کلیله و دمنه

یا

انوار سهیلی

972
908
570
1950

Call No. A4125 [illegible] Date

Acc. No [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

34/63
537

Text
R.R

S: 1145
T
RR.

28/4/82

DATE LABEL

23/12/69	23/1/70		

56261

Call No...........

Date...........................

Account No...........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

472
908
570
1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

کلیله و دمنهٔ کاشفی

یا

انوار سهیلی

از منشآت

مولی کمال الدین حسین بن علی بیهقی

واعظ کاشفی

ازروی نسخهٔ اولیاء سمیع چاپ عکسی برلین

بانضمام فهرست حکایات وفرهنگ لغات

از انتشارات

مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر

تهران ـ خیابان ناصرخسرو

چاپ دوم

بهار ۱۳۴۱ ش .

چاپ موسوی

شیخ غلام محمد اینڈ سنز تاجران کتب

مائیسمہ بازار امیراکدل سرینگر کشمیر

891.53
B489k

مقدمه ناشر

«انوار سهیلی» یا «کلیله‌ودمنهٔ کاشفی» یکی از مهمترین آثار ادبی واخلاقی است که از زمان نگارش آن تا امروز همواره درشمار مشهورترین کتابهای تربیتی زبان فارسی بوده و مجملی از مفصل آنچه دربارهٔ آن باید دانست بشرح ذیل است :

کتاب کلیله‌ودمنه :

اصل کتاب کلیله‌ودمنه بنابر مشهورترین روایات تألیف «بیدپای» فیلسوف برهمی هندی است که درحدود بیست‌ودوقرن پیش از این برای «دابشلیم» پادشاه مقتدر هندی نوشته و اصلا بزبان سانسکریت ـ زبان‌قدیم هند ـ بوده ، در زمان انوشیروان‌عادل با جد وجهدی بلیغ برای‌بدست آوردن نسخهٔ هندی آن بوسیلهٔ دانشمندان‌ایرانی بزبان‌پهلوی ترجمه شده، سپس دانشمند معروف ایرانی «ابن‌مقفع» از روی همان ترجمهٔ پهلوی ـ که اصل آن حالا موجود نیست ـ آنرا بعربی نقل کرده، ونخستین ترجمهٔ فارسی آن ترجمهٔ‌معروف به «کلیله‌ودمنهٔ بهرامشاهی» یا «کلیلهٔ‌ابوالمعالی» است که‌بوسیله‌ابوالمعالی نصرالله‌بن محمدابن‌عبدالحمیدمنشی ـ دانشمند وادیب‌نامی قرن‌ششم ـ درعصر ابوالمظفر بهرامشاهی غزنوی از روی‌متن عربی ابن مقفع بعمل آمده ـ که اکنون موجود است و بارها بطبع رسیده ـ وواعظ‌کاشفی ، انوار سهیلی را از روی همین ترجمه نوشته‌است.

انوار سهیلی ونویسندهٔ آن واعظ کاشفی :

مولی کمال‌الدین حسین‌بن‌علی واعظ کاشفی‌بیهقی(متوفی ۹۱۰ هـ.) نویسندهٔ‌انوار سهیلی در تفسیرو حدیث‌وادب و اخلاق‌صاحب‌مؤلفات‌عدیده‌است از جمله: «تفسیرمواهب علیه» در تفسیر و ترجمهٔ قرآن مجید بفارسی، و «جواهرالاخلاق یااخلاق محسنی» ، و «روضةالشهداء» در مواعظ و مقتل ، و «صحیفهٔ‌شاهی» یا مخزن‌الانشاء ، و «اسرار قاسمی» در طلسمات ، و «لب‌لباب مثنوی مولوی» و کتب ورسائل مختلف‌دیگر درادعیه و اورادوحدیث وعلم‌شعروغیره. ویکی ازمعروفترین منشآتش همین کتاب «انوارسهیلی» است که آنرابرای امیرشیخ احمدسهیلی ازامرای دربار سلطان‌حسین‌بایقرا ازروی کتاب کلیله‌ودمنهٔ ابوالمعالی انشاء کرده است ، وچون‌کلیلهٔ ابوالمعالی درعین فصاحت‌وبلاغتی که دارد و ضرب‌المثل است مشحون از امثال و اشعار عربی است، واعظ‌کاشفی قصدش این‌بوده‌است که‌بجای‌امثال‌و اشعار عربی‌و برخی ازکلمات‌وعبارات مغلق‌کلیلهٔ بهرامشاهی اشعارو امثال‌فارسی واصطلاحات ساده‌تررا بگنجاند تا مطالعهٔ کتاب برای ابناء زمان آسانتر ونزدیکتر بفهم‌وذوق عمومی باشد و بااینکه یکباره انشاء کتاب ساده و عاری

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No. 56261
Date 20.2.65

از عبارات مشکل و متکلف نشده اما بواسطهٔ اشتمال آن بر بسیاری از اشعار خوب و امثال وحکم متداول درزبان فارسی همواره مورد توجه ومطلوب طبع اهل مطالعه بوده و در محاذات کلیله‌ودمنهٔ بهرامشاهی شهرتی بی نظیر کسب کرده است .

چاپهای انوارسهیلی :

باید دانست که کتاب کلیله‌ودمنه تاکنون بهمهٔ زبانهای عالم ترجمه شده‌ودر برخی از السنه چندین ترجمهٔ مختلف بچاپ‌رسیده وبخصوص درزبان عربی وفارسی بارها بنظم آورده شده که بعضی ازآن منظومه‌ها از میان‌رفته و بعضی‌دیگر موجود است.ودرمورد کتاب انوار سهیلی قدیمترین چاپهای آن مانند بعضی از کتب تاریخی و اخلاقی و ادبی فارسی در هندانجام یافته وسپس در کشورهای دیگر وایران مکرر بطبع‌رسیده است.

بعضی ازچاپهای معروف‌این کتاب عبارتست از : منتخب انوارسهیلی‌چاپ‌لندن بسال ۱۸۲۱ میلادی که محتوی ۵۹ صفحه است، منتخبات انوار سهیلی چاپ‌لندن بسال ۱۸۲۷ میلادی که محتوی ۱۰۲ صفحه است ، کلیات انوار سهیلی بتصحیح کی‌نیل پولف اوزلی چاپ هاتفرد بسال ۱۸۵۱ میلادی که داری ۵۴۷ صفحه است. همچنین بارها در لکهنو وحیدرآباد وبمبئی بچاپ‌سنگی ودرسال۱۹۱۶ میلادی درکلکته با چاپ سربی طبع‌شده اما مشهورترین چاپ قدیمی انوار سهیلی نسخهٔ چاپ بمبئی بسال۱۲۷۰ قمری‌بخط‌اولیاء سمیع است که‌بعداً‌نیز بسال ۱۳۰۱ شمسی درمطبعهٔ مشرقی برلین از روی‌آن‌چاپ‌عکس شده وبااینکه آن‌نسخه‌ظاهراً نسخهٔ زیبائی است ولی بواسطهٔ‌ریختگی حروف‌وریزبودن خط آن مطالعه‌اش دشوار است وچون این کتاب نفیس ازلحاظ ادب واخلاق شامل بسی فوائد عظیم ومحتوی بسیاری حکایات آموزنده است و سالهاست که همه نسخه‌های مرغوب انوار سهیلی نایاب شده وبقیمتهای گزاف نیز بدست نمی‌آید مؤسسهٔ‌مطبوعاتی امیر کبیر درصدد برآمد چاپ منقح ومهذبی از این کتاب انتشاردهد و امید است‌این‌نسخهٔ حاضر که دارای مزایای بسیار ونسبت بتمام چاپهای‌سابق انوار سهیلی ممتازاست مورد پسند ارباب فضل وادب‌قرار خواهد گرفت .

فهرست مطالب

	صفحه
مقدمهٔ ناشر	
دیباچهٔ انوار سهیلی	۲
باب اول ـ آغاز داستان	
در اصل و منشاء کتاب کلیله‌ودمنه	
حکایت پادشاه همایون‌فال وجستجوی گنجینهٔ حکمت	۱۲
حکایت دو کبوتر بازنده و نوازنده و بیان مشقات سفر	۴۴
حکایت گربهٔ پیرزال‌ومهمانسرای امیر و بیان فوائد سفر	۴۷
حکایت درویشی که بهمت بلند بمقام ارجمند رسید	۵۰
حکایت پلنگی که بر اثرجهد و کوشش سعادتمند گردید	۵۵
باب اول ـ اصل سخن	
در اجتناب از قول ساعی و نمام واهل غرض	
حکایت بازرگان و دوپسرش ـ دربارهٔ کسب مال و توکل	۶۲
حکایت باز و کلاغ و بیان فایدهٔ توکل	۶۷
حکایت موش اسرافکار ـ در بیان عقل معاش	۷۰
حکایت بوزینه‌ایکه نجاری کرد و پشیمان شدن او	۷۵
حکایت سالم وغانم دو رفیق کاهل و کوشا	۷۷
حکایت روباه و طبل بلند بانگ درباطن هیچ	۷۸
حکایت زاهد و دزد جامه و بیان‌مخافت هوای نفس	۹۲
حکایت گنجشك ضعیف و انتقام گرفتن او ازدشمن قوی	۹۸
حکایت پادشاه دادگر و بیان مکافات عمل	۱۰۲
حکایت زاغ ومار و بیان رجحان تدبیر ومکر برقوت بازو	۱۰۳
حکایت ماهیخوار فریبکار وعاقبت کار مکاران وحیله گران	۱۰۴
حکایت گرك گرسنه و فریب خوردن از روباه‌مکار	۱۰۷
حکایت مکروحیلهٔ خرگوش‌در دفع شیرستمکاروخونخوار	۱۱۰
حکایت سه ماهی و راه فرار ازمشکلات بوسیلهٔ تدبیر و دور اندیشی	۱۱۵
حکایت عقرب و خرچنك و بیان اینکه از بد اصل نیکی نیاید	۱۱۸
حکایت مرغابی و بیان تجربه‌هائی که بنای آن بر عقل است	۱۲۶

حکایت بازشکاری و مرغخانگی و بیان مفهوم وفا وخوش بینی	۱۲۸
حکایت دهقان و بلبل وبیان تسلیم دربرابر قضا وقدر	۱۳۱
حکایت صیاد و روباه وبیان اینکه طمع مایهٔ بدبختی است	۱۳۴
حکایت گرگ وزاغ وشغال و بیان قدرت اتفاق و اتحاد	۱۳۶
حکایت مرغ طیطوی و بیان اینکه دشمن را نباید حقیر شمرد	۱۴۱
حکایت مرغابی وسنك‌پشت وبیان فوائد نصیحت دوستان	۱۴۱
حکایت مرغ و بوزینه‌ها و بیان نصیحت به نا اهلان	۱۵۰
حکایت دو شریك عاقل و غافل ومکافات نیت ناستوده	۱۵۲
حکایت قورباغه ومار وبیان اینکه حیله‌وبال‌شخص محیل است	۱۵۴
حکایت باغبان ودوستی او باخرس وبیان دوستی با نا اهل	۱۵۹
حکایت موش آهنخوار ومرغ آدم دزد	۱۶۲

باب دوم

در سزا یافتن بدکاران و شئامت عاقبت ایشان

حکایت روباه گرسنه و طمع‌ورزیدن بمرغ و فقدان طعمهٔ او	۱۶۹
حکایت درازگوش و دم طلبیدن و ازدست دادن گوش	۱۷۱
حکایت رکابدار پادشاه که رازی‌را فاش کرد وهلاك‌شد	۱۷۷
حکایت فریفته شدن زاهد بریاست و گمراهی او	۱۸۲
حکایت نابینائی که ماری‌را بجای تازیانه گرفت و هلاك شد	۱۸۵
حکایت پیر روشن ضمیر وبیان مجاورت درگاه سلاطین	۱۸۸
حکایت زن بازرگان و معشوق او وبیان شتاب‌زدگی درکارها	۱۹۴
حکایت سه حسود که درآتش حسد خود سوختند	۱۹۸
حکایت طبیب بی علم ورسوائی و سیاست او	۲۰۵
حکایت حیلهٔ بازدار ورسوائی او بواسطهٔ شهادت دروغ	۲۱۳

باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

حکایت زاغ و موش وکبوتر و سنك‌پشت و آهوی متحد	۲۲۱
حکایت دوستی کبك با بازشکاری وبیان معاشرت ناجنس	۲۲۹
حکایت شترسوار و مار وبیان اعتماد برتملق دشمنان	۲۳۴
حکایت مبادله کردن ارزن مقشر با ارزن پوستدار ورازآن	۲۴۴

حکایت صیادو آهو و گرگ و بیان مضرات دوستی مال دنیا ۲۴۵
حکایت سنك‌پشت و گربه و بیان مخافت حرص‌وطمع ۲۵۵

باب چهارم

در بیان ملاحظه‌کردن احوال دشمنان و ایمن نبودن از مکر ایشان

حکایت زاغ و بوم وجنك بومان ومکرزاغان در دفع آنها ۲۶۵
حکایت پادشاه کشمیر در بیان پوشیده داشتن اسرار ۲۷۳
حکایت مکرزاغ در مخالفت با پیشوائی وریاست بوم ۲۸۰
حکایت حیلهٔ خرگوش و دفع مزاحمت پیلان از قوم خود ۲۸۱
حکایت کبك وتیهوو گربهٔ روزه‌دار ۲۸۷
حکایت قاضی که یا بیننده است یا اسیرو بنده ۲۹۰
حکایت زاهد که طراران بحیله گوسفندش‌را بردند ۲۹۵
حکایت زن بازرگان که از ترس دزد بشوهر مشفق گردید ۳۰۰
حکایت دزد و دیو و بیان مخافت خلاف و نفاق ۳۰۱
حکایت درودگری که بگفتارزن بدکردار فریفته شد ۳۰۳
حکایت میمون فداکار که جان خود را فدای قوم خود کرد ۳۰۸
حکایت موش آدم‌شده که عاقبت با همجنس خود ازدواج کرد ۳۱۷
حکایت ماری که برحسب ضرورت بقورباغه سواری میداد ۳۲۳
حکایت گنجشکی که با همه بیچارگی انتقام خود را از مار گرفت ۳۲۷

باب پنجم

در مضرات غفلت ورزیدن وازدست دادن مطلوب

حکایت سنك‌پشت بیعقل و ازدست دادن دوستی بوزینه را ۳۳۳
حکایت بوزینهٔ پاسبان و بیان حال دوست نادان ۳۳۷
حکایت خری که دل‌و گوش نداشت وفریفتن روباه شیر و خر را ۳۵۳

باب ششم

در آفت تعجیل وضرر شتابزدگی درکارها

حکایت زاهد که بر اثر تعجیل بی تحقیق خون بیگناهی را بریخت ۳۶۳
حکایت مرد پارسا که بر اثر خیالبافی کوزهٔ روغن وعسل‌را شکست ۳۶۶
حکایت پادشاهی که درکشتن بازخودشتاب کرد و پشیمان شد ۳۷۱

باب هفتم

درحزم وتدبیرواز بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

حکایت گربهٔ دردام افتاده و موش عاقبت اندیش ۳۷۵
حکایت زن دهقان که باشوی خود بیوفائی کرد وبکیفررسید ۳۸۱
حکایت موش وقورباغه وبیان رفاقت دوناجنس ۳۹۳

باب هشتم

در احتراز کردن ازارباب حقد و اعتماد ننمودن برتملق ایشان

حکایت قبره وابن مدین وبیان فریبچرب زبانی خوردن ۳۹۹
حکایت دانادل ودزدان وبیان‌مکافات بدکاران ۴۰۳
حکایت پیرزن ومهستی وبیان خویشتن دوستی وخودپسندی ۴۰۶
حکایت مطرب وپادشاه وبیان عفووانتقام ۴۰۹
حکایت طبیب وبیمار وداروی چشم بجای درمان‌شکم ۴۱۰
حکایت پادشاه ودشمن وبیان‌نوشداروی ملایمت ۴۱۳
حکایت زاهد ونصیحت‌کردن اوگرگ راوقبول‌نکردن او ۴۱۷
حکایت نانوا وعرب که گفت تاآب میرود نان می‌خورم ۴۱۹

باب نهم

درفضیلت عفوکه ملوك و اهل اقتدار رابهترین صفتی‌است

حکایت شغال وزاهدوشیر وحیلهٔ دشمنان دربدنام‌کردن شغال ۴۲۶
حکایت مگسان وظرف عسل وبیان‌حال مردم دنیا دار ۴۳۱
حکایت سیاست‌کردن سلطان بغداد محبوب‌خودرا ۴۳۸
حکایت خواجهٔ حسود ونابودکردن خودرا بدست غلام خود ۴۴۶
حکایت پادشاه یمن وچشم‌پوشی ازتقصیرخواجه ۴۵۴

باب دهم

دربیان جزای اعمال بطریق مکافات

حکایت شیرصف‌شکن ومرد تیر افکن وبیان‌مکافات عمل ۴۶۲
حکایت هیزم‌فروش نادرست که خانه‌اش آتش گرفت ۴۶۹
حکایت خوکی که میوهٔ بوزینه را بخورد وازدرخت بزیرافتاد ۴۷۲

باب یازدهم
درمضرات افزون طلبیدن و ازکارخود بازماندن

حکایت زاهد عبری زبان ومهمان هوس پیشهٔ زبان آموز ۴۷۷
حکایت کلنك که بشکار پرداخت وبزیان رسید ۴۸۱
حکایت مرد دوموی که ریش خودرا درسر کارزنان کرد ۴۸۲
حکایت صیادی که ازطلاب یك کلمه آموخت وبهره برد ۴۸۶
حکایت زاغی که رفتار کبك آموخت وروش خود نیزفراموش کرد ۴۹۰

باب دوازدهم
درفضیلت حلم ووقار وسکون وثبات مر پادشاهانرا

حکایت پادشاه هند که بی تأمل فتوی داد ودروبال آن بماند ۴۹۶
حکایت سلیمان پیغمبرو بوتیمار دربیان عمرجاویدان ۵۰۴
حکایت پادشاه ذوالرقاع وبیان فوائد فروخوردن خشم وغضب ۵۲۱
حکایت کبوتر وانبار کردن برنج وبیان عقوبت بدون فکر ۵۲۷

باب سیزدهم
در اجتناب نمودن ملوك ازقول اهل غدروخیانت

حکایت مرد زرگر وسیاح وبیان مخالفت قبول قول خائن ۵۳۶
حکایت ملکزاده وکفشگر وبیان عاقبت مصاحبت نااهل ۵۴۰

باب چهاردهم
درعدم التفات بانقلاب زمان وبنانهادن کاربر قضاوقدر

حکایت ملکزادهٔ متوکل وپندی که بردروازهٔ شهرنوشت ۵۶۰
حکایت پیر دهقان وبیان رسیدن حق بحقدار ۵۶۵
حکایت پیر روشن‌ضمیر وآزاد کردن هدهد وبیان حکم قضاوقدر ۵۷۷

فرهنگ لغات - ۵۸۳

انوار سهیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد وثنایش بحکم **و ان من شیئ ء الا یسبح بحمده** برزبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری ودایر است فواید موائد آلای بیهمتایش بقاعدهٔ مستمرهٔ **واعطی کل شیئ ء خلقه ثم هدی** در اجزای مجموع مبتدعات سماوی وارضی ساری و سایر (نظم)

رموز آموز عقل نکته پیوند　　شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک　　بروز آرندهٔ شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه **لی مع الله** نکته دان **وعلمك مالم تکن تعلم** روشن بیان **انا افصح العرب و العجم** (مثنوی)

محمد کازل تا ابد هرچه هست　　بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست　　فروغ همه آفرینش ازاوست

صلوات الله وسلامه علیه وآله و صحبه المقربین لدیه و علی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده وآن دانش آموز **علمه شدید القوی** راطریق تعلیم مستعدان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد وطلب بدین منوال نموده که **ادع الی سبیل ربك بالحکمة والموعظة الحسنة** منطوق این کلام سعادت فرجام آنستکه‌ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عواید صلاح وسداد وای راه نمایندهٔ آدمیان بمنابع مصالح معاش ومعاد، بندگان مرا ازطریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش

را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد وطباع خود پسند را جز بموعظهٔ حسنه باصلاح نتوان آورد **ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا** (نظم)

هر آن رایض که توسن را کند رام — کند آهستگی با کرهٔ خام
بتندی توسن از سر تند گردد — وگر کندی نمائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بیملاحظه دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی وسبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی **ذرهم یأکلوا ویتمتعوا** بیمانعی و دافعی چریده‌اند ولگام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمه حکمت هم متعذر خواهد بود که بحکمت حل هر مشکل توان کرده **و من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً** (بیت)

حکمت طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز

موعظهٔ حسنه‌ای که در دعوت مأمور به‌است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت وعین شفقت ومرحمتست و گفته‌اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هر کس ازارباب استماع فراخور حال قابلیت واستعداد خود از آن فایده توانند گرفت چون موعظه قرآنی ونصایح فرقانی که جامع اطوار صوری ومعنوی و حاوی اسرار دینی ودنیویست وهر کس ازقاری ومستمع درمرتبهٔ خود ازالفاظ ومعنی او بهره‌مندند **والیه اشار القائل** (بیت)

بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد — برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

واین نوع کلام بر هیچیک ازانبیای عظام وعلی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت خاتم است **کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه اوتیت جوامع الکلم** وبواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و ومنتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص ازامت بزرگوارش که بسمت **کنتم خیرامة اخرجت للناس** موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انورجا معیت که اقتباس آن هم ازمشکوة نبوت کبرای آنحضرت تواند بود واقع شده وبدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد ازالفاظ و کلماتش منور

ومشام اهل باطن بروایح حقایق ودقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تاهر کس بقدر حوصلهٔ خوداز خوان احسان بیدریغش بهره گرفته (مصراع)

هیچ جوینده از آن درنرود بیمقصود

و ازفحوای اینمقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هرسخن که بخط و خال حکمت و عذارهر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه‌های اومیل بیشتر باشد (بیت)

هر که زیباتراست از خوبان سوی او میل بیشتر باشد

وازجملهٔ کتب که قواعد تألیفش مبنی باشد بمسائل حکمت وازمجموع رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد برمیامن نصیحت کتاب کلیله ودمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته‌اند وبراهمهٔ حکمت شعاراوضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته وحکمت ولهووهزل رابهم امتزاج داده‌اند وصورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان برافسانه نهاده‌اند از زبان وحوش وبهایم وطیوراصناف حکایات و روایات تقریر کرده ودرضمن آن انواع فوایدحکمت ومیامن مواعظ اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید ونادان برای تنزه وافسانه بخواند ودرس آن برمعلم وحفظ آن بر متعلم آسان باشد وفی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست که اشجاراسرارش بازهار **ولکم فیها ماتشتهیه الانفس و تلذ الاعین** منور و اعتراف گلزارش بنفحات **مالا عین رأت ولا اذن سمعت** مطیب ومعطر (مثنوی)

هر نکته ازو شکفته باقی افروخته تر ز شبچراغی
لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی

وافاضه آن منبع حقایق ومعانی بمرتبه‌ایست که‌ازمبدء ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایدهٔ رسانیده و کسوت این ابیات رایق بربالای والای این کتاب خلعتی است زیبنده ولایق (نظم)

صورت اوجامهٔ مجد و سعادت را طراز معنی او خاتم اقبال دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه غنج وفریب طر مشکین الفاظش سراسر تاب وچین

از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بید پای برهمن بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالك بعضی از ممالك هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و یمکن که درمبادی شروع شمه‌ای از سبب آن رقمزد کلك بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهانرا درسیاست رعیت و بسط بساط عدل و رأفت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالب آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از او هریك از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همانطریق مسلوك داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشك افشان مناقبش شمامات مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده (نظم)

هنر چو مشك بود مشك اگر نهان ماند ز فیض رایحهٔ او مشام را خبر است
نمیشود بگل اندود چشمهٔ خورشید زمان زمان اثر نور او زیاد تر است

تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوك هندوستان کتابیست که از زبان بهایم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده‌اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت میشناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود وطراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود

(بیت)

جهان گشته از عدلش آراسته وزان گرد بیداد بر خاسته

رغبتی تمام ومیل مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویـهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود ومدتی متمادی آنجا بود وبانواع حیل وتدبیرات تمسك نموده آن کتاب را بدست آورد والفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کـرده بخدمت نوشیروان رسانید وبموقع قبول شرف استحسان یـافته رتبهٔ آن درحضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل واحسان وتسخیر بلاد وتسکین قلوب عباد برمطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد ازنوشیروان ملوك عجم نیز در تعظیم واخفای آن مبالغه نمودندی تازمانی که خلیفهٔ ثانی ازعباسیان ابـو جعفر منصوربن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شعف تمام بظهوررسانید وبلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تاتمام آنرا ازپهلوی بتازی ترجمه کرده دایم درمطالعه داشته اساس احکام خلافت وبنای شرایط عدل و رأفت بر آن نصایح ووصایا وضع میفرمود ودیگر باره ابو الحسن نصر ابن احمـد سامانی یکی ازفضلای زمان را امر کرد تاآن نسخه رااززبان عربی بلغت فارسی نقل نموده وروذ کی شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا دررشتهٔ نظم انتظام داد و باردیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود ازاولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حـکیم سنائی است مثال داد تاافصح البلغا وابلغ الفصحا ابو المعالی نصرالله ابن محمـد بن الحمید(**روح الله روحه وزادفی غرف الفردوس فتوحه**) آنرا هم ازنسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود واین کتاب که حالا بکلیله ودمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشارالیه است والحق عبارتیست درلطافت چون جان شیرین ودرطراوت چون مرجان رنگین، الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز ومعانی جان فزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز(نظم)

حروفش چوزلف بتان چگل — هـمه جای جانست ومـأوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهروروشن چوماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد (بیت)

سزد که کاتب دیوانسرای خلد کشد   سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه‌اند (مصراع) **وان القول ماقالت حذام**

فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراك خلاصهٔ مافی الباب بازمیماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتم آن بیرون نمی‌آید و اینمعنی هر آینه موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبه‌ای لطیف شده که داعیهٔ ادراك معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از اینجهت نزدیك شده که کتابی بدان نفاست متروك و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنابر آن در اینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطلع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری (بیت)

قرة العین سلاطین شهریار خانقین   شاه ابوالغازی معزالملك و دین سلطان حسین

خلدالله ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف **و ماالحیوة الدنیا الامتاع الغرور** میفشاند و صحیفهٔ دل بیغل را (بیت)

به نیرنك این پنج روزه خیال   که نادان نهد نام او ملك و مال

مرقوم نمیسازد ومضمون این کلام سعادت فرجام که (بیت)

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر است

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان وانجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتناء ذخیرهٔ آخرت میشناسد وازفحوای تذکرهٔ باهره که (بیت)

ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون نیکی بجای یاران فرصت شماریارا

خودرا بتغافل موسوم نمیدارد وهوالامیرالاعظم نظام الدولة والدین **امیرشیخ احمد المشتهر بالسهیلی** رزقه‌الله الاختصاص بالسلم السلمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی است ازیمین یمن تابان وخورشیدی ازمطلع مهر ووفا درخشان (بیت)

توسهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی نورتو بر هر که می تابد نشان دولتست

نظر بر تعمیم فوائد انام وتکثیر منافع خاص وعام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت وحقیر اندك بضاعت **حسین ابن علی الواعظ المعروف بالکاشفی** ایده‌الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکوررا لباس نوپوشانید وزیبا روایات معانی آنرا که به تتق الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب و مستوربود برمناظر عبارات روشن وغرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینائی بی نظر تعمق وتعمیق نظر تواند ازجمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن ودل هر دانارا بی کلفت تخیل وتخییل کلفت میسر شود ازوصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن (مثنوی)

چنین گفت مرد سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن

درین روضهٔ پاك مینو نشان درخت معانی بنوعی نشان

که هر کوخورد میوهٔ زاندرخت نشاننده را گوید ای نیکبخت

دراین باغ خوش میوه‌های ترست بزیبائی ازیکدگر خوشتراست

وچون ازامتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود ونکتهٔ «الحکمة یمانیة» ازمطلع نورسهیلی روی مینمود (بیت)

چوحکمت است یمانی بقول شاه عرب اگر بنورسهیلی عیان شودچه عجب

بعداز استخاره و استجازه بدینمعنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب برزبان قلم‌وقلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت .

و ببایددانست که‌اساس کتاب کلیله‌ودمنه‌بر حکمت عملی است‌وحکمت‌عملی عبارتست ازدانستن مصالح حرکات ارادی وافعال طبیعی نوع‌انسانی بروجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد ومعاش ومقتضی رسیدن بکمال که متوجه‌آنند واین قسم از حکمت درتقسیم اولی بدوقسم منقسم‌شده : یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی‌علی‌الانفراد ودوم‌آنکه‌راجع بودبا گروهی‌برسبیل مشارکت . اول‌را که‌رجوع او با هرنفسی بانفراد بود و شرکت دیگر با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی که‌راجع است باجماعتی با مشارکت بازبدوقسم‌انقسام‌میپذیرد یکی‌آنکه مشارکت درمنزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود وآنرا سیاست مدن گویند وکتاب‌مذکور مشتمل است ازاقسام ثلثهٔ مذکوره بربعضی فواید ازنوعین آخرین وآنچه تعلق‌بتهذیب اخلاق‌دارد دروی مذکور نیست مگر برسبیل‌استطراد پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق رامجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی به‌اوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده برهمان منوال که‌حکیم هندایراد کرده‌التزام‌نمودیم ودوباب اول‌از کتاب که‌در آن‌زیاده فایده‌ای متصور نبود و دراصل کتاب مدخل‌نداشت اسقاط کرده چهارده باب‌باقی‌را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای‌و برهمن بدستوری که دراصل مذکور بودبقید کتابت درآوردیم وقبل ازایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان‌همان تواند بود از لوازم دانستیم و چون تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظست اگر در تألیف این رساله عنان‌بیان از شـارع انشاء مترسلان ومنهاج ابداع منشیان بصوب‌تنزل‌معطوف باشد عذر واضح خواهد بود (بیت)

من که این در معانی سفته‌ام آنچه گفتند بگوآن گفته‌ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمی گردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد (مثنوی)

سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند
که گاهی طبع از آن آرام یابد زمانی زان دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی مناسب خواهد بود بنابر آن ملاحظه که (مصراع)

بر دستهٔ گل نیز بهبندند گیارا

باقدام جسارت برسبیل تصرف اقدام خواهد رفت واین فقیر اگرچه درارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکتهٔ **المأمور معذور** در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار وفصحای بلاغت دثار میرساندودر مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید **من صنف فقداستهدف** مقولهٔ واضح التمهید **من انتصف فقد استطرف** فرو میخواند (نظم)

دیدهٔ انصاف چو بینا بود درشمرد گرچه که مینا بود
من خجلم ازعمل خام خویش تو بملامت مکنم سینه‌ریش
در روش زمرهٔ آزادگان نیست رواطعنه برافتادگان
چشم هنربین بود ازعیب پاک بیهنرارعیب کند زوچه باک

(مصراع)

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شده به «انوار سهیلی» شامل چهارده بابست برین وجه که مفصل میگردد.

باب اول- دراجتناب نمودن ازقول ساعی ونمام

باب دوم - درسزا یافتن بد کاران وشئامت عاقبت کارایشان
باب سوم - درموافقت دوستان وفواید معاضدت ایشان
باب چهارم - در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن ازمکر ایشان .
باب پنجم - درمضرت غافل شدن وازدست‌دادن مطلوب‌واهمال ورزیدن‌درآن
باب ششم - در آفت تعجیل وشتاب زدگی درکارها
باب هفتم - درحزم وتدبیروبحیله خلاص یافتن ازبلای اعدا و مکر ایشان
باب هشتم -دراحتراز کردن‌ازارباب حقدوحسد واعتماد ناکردن‌برتملق‌ایشان
باب نهم - درفضیلت عفوکه ملوك را بهترین صفاتست .
باب دهم - دربیان جزاء اعمال برطریق مکافات
باب یازدهم - درمضرت افزون طلبیدن و ازکار خودباز ماندن
باب‌دوازدهم - درفضیلت علم و وقار وسکون وثبات خصوصاً پادشاهانرا
باب سیزدهم - دربیان اجتناب نمودن ملوك ازاقوال اهل غدر وخیانت
باب‌چهاردهم - درعدم التفات بانقلاب زمان و بنای‌کار برقضا و قدر نهادن

بعد ازفهرست ابواب درحکایتی که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من‌الله الاحد

باب اول

در اجتناب نمودن ازقول ساعی ونمام

جوهریان رستهٔ بازار معانی و صراف‌ان دارالعیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات وصورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار رابراینگونه آرایش داده‌اند و دیباچهٔ صحایف اسما را بدین نمط توشیح وتزیین نموده که در قدیم‌الایام باقصای‌ممالك چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری‌اودراطراف وجوانب عالم سایر وذکر عظمت وشهریاری او چون نیراعظم درنصف النهارظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت اودر گوش جان کشیده وپادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال اوبر دوش گرفته (نظم)

فریدون‌حشمتی جمشیدجاهی سکندر شوکتی دارا پناهی
زعدلش‌چون رخ‌خوبان‌مهوش بیکجا جمع گشته‌آب‌وآتش

بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش‌پیوسته امراء عالم گیر ووزراء صایب‌تدبیر کمر خدمتکاری بمیان جان بسته و در پ‌ای تخت‌آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار وحکمای نصیحت شعار بر کرسی هوا داری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقوذ مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین‌وسلطنتی باسیاست همنشین (مثنوی)

داغ نه ناصیهٔ سر کشان تیغ زن‌تارك لشکر کشان
معدلتش‌قاهر‌خونخوار گان مرحمتش چارهٔ‌بیچار گان

و آن پادشاه راهمایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون‌بودو بلطف کاملش حال عجزه ودرویشان بفراغت ورفاهیت مقرون‌ومقرراست‌اگرشحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننمایددزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگارخاص

و عام‌بر آرد و اگر پرتوشمع انصاف کلبهٔ تاریك دردمندانرا روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف وجوانب مملکت راچون‌دل ستمکاران تیره دارد (مثنوی)

شهنشاه را خوبی از داد اوست | پناه خدا ایمن‌آباد اوست
شه از دادخود گر پشیمان شود | ولایت ز بیداد ویران شود

واین پادشاه را وزیری بود رعیت‌پرور ومرحمت گستر که رای عالم‌آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکرصواب اندیشش او بیك تأمل هـزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تندبـاد سیاست او از بیخ و بـنیاد برانداختی (نظم)

چو رأی‌خورده دان‌در کار بستی | بیك تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی | بیك مکتوب اقلیمی گشادی

وبجهة آنکه از رأی‌خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رأی خواندندی وهمایون فال درهیچ مهم بمشاورت خجسته رأی خوض ننمودی و بی تدبیر او درجزوی و کلی امورشروع نفرمودی نه‌بی‌اجازت او در میدان‌رزم کمر محاربت می‌بست و نه بی‌اشارت او دردیوان‌بزم برمسند عیش و عشرت می‌نشست و هر آینه پادشاهان نامدارو سرفرازان کامکار رابایدکه بحکم و **شاورهم فی الامر** بی مدد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملك مدخل نـنمایند و تـمام نظام اعمال واحکام‌خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران‌عاقل بازبندند تابفحوای **ماتشاور قوم‌الاهدیهم الله الی رشد امورهم** هرچه‌ازایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی‌آدم را متضمن (بیت)

درهمه کار مشورت باید | کار بی مشورت نکونایـد

اتفاقاً روزی همایون فال‌عزیمت‌شکار فرمود وخجسته رای‌چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای‌شکارگاه از قدوم مبارك پادشاه غیرت‌سپهر برین شد ونسرطایر بامیدآنکه طعمهٔ شاهین‌شاه گردد متوجه‌مرکز زمین گشت‌جانوران

شکاری بند گسسته و از جنس وقید جسته بجستجوی صید درحرکت آمدند یوز پلنگینه‌پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سك شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته بازبلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نوا ساز بزخمهای چنگ خونریزرگ شریان از نای مرغان گشاده (مثنوی)

برون جستند بازان سبك خیز بخون صید کرده چنك را تیز
درآمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج
کمین بگشادن یوزان زهر سو فرو بسته ره جستن بر آهو
زسیر تازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخجیرشدتنگ

وچون شاه از نشاط شکار پرداخت وصحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه‌وزیر متوجه دارالسلطنت‌شدند اما درآن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که باشعله‌آتش لاف برابری زدی مرکب بادرفتار برجای خشك میشد

(مثنوی)

آتشکده گشته کوه‌وکان هم تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزنده در شاخ در رفتهٔ چرندگان بسوراخ

همایون فال‌باخجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست ونیز بسایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاك چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن‌آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی درسایه برآسائیم وچون عنقای خورشید میل باشیانه مغرب نمایدمانیز بمستقر عزت‌رجوع نمائیم خجسته رأی زبان ثنابرگشاده میگفت (بیت)

کای‌آفتاب کشوروای سایهٔ خدای میمون تر است‌چترتو ازسایهٔ‌همای

بندگانرا که بظل‌لوای‌هماآسای‌سلطانی‌التجا دارند از شعله مشعله جهانسوز

آفتاب باکی نیست (بیت)

از تاب آفتاب حوادث چه غم‌خوریم　　چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل‌الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده‌اند از حرارت هوا که انواع رنج وصدع از آن مترتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید (مصرع)

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من در این نزدیکی کوهی می‌بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندك فرصتی پیش ازین آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش چون نجم فلك تابان وجداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان، صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بیدخوش بر آئیم و زمانی چون یاسمن برلب آب و کنارهٔ چمن تازه وخرم شویم (بیت)

بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین　　کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس

همایون فال بقول خجسته‌رای روی بدان صوب نهاد و در انـدك زمانی قطع مسافت کرده بغبارسم سمندرخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام به‌سپر زرنگار آفتاب رسانیده یاچون شیخی که بصفت **والجبال اوتادا** پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد واز چشمهای گریان سیل سرشك روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه بر آمد وچون ابر دامن در کمرزده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمدچون میدان امل درغایت وسعت و عرصه ای پیدا شد چون ساحت امید درنهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان وبآب وهوا مثابهٔ مرغزار جنان و در صحن اوبنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده وسنبل تر با لالهٔ خود روی چون خط غالیه بیزشکرلبان خوش بر آمده بیدطبری نیمچهٔ اطلس گلگون پوشیده و سروسهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار

اسرار روایح گلزار بچهارسوی جهان فاش میکرد واز گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید (بیت)

لطیف و دلگشا آب وهوائی — مبارك منزلی فرخنده جائی
ریاحین برکنار جوی رسته — بآب ژاله دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده — ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز — بالحان ارغنونها کرده بر ساز
نهال سرو کز جنت سبق داشت — **خط طوبی لهم** بر هر ورق داشت

و درمیان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت درعین لطافت وصفا (بیت)

روان اندران ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند وهمایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هریك برلب جوئی وسایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعداز آن هوای هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هریك بزبان حال این بیت انشامیکردند (بیت)

یارب منم از بادیهٔ رنج و الم — وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه ووزیر بریك گوشهٔ بساط ازمرکب سودای اسب وفیل پیاده شده و بی بازی از فرزین خیال فاسد برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی وغرایب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند وخطبهٔ ثنای ملك متعال که نقاش تقدیرش برروی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی (بیت)

نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانیست — که هر خاری به تسبیحش زبانیست

و گاه برصفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که (بیت)

گاه سازد برگ گل رامرکب ازباد صبا — گه نهد برپای باد از آب صافی سلسله

ازخط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشد حرف **وفجرنا فیها العیون** میخواندند وازلوح زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت منقوش میشد آیهٔ **وجعلنافیهاجنات** مطالعه میکردند در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا وازغایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشوو نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یکروی شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده (بیت)

شاهد باغست درخت جوان　　　پیر شود بشکندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته وخیل زنبوران عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دیدازوزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز رابرحوالی این درخت سبب چیست وآمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست (بیت)

ازین آمدشدن مقصودشان چیست　　　درین محرابگه معبودشان کیست

خجسته رای زبان بر گشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندك مضرت بحکم نظافت ولطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکتهٔ **و اوحی ربك الی النحل** بیان آن میکند دریافته اندو بفیض عنایت پادشاهی فرمان **ان اتخذی من الجبال بیوتا** را کمر امتثال برمیان جان بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از اینها بزرگتر است ومجموع ایشان بشکوه ومهابت او سر برخط متابعت نهاده اند واو بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر وحاجب ودربان و پاسبان و چاوش ونایب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هریك برای خور از موم خانه های مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرگار ومسطر و دیگرادوات مثل آن میسر نشود وچون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خودرا بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خودرا بلوث نجاست نیالایند بنا بروفای عهد جز بر شاخ گل

خوشبوی و پاکیزه نه‌نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندك وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازهٔ خوش‌مزه جمع شود وشربتی بیرون آید که در داروخانهٔ حکمت صفت **فیه شفاء للناس** در شأن او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر برهمان عهدخودند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده‌اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس وخانهٔ مؤسس خود درآیند و اگر عیاذبالله از مضمون این (بیت)

دست وفا در کمر عهد کن   تا نشوی عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه‌ای که مورد نفرت و کراهیت باشند دریابند فی‌الحال ایشان را دو نیم کنند واگر دربانان تغافل ورزیده ایشان‌را راه‌دهندوپادشاه رایحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال‌شده آن‌زنبور بخت‌برگشته را بسیاستگاه حاضر گرداند واول بقتل دربانان فرمان دهد وبعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری ازجنس ایشان اینحرکت نکنند واگر فرضاً بیگانه‌ای‌از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که‌بمنزل ایشان‌درآید‌دربانان او را منع کنندواگرممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان‌وپاسبان و تعیین حجاب و نواب وترتیب تخت‌و مسند از ایشان گرفت وبمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید.

همایون فال چون این‌سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ‌اساس‌ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان‌وار برمرکب هوا نشسته غذای پاك و جای‌پاکیزه اختیار نموده هیچیك‌را با سودو زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود درمقام ایذاو آزار نه (بیت)

خوشاسرفرازان کوتاه‌دست   بزرگان‌خورد و بلندان پست

گفت ای خجسته رای عجب که باوجودنشاء سبعیت که‌درنهادایشان‌مرکوز

است درپی آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و باوجود هیبت که درهیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند ومادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده می کنیم که جمعی از ایشان بنی‌نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیان بقای همچون خودی رابر اندازند (بیت

دور نگر کز سر نا مردمی — بر حذر است آدمی از آدمی

وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یك طبیعت آفریده شده‌اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته‌اند وبسبب آنکه در ترکیب ایشان روح وجسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته‌اند و نقد ملك و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده **قدعلم کل اناس مشربهم** هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم ازنفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات **ولقد کرمنا بنی آدم** ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت برخط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات **بل هم اضل طریقاً** محبوس مانند وچه زیبا گفته است (بیت

ترك دیوی کن و بگذر بفضیلت زملك — بهره‌ای ازملکت هست و نصیبی از دیو

و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز وحسد وحقد وظلم وعجب وریا ورعونت وغیبت وتهمت وبهتان ومانند آن واقع شده‌اند (بیت

بیخردی چند زخود بیخبر — عیب پسندند برغم هنر
دود شوند ار بدماغی رسند — بادشوند ار بچراغی رسند

شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی وحقیقت حال نفس پرستان بازنمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هریك ازایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و درصحبت دیگران برخود دربسته پیوسته به‌تزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید

(مصرع)

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عـزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان ازمخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکماء مدتهای متمـادی در کنج غاری یا تك چاهی روزگار گذرانیده‌اند نظر ایشان بر این معنی بود (نظم)

قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق می گریزد عاقل از غوغای خلق

بلکه درویشان کامل صافی دل ازخود خلوت سازند باوجود اینحال کی با دیگری پردازند (بیت)

خلوتی خواهم که دورچرخ اگرچون گردباد خاکدان دهررا بیزد نیابد گرد من

خجسته رای فرمود که آنچه برزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق ومحض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن وظاهر است چنانکه فرموده‌اند (رباعی)

دانی که شب وروز که مجموع بود آن گوشه نشینی که به مجمع نرود

در غنچه دل نـازك گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراکنده شود

فاما بعضی از بزرگان دین وارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب وقرین صحبت رابرخلوت تفضیل داده‌اند و گفته‌اند که صحبت با همنشین نیکو ازوحدتست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت (بیت)

خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار

وفی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است ورابطهٔ اجتماع در سلك اعالی وافاضل (بیت)

دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوانگی است

و ازفحوای حدیث **لارهبانیة فی الاسلام** چنین مفهوم میشود که فواید صحبت

J. & K. UNIVERSITY LIB
Acc. No.....56261

از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خودطرح خلوت انداختن وبمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج ساخته و هر یك از ایشانرا محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده‌اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن است ومراد از تمدن یاری دادن ومعاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی ونوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری وحدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع وحصاد وآنچه بر آن متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدینمدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همهٔ اوقات بیك شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یك بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند وآنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند وبدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند ومعاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد وگویا سر **الجماعة رحمة** اشارت بدینحال نیز هست (بیت)

بگیر دامن جمعیتی و کار بساز   که هیچ کار میسر نشد به تنهائی

پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت ونقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه وزور ایشان زیاده بود وبرخی دیگر بمال و جاه ازدیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص وشره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند وهر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد وحریص را طمع آن پدید آید و اکثر حاصلات مردم

بحوزهٔ تصرف در آورد واین صورتها موجب نزاع باشد ودر آخر بافساد کشد (بیت)

نزاع آنچنان آتشی برفروزد — که ازتاب آن هرچه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هریك را بحق خود قانع ساخته دست تعدی اورا ازتصرف درحقوق دیگران کوتاه میگرداند وآن تدبیررا سیاست خوانند و مدار آن برقانون عدالتست که عبارت ازملاحظه وسط باشد یعنی مرکزدایرهٔ فضیلت که بحکم **خیر الامور اوسطها** اشتمال بر رزایل ظاهر است چنانکه گفته‌اند (نظم)

میانهٔ طرفین از صفات چندانی — تفاوتست که از آفتاب تابسها

پس اختیار وسط راست‌درجمیع امور — بدان‌دلیل که **خیر الامور اوسطها**

پادشاه‌فرمود که آن‌اوساط را که‌بسبب‌شناخت آن‌روی اشیاباعتدال‌صورت بندداز کجامعلوم‌توانکرد؟وزیر گفت‌تعیین کنندهٔ آن،شخص کامل‌مکمل‌است‌مؤیدمن‌عندالله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق‌وحکما او را ناموس اکبرخوانند وعلمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان‌خواهدبودوچون‌آن پیغمبرصلی‌الله علیه وآله‌وسلم که‌واضع قوانین شریعت است عزیمت دارالملك آخرت فرماید جهة انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق‌ازمصالح خودغافلند ومتابعت طبع‌ونفس برایشان غالب پس بالضروره درمیان ایشان‌وجودحاکمی‌قاهرلازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت‌ازشریعت اوست محافظت نموده قانون‌سیاست‌مرعی دارد تاهم فرق ملت بافسر دولت سرافراز گرددوهم لباس ملك بطراز اعزاز دین مطرزباشد که **الملك والدين توأمان** (بیت)

نزد خرد شاهی و پیغمبری — چون‌دونگین‌اندویك انگشتری

و درهمین معنی گفته‌اند (بیت)

هم شرع زملك سربلندی دارد — هم ملك ز شرع ارجمندی دارد

همایون فال فرمود که حال‌این‌حاکم‌قاهر که بعد از پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌و آله

وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملك چگونه میشاید؟ خجسته‌رای گفت اینجا کم باید که دانا بقواعد سیاست ودقایق عدالت باشد که اگر نه چنین باشد ملك درصدد زوالست و دولت بر شرف انتقال (بیت)

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

و دیگر باید که در تربیت ارکان دولت شناسد وداند که کدام طایفه‌را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه‌را مغلوب باید ساخت وازمخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندك جمعی باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دنیا ونجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جرّ منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند (بیت)

لاف زنان کز تو عزیزی شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند

و چون مدار مهم ایشان بر طبع است یمکن که کینهٔ شخصی که ازعهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند وبر جمعی دیگر که فواید ایشان ازملازمت سلطان زیاده‌از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقدوحسد درایشان پدید آیدانواع حیله ها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه ازحلهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید وبتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند فسادواصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد (نظم)

مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض
بهم بر زند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی

اما چون پادشاه بیدار دل و هوشمند بغور مهمات رسد وبخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فُروغ راستی‌را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم‌دردنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم درآخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد (مثنوی)

هر که درین خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد

دادگری شرط جهانداریست　　دولت باقی ز کم آزاریست

و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستورالعمل سازدهم مملکتش آبادان باشد وهم رعیتش خوشدل‌وشادمان چنانکه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود برقواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و ازو تحقیق آنچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکوو ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست (بیت)

هر چند فکر میکنم از هرچه درجهان　　نام نکوست حاصل ایام آدمی

همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازك گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت‌مدیداست که‌سودای قصهٔ این‌رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان درخلوت خانهٔ ضمیر جایگیر (مصراع)

عمریست که سودای سر زلف تو داریم

چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت‌احوال‌ایشان از هر کس‌استفسار نمودم حصه‌ای ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم‌نشد (بیت)

باهیچکس نشانی زان دلستان‌ندیدم　　یا من خبر ندارم یا او نشان‌ندارد

و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد وهمواره دیدهٔ ترصد برشارع انتظار داشتم تاجمال این‌حال از کجاروی‌نماید (بیت)

گوش‌بر آوازدارم مژدهٔ زان‌لب کجاست　　دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو

و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبراست رواتب شکر الهی بجای می آورم و میگویم (بیت)

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید　　و آنچ‌ازخدای‌خواسته‌بودم بمن‌رسید

امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای وبرهمن بهره‌مند گردانی که

ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ماحاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل وسخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد وببرکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص وعام رسد بغایت مبارك خواهد بود (قطعه)

زبان خردمند روشن روان — کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشای ونقدی بیار — که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بر آن وجه گو با ملوك — که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم وبیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان بر گشاد ودر ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت (بیت)

ای مبارك پی شهنشاهی که حاصل می کنند — اختران در آسمان از طلعتت نیك اختری

من از طوطیان شکرستان سخنوری وبلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده‌ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز وبرای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی اوجمال یافته وسریر شاهنشاهی بزینت اوامر ونواهی اوآرایش گرفته زنگ ظلم وبیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان به کافهٔ جهانیان نموده (بیت)

بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی — بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی

و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی وبلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد ازغایت بزرگی حلقه و کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا نظر جز بمعانی امور وعظایم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری ودلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالك معمور (مصرع)

آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری

وبا اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هریك ازدادخواهان پرسیدی (بیت)

دست رعایت زرعیت مدار　　　کار رعیت برعایت سپار

چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود وساحت ولایت از مدعیان ملك بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل‌ازروزگار مساعد برداشتی ودر مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی ومحفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی‌روزی برمسند عشرت نشسته بود جشنی پادشاهانه بیاراسته (بیت)

بآئین بزمگاهی ساز کرده　　　در شاهی و راحت باز کرده

بعد ازالتذاذ بنغمات مطربان داستانسرای‌خوشنوامیل استماع داستان‌حکمت هوش‌افزا نمود وپس‌از تماشای رخسارهٔماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔجلوات کلام نصیحت انجام فرمود وازحکماو ندما تفاصیل محاسن اوصاف واحاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش رابجواهرسخنان ایشان که نمودار در شاهواربود زینت بخشید (مصرع)

سخن دراست وتعلق بگوش شه‌دارد

پس هریك‌ازایشان صفتی‌ازصفات حمیده‌وخصلتی ازخصال پسندیده‌راتعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد وهمهٔ حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف صفات واکمل اخلاقست ولهذا ازمعلم اول نقل کرده‌اند که فاضلترین صفتی از صفات باری‌تعالی آنست که اورا جواد گویند چه جوداودرجملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات رافرا رسیده وصاحب نبوت کبری صلواةالله‌علیه و آله فرموده که جود نهالی است درچمن جنت رسته وبر کنارجویبار کوثر نشوونما یافته که **السخاء شجرة فی الجنة** (نظم)

مایهٔ توفیق کرم کردنست　　　گنج یقین ترك درم کردنست
گنج‌روانرا که‌توپرسی‌نشان　　　نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی درحرکت آمد وبفرمود تا در گنج گرانمایه بر گشادند و صلای کرم برخاص وعام دردادند غریب وشهری را بنصیب تمام خورسند گردانیدندو خورد و بزرك رابعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند (بیت)

زابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود شست خط احتیاج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بزربخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم بگسترد (نظم)

روز چو در پرده بپوشید راز راز برون داشت شب پرده‌ساز
صوفی خورشید بخلوت نشست کردفلك سجهٔ پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح درجبین اوپیدا وعلامت کرامت درناصیهٔ او هویدا بیامدی و بروی سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی ومبلغی کرامند ازبرای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دارالسطنت توجه نمای که گنجی شایگان وخزانه‌ای رایگان حوالهٔ تست وبیافتن چنان گنجینه پای مباهات برفرق فرقدان خواهی نهاد وسر مفاخرت ازذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رأی چون این بشارت بشنید ازخواب درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیرسخن منبسط شده شرط طهارت بجای آورد وقاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت درخزانه افق بگشود ودست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را ازمخزن فلك بزیر دامن شعاع کشید (بیت)

بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود

شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد (بیت)

دولت‌واقبال را باوی رکاب اندرر کاب نصرت‌وتائید را باوی عنان اندرعنان

وچون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هرطرف نظری می‌افکندواز مقصودخبری‌میجست‌دراثنای‌اینحال‌نظرش بر کوهی‌افتادچون همت کریمان صاحب دل سر بلند وچون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آن کوه غاری‌تاریك نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته (بیت)

باخبر و بیخبر از هرچه هست سوخته و ساخته با هر که هست

چون‌نظرپادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست اومتعلق شد پیر از صفحه ضمیر منیرنقش‌مراد شاه برخوانده زبان نیاز بر گشود (بیت)

کای‌تراسلطنت عالم جان‌داده خدای منزل تست دل‌ودیده فرودآی و درای

شاهاا گرچه کلبه‌احزان دردمندان بازاء قصرزراندود محقرنمایدو کنج‌زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار بهیچ برنیاید فاما (مصرع)

رسمی است قدیم و عادتی معهود است

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته‌اند و گوشه نشینان را بدم وقدم نواخته وآنرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته (بیت)

نظر کردن بدرویشان بزرگی رابیفزاید سلیمان‌باهمه‌حشمت‌نظرها بودبامورش

دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده‌شد و بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود (نظم)

همت درویش چو همره شود خواجه ز اسراردل آگه شود

هر که زمعنی خبری‌یافته‌است ازدل صاحب نظری یافتست

و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود (بیت)

کز دست من گدا نیامد مهمانی چون تو پادشاهی

اما برسم‌ماحضر تحفه‌ای دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم

وآن گنج نامه‌ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و دراونقود وجواهر بیکران و من چون بر گنج خورسندی که **القناعة لایفنی** دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم وجهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج‌تر نیست سرمایه ساختم (بیت)

کسی که روی توکل ندید هیچ ندید — کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت

اگر خسرو کشور گشای پرتو التفات بر آن افکنده بفرماید تاملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانه‌عامره رسانیده بمصرفی که باید وشایدصرف کنند دور نیست . دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر اینکار یار غار راآگاهی داد درویش فرمود که اگرچه‌این‌مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اماچون ازغیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت (مصرع)

کانچه آمد ز غیب بی عیب است

رای امر کرد تا جمعی بکاو کاو اطراف وجوانب‌غار مشغول شدندودراندك فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات بنظر همایون درآوردند (نظم)

بسی زیور از گوهر شاهوار — بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق باقفل‌زر — پر از لعل‌ویاقوت و درو گهر
ززرینه آلات و سیمینه ظرف — زهر گونه‌ای تحفهای شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سرصندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر وغرایب تحفها را مشاهده نمود درمیان همه‌صندوق‌دید مرصع براطراف وجوانب اوبندهای محکم بربسته وقفلی رومی کرداراز فولاد زرنگار بـر آن زده استحکام آن قفل بهمرتبه‌ای که دندان‌هیچ کلید گره اونگشودی و ذهن‌هیچ حلال‌مشکلی بحل‌عقدهٔ او راه نبردی‌چندانکه تفحص نمودند از کلید اوخبری واز گشودن آن اثری بظهور نرسید. رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد باخود گفت چنان مینماید که تحفه‌ای نفیس تر از

جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بودپس بفرمودتا آهنگران چابکدست‌هنرمندی خود را بشکست قفل‌درست کردندوچون سرصندوق گشاده شد از آنجادرجی بیرون آمـد چون برج آسمان بجواهرمزین‌ساخته‌ودردرون آن درج حقه‌ای چون گوی‌ماه‌درغایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تاحقه راپیش آوردندبدست‌مبارك‌سرحقه‌باز کرد‌پاره‌ای حریرسفید دید خطی چندبقلم‌سریانی بروی نبشته شاه متعجب شد که این چه‌چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنجست وجمعی‌حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که‌جهة حفظ گنج نوشته‌باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که‌تااین‌خوانده‌نشود شبهه مرتفع‌نخواهد شد و هیچیك از حاضران برقاعدهٔ آن خط وقوفی‌نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصوداز‌او‌بحصول‌رسد بشتافتند تا ازحکیمی که‌درخواندن ونوشتن خطوط غریبه مهارتی‌تمام داشت خبر یافتندو‌بحکم‌عالی‌اندك‌وقتی‌بپایهٔ سریراعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعدازشرایط تعظیم گفت ای‌حکیم غرض ازتصدیع همین‌است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرموده و حقیقت حال این سطور ازروی واقع و راستی بـاز نمائی

(مصراع)

باشد که از این خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته بستد و کلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد و‌بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل برانواع فوایدو گنج نامه‌بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آن‌است که گنج نامه‌رامنکه‌هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برأی رای اعظم‌وپادشاه بزرك که اورا دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب‌وی خواهد بودواین وصیت‌نامه درمیان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون‌این گنج رابرداردواین وصایا مطالعه کند باخود اندیشه نماید که بزرو گوهر فریفته‌شدن‌نه کارعاقلانست چه آن‌متاعیست‌عاریتی که‌هرروزفرسودهٔ دست دیگری خواهدشد وباهیچکس‌راه وفا بسر نخواهدبرد (بیت)

دولت دنیا کـه تمنا کند ... باکه وفا کرد که با مـا کند
مغزووفانیست در این استخوان ... بوی‌امان نیست درین خاکدان

اما وصیت‌نامه دستور العملی است که پادشاهانرا از آن گریز نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کندو بداند که‌هر سلطانی که‌باشداین چهارده قاعده‌را که‌بیان میکنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود واساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت .

وصیت اول آنست که‌هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی‌دهد سخن دیگری در باب شکست او بعزقبول نبایدرسـانید که هر که نـزد پادشـاهی مقرب‌شدهر آینه جمعی‌براوحسدبرندوچون اساس عنایت سلطان دربارهٔ اومستحکم بینند بلطایف‌الحیل‌درنقص وهدم او کوشند وازروی دولتخواهی و نصیحت‌درآمده سخنان رنگین فریبنده‌میگویند تاوقتی که مزاج پادشاه براو متغیر گرددودرضمن آن صورت مقصودایشان بحصول‌پیوندد (بیت)

مشنو سخن‌هر کس وبشنوسخن من ... کارباب غرض‌راست زهرباب سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی‌ونمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز وجنگجویند وعاقبت ایشان بغایت وخیم‌است بلکه چون این‌صفت از کسی مشاهده نماید هـرچند زودتر آتش سعایت اورا بآب شمشیر فرونشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد (بیت)

آتشی راکه‌سوخت خلقی از آن ... جز بکشتن علاج نتوان کـرد

وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت طریق موافقت ونیکخواهی‌مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود (مصراع)

آری باتفاق جهان میتوانگرفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن

بهیچ روی دوستی نیاید (نظم)

از دشمن دوست رو بپرهیز چون هیزم خشك ز آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در حیله بر گشاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنك آمد درمحافظت آن تهاون نورزد وآنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارك صورت نه‌بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد (بیت)

نیاید بکف تیر جسته زشست وگرچه بدندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبرو سکون بیشمار (مثنوی)

مکن درمهمی که داری شتاب زراه تأنی عنان بر متاب
که نا کرده را میتوان کردزود چوشد کرده آنگه‌ندامت‌چه‌سود

وصیت هفتم آنکه بهیچوجه‌عنان‌تدبیر ازدست نگذارد واگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح درآن بیند که بایکی از ایشان ملاطفت بایدورزید که بسبب آن خلاصی ازآن متصور است فی‌الحال برآن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تبر مکرزیر وزبر گرداند که عقلا گفته‌اند (بیت)

ازدام‌مکرخصم‌بحیلت‌توان گریخت قد یفلح الحدید کماقیل بالحدید

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد وحسد احتراز کند وبچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد (نظم)

کینه‌بهرسینه که‌بنهادرخت دل شودش‌ازپی آزارسخت
بیندت‌وچرب زبانی کند بر گذرد قصد نهانی کند

وصیت نهم آنکه عفوراشعار ودثار خود ساخته ملازمانرا باندك جریمه‌ای در معرض خطاب وعتاب نیارد که همواره اکابر بآب عفو و مرحمت نقش جرایم‌از جرایداحوال‌اصاغر فروشسته‌اند ودامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی وجرأت ایشان پوشیده (بیت)

ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه   از بزرگان عفو بوداست ازفرودستان گناه

وچون ازبعضی مقربان جنایت وخیانت ظاهر گردد وبعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشانرا ازمشرب عنایت سیراب گرداند تادر بیابان حرمان سر گشته و حیران نگردند (بیت)

آنرا که بدست لطف برداشته ای   بنواز و بیکبار میفکن برخاک

وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافاة که **وجزاء سیئة سیئة مثلها** ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ **وان احسنتم احسنتم لانفسکم** گلهای مراد ببار آید (قطعه)

نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز   وربد کنی بجای تو از بد بتر کنند

امروز هستی از بدو از نیک بیخبر   روزی بود که از بدونیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاریکه موافق طور ولایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کارخود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود بازماند (بیت)

زاغی روش کبك دری می آموخت   آن دست نداد وراه او رفت زدست

وصیت دوزادهم آنکه حال خودرا بحلیه حلم وثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است ونکتهٔ **کادالحلیم ان یکون نبیاً** حدیث صحیح (بیت)

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل زصد لشگر ظفر انگیزتر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عقبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند واگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه وسخن ایشان نزدیك پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند ونتایج بد عاجلا و آجلا بر آن مترتب گردد (نظم)

خادم پادشه امین باید   تادر آن ملك رونق افزاید

ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود زشومی او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بردامن همت او ننشیند چه مردعاقل پیوسته بستهٔ بندبلا باشد و آدمی غافل در نعمت وراحت روزگار گذراند (نظم)

شیر راسلسله‌در گردن وروبه همه‌شب فارغ البال براتلال و دمن میگردد
عاقل از کلبهٔ احزان ننهدپای برون غافل ازعین‌طرب گرد چمن‌میگردد

و یقین‌داند که بیمظاهرت لطف ازل وفیض لم یزل سهم سعادت بهدف مرادنرسدواز کثرت فضل وهنر بی‌معاونت قضا و قدر هیچ کار برنیاید (بیت)

دولت ندبا کتساب علم وهنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است

وهریك را ازین چهارده‌وصیت که‌یاد کردیم‌داستانیست‌مقرروحکایتی‌معتبرواگر رای خواهد که برتفاصیل آن حکایات وروایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده‌آنجا خواهـد گشود و مطلوب کلی در آن روضهٔ امانی‌روی‌خواهد نمود **والله مؤید لوصول المقصد و حصول المقصود** چون‌حکیم‌این‌فصل‌پراصل‌بسمع خسرو رسانید واین‌درج گوهر که لآلی معانی دراودرج بود نثارفرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم‌تمام‌ببوسید وتمیمهٔ بازوی‌شهریاری ساخت وفرمود که گنجی که بمن نشان داده‌بودند گنج اسرار است‌نه بدرهٔ درم و دینـار، خزیـنه معانی است نه گنجینهٔ جواهرولآلی مرابحمدالله که ازمتاع دنیاآن مقداریست که احتیاج‌بدین زیادتی ندارم و ازروی همت این محقریافته را نایافته می‌پندارم لازم آنست کـه بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی‌همان، تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بروجه صدقه بارباب‌استحقاق رسانندتاهدیهٔ‌ثواب بروح پرفتوح‌هوشنگ‌پادشاه‌واصل گردد و ما نیز بحکم **الدال علی الخیر کفاعله** از حصه جزا بهره مندشویم . نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود ولآلی در راه‌رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند (بیت)

خاص ز بهر کرم آمد درم — بر گذر قافیه اینک کرم

وچون از اینحال فراغتی روی نمود متوجه دار الملك شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه‌شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خوردهٔ لعل پیکانی را براطراف جهان ریخت (بیت)

خورشید زرافشانی خود پیدا کرد — درهای شب‌افروز کواکب گم شد

دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دوتن را که‌درصدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر وموازرت مدارعلیه بودند بپایه سریراعلی حاضر گردانیدند وبعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال‌خیال شبانه باایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جایگیر شده وداعیهٔ عزیمت وتوجه بدانجانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می‌اندیشید و مصلحت اینکار برچه وجه‌می‌بینید و من مدتیست تاعقدهٔ مشکلات خود بسرانگشت تدبیر شما گشاده‌ام واساس مهمات ملکی‌و مالی بررای صوابنمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای‌رأی صایب ومصلحت فکرثابت شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب‌آن را ملاحظه نموده هرتدبیری که رقم‌اتفاق یابدآنرا اصل‌الباب عمل سازم (بیت)

بنای کار با تدبیر باید — که بی تدبیر کاری بر نیاید

وزرا فرمودند که‌جواب‌این‌سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات‌سلاطین و مهمات‌ایشان‌تأملی بسزا باید که‌سخن‌نا اندیشیده چون زرناسنجیده است(مصراع)

سخن را بیندیش وآنگه‌بگوی

ما امروز وامشب درین‌باب اندیشه کنیم ونقد هرفکری را بر محك امتحان زنیم آنچه‌ازتخیلات ماتمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم.دابشلیم براینمعنی

رضاداد.روز دیگر بامدادپگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یك بمقامیکه‌مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند وبعد از اجازت‌سخن وزیر مهتر بزانوی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد و گفت (بیت)

ای‌جهانگیر جهان‌بخش که‌از حکم‌ازل سلطنت تا باید برتو مقرر شده است

بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه‌درین‌سفر اندك فایده‌ای متصوراست اما ارتکاب مشقت بسیارمیباید کرد واز راحت و فراغت وآسانی و لذت بکلی برطرف شده‌دل برمجاهده و ریاضت میبایدنهاد و برضمیر منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که شرر **السفر قطعة من السقر** شعله‌ایست سینه‌سوز وتیر دلشکار **الجلاء اعظم البلاء** ناوکیست جگر دوز مردم دیـده از آن بر سر آمده‌اند که از زاویهٔ خـانه قدم بیرون ننهندوقطرات اشك‌از آن‌پایمال شده‌اند که در گوشهٔ کاشانهٔ‌خود قرارنگیرند

(بیت)

اندر سفر مشقت و ذل و ملامتست گرهست‌خوشدلی‌وفرح‌دراقامتست

مردعاقل‌باید که‌راحت رابمحنت‌بدل‌نکندولذت را بسودای نسیه‌از کف ندهد و باختیار عزا قامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتـر رسید.ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

وزیر گفت شنوده‌ام که دو کبوتر بایکدیگر درآشیانه دمساز بودندودر کاشانه همراز،نه از غبار بر خاطرایشان گردی و نه از محنت روزگاردردل ایشان دردی بآب ودانه قناعت کرده وچون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بودودیگری را نوازنده وهردوشام وسحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی وگاه بیگاه بالحان‌روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی(بیت)

بیاد روی بتی کنج عزلتی داریم بعشقش‌ازهمه عالم فراغتی‌داریم

روزگار بر موافقت آن دویار غمگسار حسد برد وچشم زخم زمانه بر آن دو

همدم فرزانه کار کرد (بیت)

فلك را غیر ازین خودنیست کاری　　که یاری را جدا سازد زیاری

بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خودرا گفت که تاکی در یك آشیانه بسر بریم و در یك کاشانه روزگار گذرانیم مرا آروزی آنست که دوسه روزی دراطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشأن **قل سیروافی الارض** را کار بندم که در سفرعجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آیدو بزرگان گفته‌اند **السفروسیلة الظفر** شمشیر تا ازغلاف بیرون نیاید درمعرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر ازسر قدم نسازد نقش‌عبارات زیبا برصفحهٔ وجود ظهورنیابد آسمان که پیوسته در سفراست ازهمه بالاتر است و زمین که همواره در سکونت پایمال و لگدکوب هرعالی و دونست (نظم)

بجرم خاك و بگردون نگاه باید کرد　　که‌این کجاست زآرام وآن کجا زسفر

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه　　سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

درخت اگرمتحرك شدی زجای بجای　　نه جور اره کشیدی ونه جفای تبر

نوازنده گفت‌ای یار همدم تو مشقت سفرنکشیده و محنت غربت ندیده‌ای نکته **الغربة کربة** بگوش‌جان‌تو نرسیده‌وتندباد **الفرقة حرقة** بر گلشن‌دل‌تونوزیده سفردرختیست که جزبارفراق‌میوه‌ای‌نیاردوغربت‌ابریست که‌جزباران‌مذلت قطره‌ای نبارد (بیت)

نماز شام غریبان غریب بیچاره　　نشسته‌برسرراهی دلی دو صد پاره

بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان ومشاهدهٔ غرائب‌جهان راحت افزا وبازچون طبیعت باکلفت سفرخوگرفت زیاده‌از آن متألم نمیشود ونفس بسبب مشغولی‌باعجوبهای ولایات ازمشقت راه‌چندان تأثیری نمییابد

(بیت)

درغربت اگرخارجفاهست چه غم　　زین خارگل مراد رویـد هر دم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران

همدم ودوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیـدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقداردرمان پذیرد ورنج اورا از آن مشاهده‌چه مایه‌شفا پدید آید ومن میدانم که درد فراق یاران ورنج هجران‌دوستداران‌صعبترین همه دردهاست وسخت ترین همه رنجها(بیت)

فراق‌دوستان دیدن نشانی‌باشد ازدوزخ معاذالله غلط کردم که‌دوزخ‌زونشان‌باشد

حالا بحمدالله تعالی که گوشه‌ای وتوشه‌ای هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا بازندهٔ (بیت)

بگیردامن جمعیتی وخوشدل باش که‌سنگ‌تفرقه دوران در آستین دارد

بازندهٔ گفت ای‌مونس روزگاردیگرسخن هجروفراق مگوی که یارغمگسار درعالم کم نیست وهر که ازیاری ببردچون بدیگری پیونددغم نه اگراینجاازوصل یاری بازمانم باندك فرصتی خودرا بصحبت دلداری دیگررسانم واین خودشنیده‌ایم که گفته‌اند (بیت)

بهیچ یارمده خاطروبهیچ دیار که‌بروبحرفراخست‌وآدمی‌بسیار

توقع دارم که من بعد دفترمشقت سفربرمن نخوانی که شعلهٔ محنت‌مسافرت مرد را پخته سازد وهیچ خام طبع سایه پرورد مرکب امید درمیدان مراد نتازد

(مصراع)

بسیارسفر باید تاپخته شود خامی

نوازنده گفت ای یارعزیزاین زمان که تودل ازصحبت یاران برمیداری‌رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده باحریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که (بیت)

یار کهن رابهیچ رومده ازدست بهرحریفان نو که‌نیك نبـاشد

تجاوزنمیتوانی نمود سخن مرا درتوچه اثرخواهد بود اما(بیت)

بسی بکام دل دشمنان بود آنکس که نشنودسخن دوستان نیك اندیش

سخن براینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند وبازنـده دل از صحبت

رفیق بر کنده بپروازدر آمد (مصراع)

چنانکه مرغ مقید برون رود زقفس

برغبتی صادق ومیلی تمام فضای هوا می‌پیمود و کوههای بلند و بوستانـهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه‌دردامن کوهی که دربلندی باشرفهٔ فلك‌اعظم‌لاف برابری زدی وازعظمت کرهٔ زمین رادرزیردامن‌خود تودهٔ خاك شمردی مرغزاری دید سواد مینارنگ اوازروضه مینودلگشا ترونسیم غالیه بیزش ازنافهٔ مشك تتاری عطرساتر (نظم)

صد هزاران گل شکفته‌دراو　　سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه ازرنگی　　بوی هر گل رسیده فرسنگی

بازنده راآن هوای خوش وساحت دلکش پسند افتاد وچون آخرروز بـود همانجا بار سفربگشاد هنوز ازرنج راه برنیاسوده بود ودمی بآسایش و راحت نزده که بیك ناگاه‌فراش سبك سیر بادسایبان‌ابر درفضای هوا برافراخت وجهان‌آرمیده را بخروش رعد دل‌آشوب ونهیب برق سینه سوزنمودارغوغای قیامت ساخت آتش صاعقه ازیکطرف جگرلالهٔ داغدارمیسوخت وپیکان‌ژاله ازطرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار برهدف زمین میدوخت (بیت)

سینهٔ کوه‌ازسنان برق‌میشد چاکچاك　　وزصدای رعدمیلرزیدبرخودجرم‌خاك

بازنده رادرچنین وقت‌پناهی که ازتیرباران سحاب ایمن گرددنبودو گوشه‌ای که‌ازصدمت زمهریرمحفوظ ماند میسرنمیشد گاهی درزیرشاخی پنهان‌شدی‌وزمانی برك درختانرا پناهی ساختی‌وهرساعت آسیب‌ژاله‌وباران بیشترمیشد وهرلحظه‌نهیب صاعقه وبرق زیاده میگشت (بیت)

شب‌تاریك‌وهول‌رعدوبارانی‌بدین تندی　　کجا پروای ما دارند سرمستان‌محفلها

القصه شبی بهزارغصه بروزآورد وبناکام‌برآن بلای‌بیهنگام صبر کرد هردم‌از گوشهٔ آشیانه ومصاحبت یارفرزانه براندیشیدی وآه سرد بصد حسرت ودرد ازدل سوخته برکشیدی و گفتی (قطعه)

گر بدانستمی که فرقت تو همچنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری نجستمی یکدم وز تو غایب نبودمی یک روز

اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین وساحت زمان روشنائی گرفت (بیت)

خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب

بازنده بار دیگر بپرواز در آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلك تیزتر پیوستی (بیت)

گه حمله چون برق آتش فشان گه سیر چون باد آتش نشان

قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد (بیت)

چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد

بازنده چون بازخود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت نذرها کرد وعهد ها نمود که اگر از آن مهلکه بسلامت بیرون آید واز آن ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذراند وصحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند (بیت)

گر بارد گر دامن وصلت بکف آرم تا زنده‌ام از چنگ منت کس نرهاند

ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد در این محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلك از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی (بیت)

حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

ببوی طعمه درپرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود باخود گفت اگرچه این کبوتر نواله‌ای مختصر ولقمه‌ای محقراست امافی الجمله بدوناشتائی میتوان شکست ونفس ناشکیب راانذکی تسلی میتواند داد قصد کرد تا کبوتر را ازپیش شاهین درر باید قوت سبعی که درنهاد شاهین متمکن است با آنکه در کنه عقاب نبود توجه اوراوزنی ننهادوبا اودرترازو نشسته بمقام معارضه ومجادله درآمد (بیت)

مرغ با مرغ جنگ درپیوست او بصد حیله از میانه برست

هردو بجنك یکدیگرمشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خودرا بزیر سنگی افکند ودرسوراخی که گنجشك اگر بتکلف خواستی که بوی درآید میسر نشدی خودرا جای کرد وشبی دیگر بادل تنگ درزیر سنك بسر برد وبامداد که کبوترسفید بال صبح از آشیانه سپهرپرزدن گرفت وزاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظرنهان شد (بیت)

بفال همیون چوطاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر

بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهرحال پروبالی زدن گرفت ترسان وهراسان چپ وراست نظرمیکرد وپیش وپس رااحتیاط تمام‌مینمودندناگاه کبوتری دید دانه‌ای چند پیش‌وی‌ریخته‌وهزارشعبده ونیرنك از آنصورت برانگیخته بازنده را لشکرجوع بر کشوربدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی‌آنکه تأملی کند پیش رفت‌وهنوزدانه‌ای بحوصله اونرسیده پایش بستهٔ بند بلا گشت(بیت)

دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس مرغ‌دل‌را حرص دانه زود دردام افکند

بازنده بآن کبوترعتاب آغازنهاد که ای برادر، ماجنس یکدیگریم ومرا این واقعه بسبب جنسیت تودست داده چرا مراازاینحال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تاحذر کردمی وبدینگونه دردام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن‌در گذر که ازقدرحذر سود ندارد وبا قضا کوشش هیچ فایده نکند (بیت)

چون تیرقضا زشست تقدیربجست هرگز نکند رد سپر تدبیرش

بازنده گفت میتوانی که ازین مضیق بلاراه مخلصی بمن نمائی وطوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی؟ کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خودرا از بند مستخلص گردانیدمی وبدین نوع که مشاهده کردی مظلمه دار گرفتاری مرغان نگشتمی ونیك ماننده است حال تو بدان شتربچه که بعد ازرفتن بسیارمانده شد وبزاری وخواهش مادررا گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم ویك لحظه ازماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سرمهاردردست دیگریست اگرمرا فی الجمله اختیاربودی پشت خودرا ازباروپای ترا ازرفتارخلاصی دادمی (مثنوی)

شتربچه با مادر خویش گفت　　　پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار　　　ندیدی کسم بارکش در قطار

بازنده چون نا امید شد طپیدن آغازنهاد وبجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت ورسن دام بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خودرا ازحلقه دام خالی یافته بفراغبال برپرید وروی بوطن نهاد وبه شادی آنکه ازچنان بند گران سنك سبك خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد ودراثنای طیران بدهی ویران رسید وبر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت وزاری بود قرار گرفت کودك دهقان که نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت برحوالی آندشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوزسودای کباب دود ازدلش بر آورد ازروی دست مهره در کمان کرده درپیوست بازنده ازآن بازی غافل و بجانب کشت زار وطرف صحرا ومرغزارمایل که ناگاه ازشعبدهٔ فلك حقه بازاثرضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید ازغایت هول و هیبت سرنگون شده بتك چاهی که درپای همان دیوار بود درافتاد وآن چاهی بود که ازغایت ژرفی فلك دولابی چون چرخ برسر آن نمودی واگررشته سیاه وسفید روزوشب برهم تافتندی بقعراونرسیدی

(قطعه)

نه چاهی بدانسان مغاکی که قعرش　　　ازآنسوی هفتم زمین بر گذشتی

فلك دورش ار خواستی تا بداند بماندی و گرد مساحت نگشتی

دهقان بچه چون دید که مطلوب در تك چاه است ورسن تدبير از رسيدن بدان كوتاه نا اميد بر گشت و آن نيم كشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تك چاه بسر برد وبز بانحال صفت عجز و آوارگی وصورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت (غزل)

یاد بادآنکه سر کوی توام منزل بود دیده‌را روشنی ازخاك‌درت‌حاصل بود
دردلم بود که بیدوست نباشم هر گز چه‌توانکرد که‌سعی‌من‌ودل‌باطل‌بود

بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست وبهر حیله که دانست خودرابرسرچاه رسانید و نالان وغریوان چاشتگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت (بیت)

منم که‌دیده‌بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار سازبنده‌نواز

وچون‌بازنده‌رادر کنار گرفت‌اورابغایت ضعیف ونزاریافت گفت‌ای‌یارپسندیده کجا بودی و کیفیت احوال برچه منوالست بازنده گفت (بیت)

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

آنچه از محنت و بلا ومشقت وعنابر من گذشته (بیت)

آسوده شبی خواهم وخوش‌مهتابی تا باتو حکایت کنم ازهر بابی

خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربهٔ‌بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که‌تازنده باشم دیگر سفرنکنم و تاضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خوددولت مشاهدهٔ دوستانرا بمحنت‌مجاهدهٔ غربت بدل نکنم (بیت)

دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند که درمشاهدهٔ دوستان خوش است‌مدام

واین مثل‌بدان‌آوردم تاحضرت‌پادشاه عالمیان‌پناه‌عزحضررابذل‌سفر بدل‌نکند وفراق یار ودیار که نتیجه‌اش جزناله زارودیدهٔ اشکبارنیست باختیار قبول‌نفرماید

(بیت)

هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالا مال

دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیاراست منافع او نیز بیشماراست چون کسی درغربت بورطهٔ محنت درافتاد مؤدب ومهذب گرددوتجربه‌ها که مدت العمر بدان فایدهٔ توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی درسفر روی بنماید خواه ازراه صورت وخواه ازروی معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد وماه سبك رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد (بیت)

از سفرها بنده کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خوشرو شود

وا ر کسی بگوشه‌ای ومسکنی که دارد سرفرود آرد وازمحنت آباد وطن قدم بیرون ننهد ازمشاهدهٔ عجایب بلاد محروم وازملازمت اکابرعباد بی بهره ماند بازرا از آن برساعد سلاطین جای مقررشده که سربر آشیان فرود نمی آرد وجغد بواسطه آن در پس دیوارخواری مانده که دل ازویرانه برنمیدارد (بیت)

چوشاهباز بجولان درآی وسیری کن چوجغد چند توان بود در پس دیوار

ویکی ازمشایخ کبارجمعی ازمریدان خودرا بدین رباعی برسفرتحریص میفرمود (رباعی)

هرکس که‌سفر کند پسندیده‌شود درعین کمال نور هردیده شود

پاکیزه تراز آب نباشد چیزی یکجا که کندمقام گندیده‌شود

واگر آن بازشکاری که بازغن بچگان بزرگ شده بود درآشیان بماندی ودر هوای سفرپروازنکردی هرآینه بشرف تربیت سلطان‌نرسیدی.وزیراستدعا نمود که کیفیت آن چگونه بوده است

حکایت

رای دابشلیم فرمود که دراخبارشنیده‌ام که وقتی دوباز تیز پرواز با یکدیگر

دمسازبودند وآشیانه ایشان برقله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید ونسر طایر باوجود بلندپروازی پیرامن آن نتوانستی رسید

(بیت)

آن نه کوهی بود کورا برزمین بودی نشان آسمانی بود گوئی برفراز آسمان

وایشان بفراغبال در آن نشیمن بسر میبردند وبدیدار یکدیگر خوشدل وخرم میگذرانیدند (بیت)

تو ای بلبل که با گل دروصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی

بعد ازمدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه‌ای ارزانی فرمود بواسطهٔ شعفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هردو بطلب غذا رفتندی وجهت جگر گوشه ازهر گونه طعمه آوردندی تا باندك زمانی قوتش روی بترقی نهادروزی ویرا تنها گذاشته هریك بجائی رفته بودند ودر آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جاذبهٔ اشتها درحرکت آمد جستنی آغاز نهاد وبهرطرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی ازآشیانه خود بطلب طعمه که بجهة بچگان حاصل کند بیرون آمده بود وبر کمر آنکوه مترصد نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که ازبالا متوجه پائین بود بخیالش چنان رسید که موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته (مصراع)

در کوزه همان خیال رویت بینم

بی تأمل درتاخت وپیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانهٔ خود برد وچون نیك درنگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت دردل وی مهری پدید آمد وبا خود اندیشید که عنایت الهی درضمن اینحال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانیدواگر من در آن محل حاضر نبودمی واین مرغك ازبالای کوه برزمین افتادی هر آینه همه اعضا واجزای او از یکدیگر بریختی واستخوانهایش بآسیب سنگ عنا آرد شده غباروار بباد فنا رفتی وچون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای اوشوم انسب

آنست که بافرزندان من درتربیت شریك باشد بلکه اورا بفرزندی بردارم و در سلك سایراولاد منتظم گردد پس ازروی شفقت بتربیت او مشغول شد وچنانکه با بچگان خود سلوك کردی با اوهمان طریقه مسلوك داشتی تاآن بازبچه بزرگ شد وگوهراصلی ذاتی وی که **الناس معادن کمعادن الذهب والفضة** بالش ونمایش آغازنهاد اگرچه تصورآن داشت که ازفرزندان زغن است اما هیأت وهمت وهیبت خودرا خلاف ایشان میدید وبیشتراوقات درتحیرمیبود که اگرمن نه ازایشانم چرا دراین آشیانم واگرازین خاندانم چرا درصورت وصفت برعکس ایشانم (رباعی)

نی داخل این دایره دارم خودرا نی خارج این جمع شمارم خودرا
آن به که ازین نیستی وهستی خویش خوش بگذرم وباز گذارم خودرا

روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم وسبب ملال بر من پوشیده است اگرآرزوئی دردل داری بامن بگوی تادرپی تحصیل آن باشم و اگرمرادی درخاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تابمقدار مقدور دراتمام آن بکوشم بازجواب داد که من نیزملالتی درخود می یابم وسبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم (بیت)

این طرفه گلی نگر که مارا بشگفت نی رنگ توان نمودونی بوی نهفت

حالا مصلحت درآن دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تادوسه روزدراطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار از صفحه دلم زدوده شود چون خاطر بغرائب وعجائب امصاروافطار مشتعل گردد یمکن که صورت فرح درآئینه ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود ازنهادش برآمد و گفت (بیت)

سقراهل این جهان سفراست زان سبب صورت سفرسقر است

بیشترمردم که سفراختیارمیکنند بجهة تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود یا بواسطه آنکه دروطن بودن ایشان تعذی دارد وترا هیچکدام ازین دو واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ قناعتی هست وتوشه ای که بدان اوقات تواند گذشت میسر است وبرفرزندان دیگرسرافرازی داری وهمه بزرگی ترا گردن نهاده اند بااینهمه تعب

سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترك نمودن از طریق خرد دور مینماید دیریست که گفته‌اند (مصراع)

روز نیك از دست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت و مهربانی است اما هرچند با خود فکر میکنم اینگوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ **کل شیئی یرجع الی اصله** ظهور کرده است خود را از سرحد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زغن گفت درروزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور بخیلان و گربه‌ای با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آئینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاك بدیدی و اگر احیاناً بمددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنك وی افتادی (مصراع)

چون گدائی که گنج زر یابد

رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی (بیت)

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و بواسطهٔ اینکه خانهٔ پیره‌زن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی

وازدور بشکل خیالی مینمودی روزی ازغایت بیطاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دید که بر دیوارخانهٔ همسایه میخرامید وبدستور شیرژیان گام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت گربهٔ پیرزن چون ازجنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد بر کشید که (مصراع)

باری خرامان میرسی آخر نگوئی از کجا

تو بدین لطافت از کجائی وچنان مینماید که ازضیافت‌خانهٔ خان‌ختا می آئی اینطراوت تو ازچیست واین شوکت وقوت تواز کجاست گربهٔ همسایه جوابداد که من ریزه‌خور خوان سلطانم هر صباح بردرگاه شاه حاضر شوم و چون‌خوان دعوت بگسترانند جرأتی وجلادتی نمایم و علی‌الجمله‌از گوشتهای‌فربه‌ونانهای‌میدهٔ لقمه‌ای چند در ربایم و تاروز دیگر مرفه‌الحال بسر برم گربهٔ پیره‌زن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میدهٔ چه نوع مزه‌داردمن درمدت‌العمر جزشوربای پیره زن و گوشت و موش چیزی ندیده ونخورده‌ام گربهٔ‌همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس مارا از این‌شکل‌وهیأت که تو داری عاری تمام‌است و از اینصورت‌وصفت که‌ازخانه روبصحرا آورده‌ای ننگی برده‌ام (بیت)

از گربه‌همی گوش‌ودمی‌هست‌ترا باقی همه عنکبوت را میمانی

و اگرتو بارگاه سلطان را به‌بینی و بوی آن‌طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سر **یحیی العظام‌وهی‌رمیم** ازپردهٔ غیب بعرصهٔ‌ظهور آیدوحیاتی تازه یابی (بیت)

بوی‌محبوب که برخاك احبا گذرد چه‌عجب‌باشداگرزنده کندعظم‌رمیم

گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد که‌شرط مروت و اخوت بجا آوری واین‌نوبت که‌میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم

(بیت)

سرمکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان

گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت‌حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت‌حال باپیره زن باز گفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل‌دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود و دیدهٔ آز جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد

(نظم)

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گردرا

خدارا ندانست‌وطاعت نکرد که‌بربخت و روزی قناعت نکرد

گربه‌را نه چنان سودای خوان سلطان‌در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی داشتی (بیت)

نصیحت همه‌عالم‌چوباد درقفس‌است به پیش مردم‌عاشق چوآب درغربال

القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نقص صریح **الحریص محروم** لطیفه‌ای بر انگیخته بود وضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته وسببش آنکه روز گذشته گربگان برسرخوان هجوم کرده شور وشعف ازحد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبانرا به تنك آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان‌جرأت در آید‌اول لقمه که‌خورد پیکان جگردوز باشد گربه‌زال‌ازاینحال بیخبربود چون‌بوی‌طعام‌شنید بی‌اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پلهٔ‌میزان‌اشتها بلقمه‌های گران‌سنك‌وزنی نگرفته بودکه تیر دلشکاف در سینه‌اش ترازوشد (نظم)

چکان خونش ازاستخوان میدوید همیگفت واز هول جان میدوید

که گر رستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مراغنیمت دانی و قدرطعمه و لقمه‌ای که بیمشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز ازدست تو برود. باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سرفرود آوردن کار عجایز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن ازطباع بهایم هر کرا باید که برسریر بزرگی نشنید بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی برمیان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خرد ارجمند منازل ارازل را نمی پسندد (نظم)

هیچکسی ره سوی بالا نیافت | تا قدم از همت والا نیافت
مرتبه‌ای جو که بر آئی بماه | کس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت این خیال که تودر سرداری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بیحاصل بجوش نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید (بیت)

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله‌ای مگر تو حکایت آن سمشیرزن استماع نفرموده‌ای که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که اینحال برچه منوال بوده است

حکایت

باز گفت درقدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال در مانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی ازورق نشاط نخوانده وفایدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا

نکردی ومکسب پیشهٔ او ازترتیب نان وجامه فاضل نیامدی عنایت عز شأنه او را پسری کرامت فرمود دلایل حشمت ازجبههٔ او پیدا وعلامت دولت از ناصیهٔ او هویدا

(بیت)

مبارك طالعی فرخنده‌فالی ‌ ‌ ‌ ‌ بباغ خرمی زیبا نهالی

ببرکت قدوم او حال پدرسامانی پذیرفت وبیمن وجود او دخل کسبش برخرج افزونی گرفت پدرقدوم اورا میمون دانسته‌بدان مقدار که مقدور بودتربیتش مینمود وپسردر کودکی سخن همه ازتیرو کمان گفتی وبازی باسپر وشمشیر کردی هرچند اورا بمکتب بردندی‌ازمیان سر برزدی وچندانکه تعلیم خطش دادندی‌میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره ازخط شمشیرحرف جهان گیری خواندی وپیوسته‌از نقش سپر نیرنك سرافرازی مشاهده کردی(نظم)

چوها و میم بنوشتی دبیرش ‌ ‌ ‌ ‌ سپر باخود بودی در ضمیرش

الف بابا چنان میکردتقدیر ‌ ‌ ‌ ‌ که باشکل کمانست والف تیر

چون ازمرتبه کودکی بسرحد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطرمن بحال توملتفت است وزمان‌جوانی به‌اوان طفولیت نسبتی ندارد آثارشوخی ودلیری ازصفحات احوال توبغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نفس بداندیش تورا درمهلکه شهوت افکند حصاراستوارمن تزوج **فقداحصن نصف دینه** قرارگاه توسازم وحالا دست پیمانی فراخورحال ترتیب کرده‌ام تا ازقبیله‌ای که کفوما تواند بود کریمه‌ای را درسلك ازدواج توکشم تودراین چه‌صلاح میبینی پسر گفت ای پدربزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده‌ام وکابین‌او نقد نهاده شما را درآن باب تکلیفی نمینمایم وازشما مددی واعانتی توقع ندارم پدرفرمود ای پسرمرا ازحال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کردنداری آنچه میگوئی مرتب‌ساخته‌ام‌ازکجاست وعروسی که خواستاری میکنی کدامست؟ پسر بخانه‌رفت وشمشیری بیرون‌آورد صد بارازغمزهٔ خوبان خونخوارتر وبهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنکه

گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالك خطبه خواهم کرد ومخدرهٔ سلطنت را درعقد خود خواهم آورد و اورا دست پیمانی به از تیغ تیز وکابینی بهتر ازخنجر خونریز نیست (بیت)

با بخت نیك هیچ کسی راستیز نیست بهر عروس ملك بجز تیغ تیز نیست

وچون همت آن جوان برحصول سلطنت مقصور بود دراندك زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت وبضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالك آفاق را مسخر گردانید واز اینجا گفته‌اند (بیت)

عروس ملك نسازد مگر بدامادی که اول از گهر تیغ داد کابینش

واینمثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی برروی حال من گشاده ومن نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم ودست مراد در گردن مقصود آورم وحالا بافسون وفسانهٔ کسی ترك اینحال نخواهم کرد وازاین خیال نخواهم گذشت (مصراع)

ماازسر این کو بملامت نرویم

زغن دانست که آن مرغ همت برشتهٔ حبل دردام نخواهد افتاد وبدانهٔ مکرو فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد وداغ مفارقت برسینهٔ ریش نهاد باززغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد وبعد ازماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهرطرف میگشاد ناگاه کبك دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده ازصدای قهقهه‌اش غلغله دراطراف کوه پیچیده باز ازطبیعت خود رغبتی بشکار کبك دریافت وبیك حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی ولطافت مزهٔ آن باذوق نعمت خوشگوار **ولحم طیر مما یشتهون** دم مساوات زدی وچون مدت العمر گوشت بدان مزه نچشیده بود گفت (بیت)

سرتا بپای توهمه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطرمات آفریده اند

پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهائی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود

واز آشیانه تیره وتنگ ومصاحبان دنی وبی همت برمواضع مرتفعه ومنازل عالیه اشرافی دست میدهد (مصراع)

وین هنوز اول آثار جهان افروزیست

تابعد ازاین چه لطیفه اززاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد (مصراع)

تاخود قدر ازپرده چه آرد بیرون

پس باز تیزپرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود وبنشاط بال شکار کبك وتیهو میکرد تاروزی برسر کوهی نشسته بود دردامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته ومرغان شکاری بصید طیور دراهتزاز آمده (نظم)

در آن دشت ازصدای طبلك باز　　همه مرغان صید افکن به پرواز
زیکسو جره بازان سبك خیز　　بخون صید کرده چنگ را تیز
وزآنجانب دگر شاهین بتاراج　　ربوده نقد جان از کبك ودراج

وآن پادشاه همان ولایت بود که باملازمان برسم شکار بیرون آمده بودوجرکای ایشان درپایان همان کوه دست بهم داده دراثنای این حال بازی که برساعد شاه بودپرواز کرده قصد صیدی نمود واین باز بلند همت نیز بشکار اوعزم کرد فی الحال ازپیش وی درربود شاه را که نظر برتیزپروازی وربایندگی وی افتاددلش مایل اوشدومثال عالی شرف اصداریافت تاصیادان چابکدست بلطایف الحیل دام درحلق وی افکندند و به رهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی باقابلیت ذاتی واستعداد فطری او مجتمع گشته اندك فرصتی را بمساعدت سعادت برساعد شهریاری جای قرارش مقررشد وبوسیلهٔ همت بلند ازحضیض دنائت وخواری باوج حرمت وکامکاری رسید واگر درهمان منزل که اقامت داشت باصحبت زاغ وزغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت واکناف صحرارانه پیمودی وصول اوبدین درجه و ترقی او بدین مرتبه ازقبیل محالات بودی واینمثل بجهت آن ایراد کردم تامعلوم شود که درسفر ترقیات تمام دست میدهد وآدمی را ازاسفل السافلین خمول ورذالت بهاعلی علیین قبول وجلالت میرساند (قطعه)

بهار دل سفر باشد که ازوی | خلایق را گل مقصود بشکفت
سفر کن تامراد خویش یابی | که فامشوافی منا کبهاخدا گفت

و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی دربیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله نیست که شایبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما برخاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و ازروضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم ومحنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید. دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد وپیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است وبی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را ددر گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوك بادیهٔ بلیت نه پیماید سردرویشان بیسامان ببالین راحت نرسد (بیت)

نیاساید اندر دیار تو کس | گر آسایش خویش خواهی وبس

بدانکه بندگان خدا بدوقسمند یکی ملوك که ایشانرا عزتمکین مملکت و فرمانفرمائی داده و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده‌اند این هردوقسم یکجا اجتماع نپذیر دیاراحت اختیار باید نمود وعنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت (قطعه)

آنکه اوپا برسرناز و تنعم می‌نهد | روزگارش درجهان سردار وسرورمیکند
پادشاهی درچمن دادند گل‌راز آنکه‌او | با وجود نازکی ازخار بستر میکند

وحکما گفته‌اند **الجدوسیلة الجد** جدوجهدنمودن طالب را بسرمنزل بخت‌رساند وبیابان مجاهده را بقدم وفاقطع کردن جمال مقصود را بنظرمشاهده درآردحصول آمال متعلق است بر کوب احوال (بیت)

کمرسلطنت نشاید بست | هر کرا رغبت تن آسائیست

هر که درمیدان همت علم جهدبرافراشت ودرارتکاب محنتهاصفت‌تن آسائی وفراغت را دست بداشت هرچه زودتر بمقصود رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد

بدید چنانکه آن پلنك که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببر کت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بمیامن تحملی که بر مقاسات شداید و مکاره داشت اندك فرصتی را نقاب تعویق ازچهرهٔ مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید.

وزیر درخواست نمود که اینصورت برچه وجه بوده است

حکایت

رای دابشلیم گفت که درحوالی بصره جزیره‌ای بود بغایت خوش هوا و بیشه‌ای در نهایت لطافت و صفا چشمه‌های زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان (نظم)

درختان سر اندر سر یکدیگر		بر آن جلوه گر میوهٔ نغز و تر
نهالش ز طوبی دلاویزتر		گیاهش زسوسن زبان تیز تر

و از غایت نزاهت آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید (نظم)

چو بر خارا زدی ازخشم دنبال		فکندی شیر چرخ از بیم چنگال
بر آن راهی که او یکدم نشستی		گذار خلق تا سالی به‌بستی

مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه‌ای داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد (مصراع)

ای بسا آرزو که خاك شده

و چون این پلنك به‌پنجهٔ اجل گرفتار شد سباع چند که ازقدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت در آمده قصد استخلاص آن کردند پلنك بچه دید

که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاع عظیم واقع‌شده شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب درحیز تصرف آورد پلنك بچه روزی چند در کوه وبیابان سر گردانی کشیده خودرا به‌بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آنموضع درد دل خویش باز نموده درتدارك این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبران کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل توحالابتصرف‌شیری‌است که مرغ ازصولت آن بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت آور پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنك و تحمل دندان و چنك او نیست وتو نیز بااو در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رأی ما اقتضای آن میکند که هم‌رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گرد خدمت او برآئی (نظم)

تنی را که نتوانی از جای برد بپرخاش او پی نباید فشرد
همان به که با او مدارا کنی بنالی و عذر آشکارا کنی

پلنك بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن‌دید که ملازمت‌شیر اختیار کند و حسب‌المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکته **العود احمد** را کاربست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت‌شیر رسید ومنظورعواطف خسروانه گشته‌بمهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنك دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت وکارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد و تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسودارکان واعیان‌حضرت گشت وباوجود آن‌هردم‌جدوجهد او درملازمت‌بیشتر بودی وهر لحظه در اتمام مصالح سعی زیادت نمودی (بیت)

جد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار جمله بیشتر است

وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شدو در آنزمان تنورفلك اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب ازغایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب‌جوش

ماهی بر تابه بریان شدی (نظم)

اگر ابر ناگه شدی قطره بار　　ز تاب هواقطره گشتی شرار
وگردر هوا مرغ کردی گذر　　چو پروانه‌اش سوختی بال‌وپر
زبس کافتاب از هوایافت تاب　　دل سنك میسوخت بر آفتاب

شیر باخود تأمل میکرد که‌در چنین وقتی که صدف در قعردریا چون مرغ برباب زن بریان میشود وسمندر ازخوف تاب آفتاب قدم ازمیان آتش بکنار نمی‌نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود کـه بارتکاب محنت متأثر نشده وازحرارت هوااندیشه نانموده بدین‌مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنك بصف ملازمان درآمد و ملك را اندیشه ناك دید از آنجا کـه وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیك سریر سلطنت‌آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود وصورت‌واقعه معلوم کرده کفایت مهم‌بر‌ذمه اهتمام گرفت‌وشرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه‌شد ونیمروز بدانجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود وعلی الفور که‌کارش بموجب دلخواه قراریافته بود عنان مراجعت برتافت خواص وندما که در رکاب دولتش‌بودند متفق‌الکلمه بعرض‌رسانیدند که درچنین گرما اینهمه راه باقدام‌اهتمام پیموده‌شد واکنون که‌مهم کفایت‌یافته وبهیچ‌نوع دغدغه نیست وتقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایتست اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشربت آب خنك زبانه آتش عطش راتسکینی دهید همانا از مصلحت دور نخواهد بود (بیت)

آسوده باش و بارمشقت فزون مکش　　بگشامیان که رنج جهانرا کناره نیست

پلنك تبسمی کرد و گفت بزرگی وتقرب من بحضرت‌پادشاه علمیست که بجد وجهد برافراخته‌ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی وبطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل‌ارتفاع یافته نیکونبود بخویشتن داری‌تن آسائی‌باخاك‌برابر کردن بی‌تحمل رنجی بگنجی نتوان رسیدو بیشوکت‌خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت (قطعه)

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند　　که پیش تیر بلاها سپر تواند بود

به آرزووهوس برنیاید اینمعنی　　　بآب دیده وخون جگر تواند بود

منهیان این خبر را بشهر رسانیدند وصحیفهٔ اینصورت از دیباچه تا خاتمه فروخواندند. شیرسر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت درزمان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر ببالین آسایش ننهد (نظم)

از آن شاه آسایش آید پدید　　　کز آسایش خود تواند برید

خنك آنکه آسایش مردوزن　　　گزیند بر آسایش خویشتن

پس پلنك را طلبیده وبه اکرام تمام اختصاص داده ایالت بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر را ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کردو فایدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده وبی جستجوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده (بیت)

نا برده رنج گنج میسر نمیشود　　　مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم کرده‌ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت وشهسوار همت عالی‌عنان ازین صوب بر نخواهد تافت **وان ذلك لمن عزم الامور** (بیت)

شه که بعزم درست پای نهد در رکاب　　　نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان

چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رأی شاه همداستان شده به تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت غلغله ازگنبد دوار گذرانیدند (بیت)

کرده‌ای عزم سفر لطف خدا یار تو باد　　　همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس رأی دابشلیم ازمهٔ جمهور بکف کفایت یکی ازارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و درباب رعایت رعایا وحمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت

تواند بود بگوش هوش او فراخواند و از جمله آنکه (نظم)

ملك شد آئینهٔ اسکندری — تا تو رخ خویش درو بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر — زنك تعدی بری ازوی بدر
ملك فروزی چوسحر پیشه کن — در نفس صبحدم اندیشه کن
ناوك مرد افکن صد تیر زن — آن نکند کآه یکی پیرزن

وچون خاطر از کارمملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده ومانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد وچون آفتاب ازشهر بشهر انتقال میفرمود ودر هرمرحله بتجربه‌ای وازهرقافله بفایده‌ای اختصاص می‌یافت تا بعداز پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید سرد و گرم اطراف سراندیب بروی‌ظاهر شد و نفحات روایح آندیار بمشام شاه رسید (بیت)

بوی خوش تو که زباد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

و بعد از آنکه دوسه روزی درشهر سراندیب از رنج راه بر آسود اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد وچون بهاعالی کوه بر آمد سرافرازی دید سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده (نظم)

بقد چون چرخ اطلس رفته والا — ملمع کرده اطلس را به خارا
چوبا خنك فلك هم تنك گشته — بـه تندی قلهٔ او درگـذشته
فلك از تیغ همچون آهن او — نموده سبزه ای در دامـن او

ازهرطرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته وبهرجانب بوستانی ازنزهت آباد ارم نشان داده (بیت)

سبزه زارش راثمرهای زبرجد بر کنار — کوهسارش را کمرهای مرصع برمیان
با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل — وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبر که راطوافی میکرددراثنای ترددنظرش برغاری افتاد که‌سوادآن بانوردیده برابری کردی وسرّ **النورفی السواد**

از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را «بیدپای» خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاد که نام او پیش پای است که بهندی «هتی پات» خوانند واو مردی بود برمدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندك كفافی قانع شده دیده از خلایق دنیا بردوخته و خاشاك اخلاق ناپاك را بشعله آتش ریاضت سوخته ودیدهٔ بیدارش ازفرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش ازغایت پرهیزکاری جز ندای **والله یدعو الی دار السلام** نشنیده (نظم)

دمش گنجینه تحقیق بیزان جبینش آفتاب صبح خیزان
بهر حرفی فلك را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز

دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی دربیرون بایستاد وبزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی واعلام لاریبی برضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای **ادخلوها بسلام آمنین** در داد (مثنوی)

شه در آن غار حکمت آئین شد غار ازو نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان بربست کمر بندگی بجان دربست

نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید درعالم تفرید نهاده وشقهٔ علم حقایق رادر میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی درصورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهانی با هر، رای بفراست دانست که مقصود خود ازاو خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد وچون نزدیك برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و ازرنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر وترك راحت حضر استفسار کرد. دابشلیم قصهٔ خواب و گنج ووصیتنامه و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب ازمطلع تامقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین برهمت پادشاهی باد که درطلب دانش **تحمل** اینهمه مشقت نماید و برای

آسایش مظلومـان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید (نظم)

ای خوشت آئین جهان داشتن ملك بدینگونه توان داشتن
بیخ نهالی که تو آبش دهی میوهٔ شاخش نبود جز بهی

آنگه برهمن سردرج اسرار باز کرده صدف گوش رای رااز جواهر حکمت پرساخت و چند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنك درمیان آمدپادشاه یك یك ازوصایا برحکیم عرض میکرد و برهمن درآن باب بارای اعظم سخنان میفرمود ودابشلیم آنرا بقلم خیال برلوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل برسئوال و جواب رای و برهمن است وماآنرادرچهارده باب بروجهی که فهرست کتاب برآن ناطق است ایراد کردیم «والمعونة من الله المستعان هو حسبنا وعلیه التکلان»

در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقـران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطانرا متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که درقول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید وچون معلوم شود که خالی ازآمیزش و آلایش نیست آنرابسرحد قبول نرساند(مثنوی)

مده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخت با یکدیگر نوش ونیش
بصورت دهد نوش و یـاری کند بمعنی زنـدنیش و خـواری کند

ومن ازبرهمن التماس دارم که مناسب اینحال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزدپادشاهی مقرب بوده باشدوبسخن غرض آمیزحسودبنای مرتبهٔ اوخلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل بازنماید

برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول

سازند وخلل کلی از آن هم بمملکت راه یابد وهم بملك سرایت کند وچون مفسدی شریر برمیان دودوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کارایشان بوحشت وملامت خواهد کشید چنانکه میان شیر و گاو بود. رای پرسید که چگونه بوده است آن ؟

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که بازرگانی بودمنازل بروبحرپیموده و اقالیم شرق وغرب را طی کرده و سردو گرم روزگار دیده وتلخ وشیرین ایام بسیار چشیده

(بیت)

خردمندی امینی کاردانی زروی تجربت بسیار دانی

چون مقدمهٔ مرك که عبارت‌ازضعف پیری باشدبرمملکت نهادش تاختن آورد وطلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت

(نظم)

نوبت پیری چوزند کوس درد دل شود از خوشدلی وعیش‌سرد
موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرك رساند سلام

خواجه‌دانست که دمبدم کوس‌رحیل‌خواهند کوفت‌وسرمایهٔ‌حیات که‌متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده بازخواهند طلبید فرزندان خودراجمع کرد وایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرورثروت وتهورشباب ازطریق اعتدال تجاوزنموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی واز کسب وحرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدرمهربان ارفرط‌شفقت ومرحمت که لازم‌حال‌ابوت باشد فرزندانرا پند دادن آغاز نهاد وابواب نصایح بیغرض مشتمل برجوامع بیم و امید برایشان بگشاد وفرمود که ای جوانان اگرقدرمالی که درحصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بمذهب خرد معذورید امـا ببابد دانست کـه مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد وهرچه جویند ازمراتب دوجهانی بوسیله مال‌بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی ازسه مرتبه باشند: اول فراخی معیشت‌وسهولت اسباب آن واین مطلوب جمعی باشد کـه همت ایشان برنوشیدن و پوشیدن و در

استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است. دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه‌ای که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال. سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهیکه نظر براینمعنی دارند اهل نجات و درجاتند و حصول اینمرتبه نیز بمال حلال میتواند بود **نعم المال الصالح للرجل الصالح** چنانکه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده (بیت)

مال را کز بهر دین باشی حمول　　　نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی‌کسب وطلب محال مینماید واگر کسی نادراً مال بی‌مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر وقیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که مدتها ازمن مشاهده کرده‌اید مشغول شوید. پسر مهتر گفت ای پدر تومارا بکسب میفرمائی واین منافی توکل است ومن بیقین میدانم که آنچه ازروزی مقدرشده هرچند درطلب آن جدو جهد نکنم بمن خواهد رسید وآنچه روزی من نیست چندانکه درجستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد (نظم)

هرچه که روزیست رسد در زمان　　　وآنچه نباشد نرسد بی گمان
پس ز پی آنچه نخواهد رسید　　　رنجش بیهوده چه باید کشید

ومن شنیده‌ام که بزرگی گفته‌است آنچه روزی من بود هرچند ازوی گریختم درمن آویخت وآنچه نصیب من نبود چندانکه دروی آویختم ازمن گریخت پس اگر ما کسب کنیم واگر نکنیم بهیچوجه (مصراع)

نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

چنانکه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی‌را بی‌رنج گنج پدر بدست افتاد ودیگری بامید آن خزانهٔ ملك وپادشاهی ازدست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن؟

حکایت

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغییرات لیل و نهار مشاهده کرده واورا دوپسر بوددر غرقاب غرور جوانی افتاده وازنشأهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهوولعب مایل وبطرب و نشاط مشغول بودندی ونغمهٔ این ترانه اززبان چنك وچغانه استماع نمودندی (بیت)

بعیش کوش که‌تاچشم میزنی برهم خزان همی رسد و نوبهار میگذرد

پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدودداشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس‌از وی آن اندوخته‌هارا در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بردهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده‌و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده (بیت)

سوختهٔ تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده

پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بودتمامی اموال‌راجمع فرموده بروجهی که کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعهٔ‌وی‌دفن کرد وزاهدراوصیت فرمود که چون‌دولت بی‌وفا و جاه بی‌بقا روی از فرزندان من برتابد و سر چشمهٔ اقبال که‌چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاك ادبار انباشته شود وفرزندان‌من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان‌را از آن گنج خبردهد شاید که بعداز دیدن‌نکبت‌و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف‌واتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی‌دارند . زاهد وصیت‌شاه قبول کرد وشاه‌ازبرای صلاح‌حال دردرون قصری که داشت‌چاهی ترتیب‌داده‌چنان فرانمود که خزانهٔ خود آنجا مدفون‌میسازدوفرزندان‌را بدان‌صاحب‌وقوف گردانید که‌چون‌صورت احتیاجی روی نماید در اینجا ذخیرهٔ کلی که‌مدد معاش‌تواند بود مخزونست و بعداز اینحال باندك زمانی شاه و زاهد هردو اجابت دعوت‌حق‌نموده از جام **کل نفس ذائقة الموت** بیهوش افتادند (بیت)

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز حام دهر می **کل من علیها فان**

و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس را بر آن حال وقوف نیفتاد وبرادران بعداز وفات پدر بجهت مقاسمت ملك‌ومال بجنك و جدال افتادند وبرادر مهتر ازسر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهان بتصرف خویش گرفت و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زول نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بد مهری آشکارا کرد بار دیگرروی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه‌دهد (نظم)

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو چون گذرنده است نیرزدبجو

مملکتی بهتر ازین ساز کن خوشترازین حجره‌دری باز کن

هیچ بهتر از آن نیست که چون گریبان دولت ازقبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل وقناعت بچنك آورم و رتبهٔ درویشی که سلطنت بی‌زوالست ازدست ندهم (بیت)

درویش را که گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است

پس بدین نیت ازشهر بیرون‌آمد و باخود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح درآنست که روی‌بصومعهٔ وی‌در آورم و درقدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض **فی جنة عالیه** طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازآنحال اندوه‌و ملال براوغالب‌شده عاقبت همان موضع‌را جهت اقامت قبول کرده از سرارادت درآن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان‌کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیك نظر کرد در تك چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین‌چاه نمی‌آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگردراین بقعه بودن متعذر

خواهد بود پس جهة تحقیق این حال بچاه فروشد واطراف وجوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره ای بنظرش درآمد که ازآنجا قدری بار درراه آب افتاده بود ومانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ ازکجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم دروی نهادن همان بود و برسر گنج پدررسیدن همان.شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیاروجواهر بیشمار است اما از نهج توکل وجادهٔ قناعت عدول نباید نمود وبقدراحتیاج صرف باید کرد

(مصراع)

تابه بینیم که ازغیب چه آید بظهور

ازآنجانب برادر مهتر درفرمان روائی متمکن شده پـروای رعیت و لشکر نداشتی وبامید گنج موهوم که درقصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی وازغایت نخوت وعظمت برادر خودرا تفقد ننمودی واز الفت اوننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدیدآمد وبا لشکرجرارتیغ گذارقصد ولایت او کرد شاهـزاده خزانه تهی ولشکر بیسامان وپریشان حال یافت بدانموضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تابدان مال موفورسپاه را معمورسازدکه **لاملك الا بالرجال ولا رجال الابالمال** چندانکه سعی بیشتر کردنشان گنج کمتریافت وهرچند جد وجهدزیاده نمود ازحصول مقصود محروم تربود (بیت)

بشنواین نکته که‌خود رازغم آزاده کنی　　خون‌خوری گرطلب‌روزی‌ننهاده کنی

و چون بکلی از طلب گنج ناامید شد بانواع حیل تمسك نموده لشکری ترتیب کرد وروی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جـانبین صف جدال برآراستند وآتش قتال اشتعال یافت ازصف لشکر دشمن تیری بمقـتل شاهزاده رسیده برجای سرد شد واز اینجانب نیزتیری بینداختند وپادشاه بیگـانه نیز کشته گشت‌وهردولشکر پریشان ومهمل بماند نزدیك‌بود که آتش‌فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج ومرج اهالی هر دوممملکت سوخته شوند آخرالامر سرداران

هردو سپاه جمع شدند و با ستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و از دودمـان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رأی مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تـاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکلست کارداران ممالك بردر صومعه او رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و اززاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت. و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن (نظم)

نیست کسبی از توکل خوب تر — چیست از تفویض خود محبوب تر

هین توکل کن بلرزان پا و دست — رزق تو بر تو زتو عاشق تر است

گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی

چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم، عالم وسایط و اسبابست و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که **خیر الناس من ینفع الناس** و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگـری نفع گیرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده‌ای که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را برطرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن؟

حکایت

پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشه ای میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد

درختی پروازمیکرد وباهتزازی‌تمام برحوالی آشیانه طوف میفرمود مرد ازاینمعنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی‌بال وپر دید درآن آشیانه افتاده وآن بازپاره پاره گوشت جدا میکرد وبقدرحوصله کلاغ بی‌بال وپردردهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی ورحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پروبال را که نه قوت طیران دارد ونه شوکت جولان درگوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد

(نظم)

ادیـم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان‌یغماچه‌دشمن‌چه‌دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف روزی خـورد

پس من که پیوسته درطلب روزی ازپای نمی‌نشینم وسردربیابان حرص نهاده بهرحیله نانی بدست می‌آورم هرآینه ازضعف یقین وسستی اعتقاد خواهد بود

(نظم)

ضامن روزی شده روزی رسان   چند بهرسوی دوم چون خسان
از دل خورسند بـر آرم نفس   کانچه رسد بهره همانست وبس

آن به که بعدازین سرفراغت برزانوی‌عزلت نهم‌وخط بطالت برصفحهٔ کسب وحرفت کشم که **الرزق علی‌الله تبارك وتعالی** آنگه دست از اسباب دنیوی شسته ودرگوشه ای نشست ودل بیغل درعنایت بی علت مسبب الاسباب بست(مصراع)

دل درسبب مبند ومسبب‌رهامکن

سه شبانه روز درزاویهٔ عزلت قرار گرفت وازهیچ ممرفتوحی روی ننمود و هرساعتی نحیفتر وضعیف ترمیشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد ومرد زاهد قـوی ضعیف شدواز ادای مراسم طاعت وعبادت بازماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیك وی فرستاد وبعتابی تمام پیغام داد که ای‌بندهٔ من مدارعالم براسباب‌ووسایط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای‌آن کرده که اکثرمهمات بسببها ساخته شده وپرداخته گردد وبدین سبب قاعدهٔ افاده‌و استفاده تمهید یابد پس اگرتوسبب فایدهٔ دیگرتوانی شد بهترازآن باشد که بسبب

دیگری فایده باید گرفت (بیت)

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی　　　طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس رارفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض **الکاسب حبیب الله** بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی (نظم)

از توکل در سبب کاهل مشو　　　رمز الکاسب حبیب الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن　　　کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قدرت توکلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاهداشتن و از آن فایده گرفتن دشوار چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زررا دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار (بیت)

چرخ نه بر بی درمان میزند　　　قافلهٔ محتشمان میزند

دوم آنکه ازمرابح آن فایده باید گرفت واصل را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندك فرصتی را گرد فنا از آن برآید

(نظم)

هر آن بحر کابی نیاید بوی　　　باندك زمانی شود خشك پی

گر از کوه گیری و ننهی بجای　　　سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و یمکن که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش تلفکار که خودرا از غم هلاك گردانید. پسر پرسید که چگونه بوده است آن؟

حکایت

پدر گفت آورده‌اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تاروزیکه احتیاج بغایت وضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت قضا را موشی که ازغایت شره خواستی که دانه ازخـرمن ماه دزدد وخوشهٔ پروین ازمزرعهٔ آسمان بچنگال حرص درربايد درحوالی آن منزل خانه ودرجوار آن انبار آشیانه‌ای داشت پیوسته درزیرزمین ازهرطرف نقبی زدی و بدندان خارا شکاف هرجانبی حفری بریدی ناگاه سرحفره‌ازمیانهٔ غله بیرون آمد و ازسقف خانه‌اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ **وفی السماءرزقکم** بوفاانجامید ونکتهٔ **التمسوا الرزق فی خبـاءالارض** روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکربتقدیم رسانید وبحصول آن جواهرقیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی ودعوت فرعونی آغازنهاد و بانكك فـرصتی موشان محله ازمضمون آن حال خبردارشده درملازمت او کمرخدمتکاری بستند

(نظم)

این دغل دوستان که‌می‌بینی مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواله وحریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانکه عادت ایشان بـاشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع اونگفتندی وزبان جز به مدح وثنای او نگشادندی و او نیزدیوانه وار زبان بلاف و گزاف ودست بـاتلاف گشاده بتصور اینکه غله اینخانه غایتی نخواهد داشت وپیوسته گندم ازآن سوراخ ریـزان وروان خواهد بود هرروز مقداری کثیرازآن برمصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده ازخیال امروزبفکرفردا نپرداختی (مصراع)

ساقیا امروز می‌نوشیم فردارا که دید

ودر آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست بردقحط وتنگسال‌خلق راازپای در آورده‌بودوآتش گرسنگی‌درسینهٔ‌جگرسوختگان بی مایه برافروخته در هرجانب جانی بنانی میدادندو کسی التفات نمیکرد ودرهر

طرف متاع خانه‌ای بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید (بیت)

هر کرا دیدار نان بودی هوس   قرص خور بر آسمان دیدی و بس
گشته زان تنگی جهانی تنگدل   گرسنه نالان و سیران سنگدل

موش مغرور بساط نازونعمت گسترده نه ازقحط سال خبرداشت ونه برتنگی سال مطلع بود چون روزی چندبر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید درخانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و برفوت آن تأسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن درقضیه‌ای که تدارك آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که دراین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان باخراج آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت درخواب، بودوموشان دیگر ازغایت حرص وآز آواز پای دهقان وصدای آمدوشد برزبر سرایشان نمی شنیدنددرمیان موشی تیز هوش آنصورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده ازراه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمده و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آنسوراخ بیرون افکند و ایشان هریك بگوشه‌ای بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند (نظم)

همه یار تو از بهر تراشند   پی لقمه هوا دارتو باشند
چومالت کاهد از مهرتو کاهند   زیانت بهرسودخویش خواهند
ازین مشتی رفیقان ریائی   بریدن بهتر است از آشنائی

روز دیگر که موش سراز بالین آسایش برداشت چندانکه چپ وراست احتیاط کرد از یاران کسی ندید وهرچندازپیش وپس تفحص نمود اثرمصاحبان کمتر یافت فغان درگرفت و گفت (بیت)

یاران که بوده‌اند ندانم کجا شدند   آیا چه حال بود که ازما جداشدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد ازمدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود ازگوشهٔ کاشانه بیرون آمدوبر بلای غلاوپریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافتد باضطراب

تمام سوی خانه روان‌شد تاذخیره‌ای که دارد درمحافظت آن‌غایت سعی بجا آردچون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبارخانه درآمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شایدموجود نبود طاقتش‌طاق گشته بدست اضطراب گریبان‌جان چاك زدن گرفت‌وچندان سرسودارا برزمین زد که مغزش‌پریشان شدوبشومی‌تلفکاری در ورطهٔ هلاکت وخاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج‌آدمی باید که فراخور دخل باشد وسرمایه‌ای که دارد از سودآن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان برأس‌المال نرسدآنرا محافظت نماید(بیت)

بدخل وخرج خودهردم نظر کن چودخلت نیست خرج‌آهسته‌تر کن

وچون پدرازاتمام این داستان پرداخت پسرخوردتر برخاست ودیباچهٔ سخن را بجواهردعا وثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکـه کسی مال خود را محافظت برقاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آنسود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال درهمه چیز ستوده است خصوصاً درباب معاش پس خداوند مال باید که بعد ازحصول فایده درقاعدهٔ دیگررعـایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی‌بارنیاردومردم زبان طعن براونگشایند وفی‌الحقیقه اتلاف مال واسراف درخرج ازوسوسهٔ شیطانست **ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین** (نظم)

هست بـر مـردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تـر

گرچه‌عطادرهمه جادلکش‌است هرچه بهنجار بود آن خوشست

دوم باید که‌ازبدنامی بخل وعارامساك احتراز نماید کـه مرد بخیل دردین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسك بهمه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج وتلف شود چنانکه مثلا حوض بزرك که پیوسته از چندجوی آب دروی آید وباندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هرطرفی راه جوید و از گوشه‌ای بیرون برآیدورخنه‌هادردیواروی‌افتدوآخرالامربدان‌رسد که‌بیکبارگی نابود و ویران شده آبها دراطراف و جوانب پراکنده گردد **وبشر البخیل بحادث**

او وارث (قطعه)

مال کز وی بخیل بهره نیافت دست تـاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و گـه گاهـی جز بنفرین نمیکند یادش

چون پسران نصایح پدر شنیدند ومنافع سخنان او نیك بشناختند هر یـك حرفتی اختیار نموده دست بـکاری زدند وبرادر مهتر ایشان روی بتجارت وسفر دور دست پیش گرفته وبا وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون باقوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی وشیرفلك ازصولت وصلابت آنها چون گربهٔ روزه دارناخن هیبت درپنجهٔ اضطرار نهان کردی (بیت)

بجثه چوفیل وبحمله چوشیر بدیدن دلاور برفتن دلـیر

یکی را«شتربه» نام بودودیگری را«مندبه» وخواجهٔ تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و بخود تعهدحال ایشان نمودی اما چون مدت سفردیر کشید وراههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته واثرضعف برناصیهٔ حال ایشان ظاهرشد قضا رادر اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد وشتربه درآن بماند خواجه بفرمود تـا بحیلتی تمام اورا بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد ومقررشد که چون قوتی گیرد اورا بکاروان رساند مزدوریك دو روزی درمیان بیابان مانده ازتنهائی ملول شد وشتربه را گذاشته خبرفوت او را بخواجه رسانید و درآن منزل مندبه ازغایت کوفتگی و مفارقت شتربه در گذشت اماشتربه رااندك مدتی قوت حرکت پدیدآمده درطلب چراخود هرطرفی می پوئید تا بمرزاری رسید بانواع ریاحین آراسته وبگونه گونـه رستنیها پیراسته رضوان از رشك آن روضه انگشت عبرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیـدهٔ حیرت گشاده

(بیت)

از گل وسبزهٔ نوخاسته و آب روان چشم بددورتو گوئی که بهشت د گراست

شتربه راآن منزل خوش آمدورخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بندتکلف درساحت آن مرغزار بچرید ودرآن هوای روح بخش

وفضای دلگشا بمراد دل گذرانید وبغایت قوی جثه وفربه گشت لذت آسایش وذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزارشیری بودباصولت وهژبری درغایت شوکت و وحوش بسیاردرخدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت برخط فرمان اونهاده شیراز غرور جوانی و نخوت حکومت وکامرانی و کثرت خدم وبسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی وببر تیزحمله وفیل قوی جثه را درنظر نیاوردی ونه هرگز گاو دیده بود ونه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع بدانند که هراس بدوراه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و برجای ساکن میبود و درحشم اودوشغال محتال بودند یکی را «کلیله» نام بود ودیگری را «دمنه» و این هردوبذهن وذکا شهرتی داشتند اما دمنه بزرك منش‌تر بود ودرطلب جاه و ناموس حریص‌تر دمنه بفراست ازشیر دریافت که خوفی براو مستولی شده و از ممری دل مشغولی دارد باکلیله گفت درحال ملك چگوئی که نشاط حرکت را گذاشته است و بریکجای قرار گرفته (بیت)

آثار ملالت از جبینش داده خبر ازدل حزینش

کلیله جواب داد که ترا بااین سئوال‌چکار و باگفتن اینسخن چه نسبت

(مصراع)

تو ازکجا سخن سرّ مملکت زکجا

و ما بردرگاه این ملك طعمه می‌یابیم ودرسایه دولتش بآسایش می گذرانیم بهمین بساز واز تفتیش اسرار ملوك وتحقیق احوال ایشان در گذرچه مااز آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیك پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکرایشان کردن تکلف باشد وهر که به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدوآن رسد که ببوزینه رسید. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن؟

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که بوزینه‌ای درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا میبرید ودو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی وراه آمد و شد براره گشاده شده وچون شکاف از حد معینی در گذشتی دیگری بکوفتی ومیخ پیشینه را بر آوردی و براینمنوال عمل مینمود بوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزینه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست واز آنجانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرورفت بوزینه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوبد ازشکاف چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هردو شق چوب بهم پیوسته و انثیین بوزینه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شده مینالید و میگفت (بیت)

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند وانکس که کار خود نکند نیك بد کند

کار من میوه چیدنست نـه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه (مصراع)

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

بوزینه باخود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود وکار بوزینه بدان فضولی بهلاکت انجامید وازاینجا گفته‌اند (مصراع)

کار بوزینه نیست نجاری

و اینمثل بدان آوردم که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد **ولکل عمل رجال** وچه زیبا گفته‌اند (بیت)

مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری

اینکار نه کارتست فرو گذار و اندك طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوك تقرب جوید بری طعمه وقوت نباید چه شکم بهر جائی وهر چیزی پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوك یافتن منصب عالی باشد تادر آنحال دوستان را تواند بلطف نواختن ومهم دشمنانرا بقهر ساختن وهر که همت او بطعمه سرفرود

آورد از شمار بهایم است چون سك گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره‌ای خوشنود گردد و من دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست ازو بازداشته روی بصید گور آورد (بیت)

همت بلنددار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

وهر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند وآنکه بدنائت ودون همتی سرفرود آرد چون برگ ناژو اگرچه دیر بپاید نزدیك اهل فضل اعتباری نیابد وازو حسابی بر نگیرند (بیت)

سعدیا مردنکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب وفضیلت ادب و بزرگ‌زادگی استحقاق آن داشته باشند وما ازین طبقه نیستیم که مرتبه‌های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد (بیت)

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه‌اصل ونسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن راازپایهٔ حضیض بمرتبهٔ شریف رساند وهر کرارأی ضعیف وعقل نحیف باشد خود را ازدرجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد (قطعه)

به پیشکاری عقل شریف ورأی درست توان کمند تصرف در آسمان افکند
وگرنه دیدهٔ دل برگشاید ازهمت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند

وبزرگان گفته‌اند که ترقی بردرجات شرف بزحمت بسیار دست دهد وتنزل از مرتبهٔ عزت باندك کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران رابمشقت بسیار اززمین بر دوش توان کشید و باندك اشارتی بزمین توان انداخت وبواسطهٔ اینست که جز مرد بلندهمت که تحمل داشته‌باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود

(بیت)

نازنین راعشق ورزیدن نزیبد جان من شیر مردان بلا کش پادرین غوغانهند

هر که آسایش **الخمول راحة** طلبد دست از آبروی شسته دایم‌الوقت در زاویهٔ خواری وناکامی منزوی خواهد و آنکه از خارستان **الشهرة آفة** نیاندیشد اندك فرصتی راگل مراد چیده درچمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست(بیت)

تا غم نخورد ودرد نیفزودقدر مرد　　تالعل خون نکردجگر قیمتی نیافت
از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو　　بیداغ محنتی رقم دولتی نیافت

مگر توداستان آن دوهمراه نشنیده‌ای که یکی بواسطه تحمل رنج وعنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسائی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند. کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بردامن کوهی افتاد که قله‌اش با سبز خنك فلك عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة‌البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار درپیش چشمه حوضی بزرك ساخته و گرداگرد آن درختان سایه‌دار سر در سر آورده (نظم)

زیکسو شاخ ریحان بردمیده　　ز دیگرسو درختان سر کشیده
بپای سرو سنبل در فتاده　　بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناك بدان‌سر منزل پاك رسیدند و چون‌جای خوش و مأوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعداز آسودگی براطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند واز هرسو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که میآمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته: ای مسافر که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه‌ما نزل مهمان ببهترین وجهی ساخته‌ایم و مائدهٔ فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که ازسر گذشته پای درین

چشمه نهی واز خطر گرداب و هول غرقات اندیشه نانموده خودرا بهر نوع که توانی بکنار اندازی وشیری که ازسنك تراشیده و درپایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تأمل و تعلل بیك دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید وشوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود ازکار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید (رباعی)

تاره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد
گرجمله جهان بگردانوار قبول یکشعشه خور بمرد کاهل نرسد

بعد از وقوف برمضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیاتابقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم وجهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم (بیت)

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت نهیم سر

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم وحقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایده‌ای وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهالت است هیچ عاقل زهر بیقین وتریاك بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند (بیت)

نیست برابر بنزد مردم دانا یکدمه غم با هزار ساله تنعم

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت وعزت (قطعه)

هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد نکرد
وانکه ترسید از جفای خمار قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بیخار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد ومرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید واز گرداب بلاوتحمل بار عنا نخواهم اندیشید (بیت)

گر در طلبش مارا رنجی برسد شاید — چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت باغوغای خزان نکبت درتوان ساخت اما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید وهر که در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را به بیند وازآغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر ونفع آن را به میزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد ونقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده

(نظم)

تا نکنی جای قـدم استوار — پای منه در طلب هیچکار

در همه کاریکه درآئی نخست — رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاید که این برای سخریه نوشته باشند واین رقم برای استهزا وبازی کشیده واین چشمه گردابی باشد که باشنا بکنار نتوان آمد واگر نجات میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه‌ای باشد که بر دوش نتوان کشید واگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیك دویدن بسر کوه نتوان رسید واگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست کـه نتیجه چه خواهد داد من باری دراینمعامله همراه نیستم وتـو رانیز از اقدام دراینکار منع میکنم غانم گفت از این سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدیـکه بسته‌ام بوسوسه شیاطین الانـس و الجن نشکنم و من میدانم که توقوت همراهی نداری ودر مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعای نیازمندی مددی میده (بیت)

دانم که تراقوت می خوردن نیست — باری بتماشا گری مستان آی

سالم دانست که اودرمهم خودیکجهت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی وترك اینکار نا کردنی نمیکنی ومن طاقت مشاهدهٔ اینحالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح درآن دیده‌ام که

(مصراع)

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

پس باری که‌داشت بر احله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و گفت (بیت)

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن / یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد (بیت)

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود / کانجا خود را بصورت چشمه نمود

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسیده بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده هزار گونه مشقت وزحمت را قبول نموده بیك دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید باهوای خوش وفضای دلکش (بیت)

شهری چو بهشت از نکوئی / چون باغ ارم بتازه روئی

غانم بالای کوه قرار گرفت بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت بر آمد چنانکه لرزه در کوه وصحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار از یمین ویسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و ازهجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان واشراف رسیده رسم دعا وشرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام اورا بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سروتن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز واکرام تمام زمام سلطنت آنولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آنحال سؤال کرده براینمنوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته‌اند و آنشیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل باملاحظهٔ طلوع درجات ونظرات ثوابت و سیارات پرداخته‌و هرچندوقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته وشیر را برداشته ببالای کوه بر آید و هر آینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر بآواز آید وصدای او بشهر رسیده

مردم بیرون آیند واورا بپادشاهی برداشته در سایهٔعدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تاآنزمان که نوبت او نیز بسر آید (مصراع)

یکی چون رود دیگر آید بجای

وچون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم درافق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آنکوه طلوع نماید ومدتهای متمادی شده که اینقاعده برهمین دستور که مذکورشداستمرار یافته و تو امروز پادشاه ایـن شهر و فرمان فرمای دهری (مصراع)

ملك آن تست و فرمان فرمای هرچه خواهی

غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت‌ها بتقاضای دولت بوده (بیت)

دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز ونعمت بی‌نیش آزار ومحنت نیست و هر که راسودای سرافرازی پدید آید پایمال هرسفله نخواهدشدو بمرتبهٔدنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت ومن تادرجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم ودرزمرهٔمقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهادوپای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد. کلیله گفت کلیداین دراز کجا بچنگ آورده‌ای واندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده‌ای دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر وتردد بشیر راه یافته است خویشتن را برعرضه کنم وممکن است که بنوشداروی نصیحت من اورا فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت اوقرب وجاه من بیفزاید کلیله گفت تو را قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوك نکرده و رسوم وآداب ملازمت نمیدانی باندك فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی ودیگرباره تدارك آن نتوانی نموددمنه گفت چون مرد داناوتوانا باشد مباشرت کارهـای بزرك اورا زیان ندارد وهر که برهنر خویش اعتماددارد درهر کاری که خوض نماید چنانکه شرط است از عهده بیرون آید ودیگر آنکه اگر دولت پدیدآ یدبدانچه باید راه نماید چنانکه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ

سلطنت یافت و آثار و اخبار او منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملك داری و رأی کارگذاری از که آموخته‌ای درجواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانـی داشته هیچ دقیقه‌ای از تعلیم جهان داری فرونگذاشته (نظم)

خرد چون دفتر تلقین گشاید | زمن آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کرا روشن شود شمع | همه اسباب نیکوئی کند جمع

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خودرا که بارث و اکتساب درخـدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو باشیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی یمکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده برسبیل تدریج بوده و بی جد وجهد ایشان وآثار تربیت سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز همان میجویم و از جهة آن میپویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده‌ام ومیدانم که هر که درگاه ملوك را ملازم گیرد پنج کار اختیار باید کرد :

اول ـ شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرونشاند .

دوم ـ از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید .

سوم ـ حرص فریبنده وطمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد .

چهارم ـ بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد .

پنجم ـ حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق ومدارا تلقی نماید، وهر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید . کلیله گفت من تصور کردم که بملك نزدیك شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم:

اول ـ آنکه باخلاص تمام خدمت کنم .

دوم ـ همت خود را برمتابعت او مقصور گردانم .

سوم - افعال و اقوال او را بنیکوئی باز نمایم .

چهارم - چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیك و صلاح ملك در آن بینم آنرا درچشم ودل او آراسته گردانم ومنافع وفواید آن بنظراودرآورم تا شادی او بخوبی رأی وراستی تدبیر او بیفزاید.

پنجم - اگردر کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم وخاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملك باز گردد بعبارت شیرین ورفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و ازسوء عاقبت آن اورا بیاگاهانم و هر گاه که پادشاه هنرهای من ببیند مـرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند وپیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند وهیچ هنرمندی از اثر تربیت وتقویت بی بهره نمی شود (نظم)

هنر چو مشك بود مشك کی نهان ماند جهان زنکهت او پرزبوشود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاك پر از گفتگوشودناگاه

کلیله گفت چنان مینماید که رأی تو برین قرار گرفته است وعزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیك بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر ومهمی پردشواراست وحکما گفته اند که بر سه کاراقدام ننمایدمگرنادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد ،

اول - خدمت سلطان .

دوم - چشیدن زهر بگمان .

سوم - افشای سرّ خود بازنان ، وعلما پادشاهانرا بکوه بلندتشبیه کرده اند که اگرچه دراومعدن جواهر قیمتی است امامسکن پلنگ ومار وموذیات دیگر نیز میباشد هم رفتن براودشوار است وهم مقام کردن بـراو مشکل ونیز گفته اند کـه صحبت سلطان بمثابهٔ دریا است وبازرگانی که سفردریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا درغرقاب هلاکت گرفتار افتد (بیت)

بدریا درمنافع بیشماراست وگرخواهی سلامت درکناراست

دمنه گفت آنچه فرمودی ازروی نیکخواهی بود ومن میدانم که سلطان مثل

آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطراو بیشتر است (بیت)

از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشك ز آتش تیز

فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد (بیت)

ازخطرخیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نبندد گربترسد ازخطر بازارگان

ودرسه کار شروع نتوان نمود مگر ببلندی همت : عمل سلطان وسفر دریا و مقابلت اعدا ، ومن خود رادون همت نمی بینم پس چرااز عمل سلطان اندیشم (نظم)

چون بازوی همتم چنین است هرچ آن طلبم در آستین است

خـواهی شرف وبزرگواری میکوش بهمتی کـه داری

فی الجمله بهرچه دست سائی همت چو قوی بود برآئـی

کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اماچون رأی تو دراینکار رسوخی وطبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارك باد (مصراع)

اینك سرراه تو بروخوش بسلامت

دمنه برفت وبرشیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس اورا پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور پدرحالا ملازم درگاه فلك اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته ومنتظرمیباشم که ا[illegible]رمهمی افتدوحکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برأی روشن در آن خوض نمایم و چنانکه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد یمکن که بر درگاه ملوك مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد (مصراع)

اندرین راه چوطاوس بکار است مگس

کاریکه از سوزن ضعیف دروجود آید نیزهٔ سرافراز درترتیب آن مقصر است و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبـدار درآن متحیر وهیچ خدمتکار اگرچه بیقدروفرومایه باشد ازدفع مضرتی وجذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشك که بخواری در رهگذری افتاده امکان دارد که روزی بـکار آید و اگرهیچ را

نشاید شاید که ازوی خلالی سازند یا گوش‌را بسبب وی از وسخ بپردازند (بیت)

گر دستهٔ گل نیاید از ما هم هیزم دیك را بشائیم

شیرچون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روبنزدیکان خودآورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی‌اختیار فضایل اورا برقوم ظاهر گرداندچنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست‌بسوزد البته سر به بلندی کشد (بیت)

آنرا که نشان عشق‌یار است برناصیهٔ وی آشکار است

دمنه بدین سخن شادشد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب‌او بغایت مؤثرافتاده زبان نصیحت بگشودو گفت واجبست بر کافهٔ خدم‌وحشم که‌پادشاه را هرچه پیش‌آید بمقدارفهم ودانش‌خود درآن‌تأمل نمایند وآنچه‌هریك رابخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تاملك اتباع ولواحق خود را نیکو بشناسد وباندازه و رأی وتدبیر واخلاص و تمیز هریك واقف شده‌هم‌ازخدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استعداد و استحقاق هریك را بنوازد چه‌تادانه‌در پردهٔ خاك نهان باشد هیچکس در پروردن اوسعی ننمایدوچون خاك ازچهره‌بگشاید و باخلعت زمردین سراز گریبان زمین برآرد معلوم شود که‌آندرخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشك‌آنرا پرورند و از ثمرآن نفع گیرندواصل در همه‌ابواب تربیت ملوکست هرکرا ازاهل‌فضل‌بنظرعاطفت‌اختصاص‌دهندبمـقدارتـربیت‌ازو فایده گیرند (بیت)

من همچوخاروخاکم و توآفتاب‌وابر گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کردو از ایشان بچه وسیله‌برتوان خورد؟دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب واگـر جمعی بیهنران خدمت آبا واجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسب بهنر درست باید نه بپدر (نظم)

از هنر خویش گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را

زنده تو کن مردهٔ خود را بنام   زنده بمرده مشو ای نا تمام
گرنه سگی چون خوشی از استخوان   ازپدر مرده ملاف ای جوان

موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که ازو میرسد درهلاك اوسعی واجب میدانند وباز که وحشی غریبست چون ازو منفعتی تصور میتوان کرد به اعزازهرچه تمامتر اورا بدست می آرند وبرساعد ناز ازروی اعزاز باهتزاز می‌پرورند پس ملك باید که نظر بآشنا وبیگانه نکند بلکه مردم عاقل وفرزانه را طلبد و کسانی را که درکارها غافل وازهنرها عاطل باشند برمردمان فاضل وهنرمندان کامل ترجیح رواندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن وپیرایهٔ پای برسر آویختن وهرجا که اهل هنرضایع مانندوارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه‌یابد و شئامت آنحال بروز گارشاه ورعیت رسد (بیت)

همای گومفکن سایهٔ شرف هر گز   بر آن دیار که طوطی کم اززغن باشد

دمنه چون ازسخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید وبا سخنان او انس والفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح اونهاد دمنه نیزروش عقل و کیاست وفهم وفراست پیش گرفته باندك زمانی محرم حریم سلطنت شد ودر صلاح و اصلاح امورمملکت ودولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد وزمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملك بریکجا قرار گرفته است ولذت حرکت ونشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهرنوع که مقدر تواند بود سخن رانم شیرخواست که بردمنه‌هراس خود پوشیده گرداند در آن میانه‌شتربه بانك‌صعب کرد وآواز اوچنان شیررا ازجای برد که عنان تمالك ازدست بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازاست که میشنوی ومن نمیدانم که آواز کیست اما گمان‌میبرم که قوت‌وتر کیب‌اوفراخور آواز اوباشد اگرچنین باشدمارا دراین جای مقام کردن صواب نیست. دمنه گفت ملك رابجزاین آواز دل مشغولی

دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدینمقدار ازمکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی راچه اعتبار و نعره‌ای را چه وزن که کسی بدان ازجا برود وپادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی ازجای نجنبد (مصراع)

تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه

وبزرگان گفته‌اند که بهر آوازبلند وجثهٔ قوی التفات نباید که نه هرصورتی دلالت برمعنی کندونه‌هرظاهری نمودارباطن باشد، نی هرچند فربه‌باشد بچوب‌لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل‌بازضعیف تر کیب درماندو هر که ازجثهٔ بزرگ‌حسابی گیردبدو آن‌رسد که بدان روباه رسید.شیر گفت چگونه بوده است آن ؟

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که روباهی‌دربیشه‌ای‌میرفت‌وببوی‌طعمه هرطرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی پهلوی‌آن‌آویخته بودند وهرگاه بادی بوزیدی شاخی ازآن‌درخت درحرکت آمده برروی طبل رسیدی وآوازسهمگین ازآن برآمدی‌روباه بزیردرخت‌مرغ خانگی دید که منقاردر زمین میزدوقوتی میطلبید در کمین نشسته خواست او را صیدنماید کـه ناگـاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد و جثه‌ای دید بغایت فربه و آواز وی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه درحرکت آمد با خود اندیشید که هرآیند گوشت وپوست اوفراخورآوازخواهد بوداز کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهادمرغ ازآن واقعه خبردار شده بگریخت وروباه بصد محنت بدرخت برآمد وبسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جـز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت دردل وی افتادوآب ندامت ازدیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه بادبود آن صید حلال ازدست من بیرون شد واز اینصورت بیمعنی هیچ فایده بمن نرسید (نظم)

دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل چواندر میان هیچ نیست

گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست

واینمثل بدان آوردم تا ملك بآواز مهیب وهیکل عظیم ذوق شکار وحرکت خود ازدست ندهد که اگر نیك درنگرند از آن آوازوجثه هیچکاری نیایدوا گرملك فرمان فرماید نزدیك او روم وازبیان‌حال وحقیقت کار او ملك را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد . دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن روان شد اما چون از چشم شیرغایب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشه حرکتی از من صادر شد وبزرگان گفته‌اند که پادشاه باید که درافشای اسرارخود برده طایفه اعتمادنکند واز مهمات خاصه که درکتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان درمیان ننهد

اول - هر که بردرگاه او بیجرم وجنایت جفا وملالتی دیده باشدومدت رنج و بلای او دیر کشیده .

دوم - آنکه مال وحرمت او درملازمت پادشاه بباد رفته باشد ومعیشت برو تنگ گشته .

سوم - آنکه ازعمل خود معزول گشته باشد و دیگرباره امیدواری بدریافت عمل ندارد .

چهارم - شریرمفسد که فتنه جویدوبجانب ایمنی وآرامش مایل نبود .

پنجم - مجرمی که یاران اولذت‌عفودیده باشند واوتلخی عقوبت‌چشیده باشد

ششم - گناهکاری که ازابنای جنس اورا گوشمالی داده باشند ودرحق اوزیاده مبالغه رفته باشد .

هفتم - آنکه خدمت پسندیده کند ومحروم ماند ودیگران بیسابقهٔ خدمت بیشتر از وی ترتیب یابند .

هشتم - آنکه دشمنی منزلت ویرا جسته باشد و بروی سبقت گرفته وبدان پایه رسیده وسلطان با او هم داستان شده .

نهم - آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند .

دهم- آنکه بردرگاه پادشاه قبولی نیافته باشد ونزدیك دشمن ملك خودرا مقبول گرداند. ملوك رابا این ده طایفه سرّخود درمیان نباید نهاد واصل اینست که تادین ودیانت ومروت واهلیت کسی را بارها نیازمایند اورا صاحب وقوف سرّ خود نگردانند (بیت)

رازمگشای بهر کس که‌درین مر کزخاك سیر کردیم بسی محرم اسرارنبود

پس بحکم این مقدمات پیش ازامتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود وفرستادن او بجانب خصم ازروش خرد دور ودوراندیشی بعید نمود واین دمنه شخصی زیرك مینماید وروزگاری درازبردرگاه من رنجور ومهجوربوده اگر عیاذاً بالله دردل او خارآزاری خلیده باشد ودراین محل خیانتی اندیشد وفتنه انگیزد ویا آنکه خصم را درقوت و شوکت برمن غالب یابد بخدمت اورغبت نموده بر آنچه واقف باشداز اسرارمن اورا واقف گرداند هرآینه تدارك آن ازدرجه تدبیر خارج باشد چرا بمضمون کلام **الحزم سوء الظن** راکارنبستم وازفحوای بیت حکیم (بیت)

بد نفس مباش وبدگمان باش وزفتنه ومکر در امان باش

تجاوزنمودم که اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام برمیخاست ومی‌نشست وچشم انتظار برراه نهاده بود که ناگاه دمنه پیدا شد شیراندکی بیارمید وبرجای قرار گرفت اما چون دمنه‌برسید بعدازادای لوازم خدمت گفت (نظم)

تافلك گردنده باشد شاه‌ماپاینده‌باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریارجهاندار آنکه‌آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده وجزخوردن وخفتن‌کاری ندارد وهمت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدارقوت اوچیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان برقوت او استدلال کردمی ودرضمیرخویش اورامهابتی نیافتم که احترام بیشترلازم‌شمردمی‌شیر گفت اورا حمل برضعف‌نتوان کردوبدان‌فریفته‌نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را ازپای درآرد و

مهتران وبزرگان تا خصم را کفوخود نیابند اظهارقوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد (بیت)

باز ازپی صعوه کی نماید آهنگ　　شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ

دمنه گفت ملك را باید که کار اورا چندان وزن ننهد واز مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کاراودانستم وبر کماهی حال او مطلع شدم اگررای عالی اقتضا کند وفرمان همایون شرف اصداریابد من اورا بیارم تا سر ارادت برخط اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بردوش هواداری افکند شیر ازاینسخن شاد شد وبآوردن او اشارت فرمود دمنه بنزدیك شتربه رفت وبدل قوی بی‌تأمل وتردد بسخن درپیوست (مصراع)

نخستین بار گفتش کز کجائی

وبدینجا چون افتادی وسبب آمدن تو بدین‌مقام و اینجا طرح‌اقامت افکندن چون بود شتربه صورت حال براستی بازنمودن آغاز کرددمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع وفرمانده این اقطاراست مرا امر فرموده فرستاد که تورا بنزدیك اوبرم وبر آن منوال مثال‌داد که اگرمسارعت نمائی تقصیری که تااین غایت در ملازمت رفته در گذارد واگرتوقف کنی برفور باز گردم و صورت ماجرا را باز نمایم شتربه که نام شیروسباع شنید بترسید و گفت اگرمرا قوی دل گردانی واز سیاست او ایمن سازی باتو بیایم وبوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه باوی سوگند یاد کرده عهد ومیثاقی که دل اورا بدان آرامی پدیدآید بجای آورد. شیر اورا گرم بپرسیدو گفت بدین نواحی کی آمدی وموجب آمدن چه بود گاوقصه خود بتمامی باز گفت شیرفرمود که هم‌اینجا مقام کن تااز شفقت و اکرام ومرحمت وانعام مانصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت برروی مجاوران دیار خود گشوده‌ایم ومائدهٔ پرفایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده (نظم)

درین مملکت گر بگردی بسی　　ز مادر شکایت نه بینی کسی
در اول بکاری که نیت کنم　　نظر در صلاح رعیت کنم

گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع ورغبت برمیان بست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخودنزدیك میگردانید ودرا عزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی بتفحص حال وتحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف وبفهم‌وفراست‌موصوف هرچند اخلاق اورا بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت (نظم)

نکوسیرتش دید و روشن قیاس　　سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته　　سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال‌شریفتر ودرجهٔوی درحکم گذاری و فرمانفرمائی رفیعترمیشد تا ازجملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد کمال وافراط رسانیدومبالغه درانعام‌واکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده نه سخن‌اورا وقعی‌مینهد و نه در مهمی بااومشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند (بیت)

حسد هرجا که آتش برفروزد　　هم از اول حسودان را بسوزد

خواب و قرار از وی بشد و سکون وآرام رخت از ساحت سینه‌اش بربست بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای‌برادر ضعف‌رای وسستی‌تدبیرمن‌نگر که‌تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت اوآوردم تا قربت‌ومکانت یافته از همهٔ ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خودبیفتادم کلیله‌جواب‌داد (مصراع)

جان‌من خود کرده‌ای خود کرده را تدبیر نیست

و این تیشه خود برپای خودزده واین غبار فتنه خوددرراه‌خود برانگیخته‌ای و ترا همان پیش آمد که زاهد را. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن؟

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی‌را کسوت‌فاخروخلعتی گرانمایه‌داد دزدی در آن حال اطلاع یافته طمع دربست و ازروی‌ارادت بنزدیك‌زاهدرفته‌خدمت او را اختیار کرد و درآموختن آداب طریقت جهدی مینمود تابدینطریق محرم‌شد شبی فرصتی یافته جامه‌را بدزدید وبرفت‌دیگر روززاهد جامه‌را ندید و آن مریدتازه را غایب یافت دانست که‌جامه‌را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنك میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدندودر اینمحل که آن دو خصم تیز چنك چون شیران درنده با یکدگر درکارزاربودند و خون از اعضاء و جوارح هریك میچکید روباهی آمده‌بودو خون ایشان رامیخورد ناگاه در اثنای سرزدن روباه در میان افتاد و از هرطرف سر آنها محکم برپهلوی‌او آمده بدام هلاك گرفتار شد زاهد از اینصورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت شبانگاه که‌بشهررسید در شهر بسته بود از هرجانبی میگذشت و برای اقامت‌جائی میطلبید قضا رازنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبی است اورا بمقام خود دعوت کرد زاهد اجابت نموده در منزل‌اوپای افزار بگشود و در گوشه‌ای از آن کاشانه‌به‌اورادخود مشغول شدوآن زن بید کاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چندجهت فسق‌وفجور مهیا داشتی ویکی‌از ایشانرا که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری آموختی وازتاب‌عذارش آفتاب عالمتاب برآتش غیرت‌بسوختی‌چشم مستش‌بتیر غمزه‌هدف‌سینه‌را چون‌سینهٔ هدف رخنه ساختی ولب جان‌بخشش بشکر تنك کام دل را چون تنك شکر حلاوت بخشیدی (مثنوی)

خرامنده ماهی چو سروبلند مسلسل‌دو گیسوچومشکین کمند
زسیمین زنخ گوئی انگیخته برو طوقی از غبغب آویخته
بدان‌طوق و گوی آن‌بت‌مهرجوی ز هر طوق برده ز خورشید گوی

باجوانی‌زیباروی‌مشکین موی بذله‌گوی سروبالای ماه سیمای شیرین زبان

باریک میان که ترکان ختائی ازچین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند ونوش لبان سمر قندی ازشوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب (بیت)

زلفی چگونه‌زلفی‌هر حلقه پیچ وتابی   روئی‌چگونه‌روئی روئی چوآفتابی

دلبستگی پدیدآمده بود وپیوسته بایکدیگرچون مهروماه در یکمنزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری دریك برج اجتماع نمودندی والبته اینجوان از غیرت‌عشق نمیگذاشت که حریفان‌دیگر ازجام وصال آن کنیزك جرعه‌ای چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعداز هزاز تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی (بیت)

غیرتم بانو چنانست که گر دست‌دهد   نگذارم که در آئی بخیال دگران

زن بدکار از معاملهٔ کنیزك به تنگ‌آمده بود و از قصور دخل بیطاقت شده‌با کنیزی که حجاب وحیا ازمیان برداشته‌بود وجان بهوای جانان‌بر کف دست نهاده برنمیآمد بضرورت قصد هلاك آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانه اوآمد تدبیر ساخته‌بود وفرصت نگاهداشته‌وشرابهای گران‌بر‌عاشق ومعشوق پیموده‌چون‌اهل‌خانه بیارمیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یکسر ماشوره در دهان گرفته سردیگر درسوراخ بینی اونهاده خواست که دمی‌دردمد واثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد بقوت بخاریکه از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق.وگلوی آن زن‌رسید و برجای سرد شد (مصراع)

هم در سر آنروی که بر سرداری

زاهد آن حال را مشاهده کرد و آنشب را که بدرازای مثابهٔ روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تاوقتی که زاهد صبح‌از زاویهٔ ظلمانی شب خلاصی‌یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و بمضمون این آیت عالی رایت **ویخرجهم من الظلمات الی النور** برعالمیان روشن شد (بیت)

رفت برون آینهٔ چین ززنك   یافت صفا گنبد آئینه رنگ

زاهد خود را ازخانه ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی برسبیل تبرك آن زاهد را بخانه

برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نموده و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیباروی سلسله موی (بیت)

بذله گوی وعشوه ساز وشوخ چشم و غمزه زن

خوبروئی کاینچنین باشد بلای جان بود

دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنك خارا را نمودار موم گداخته ساختی (نظم)

فریب انگیزی ازمکر آیتی گفت | که کردی پشه وسیمرغ را جفت
بلورین سبحه‌ای بر کار کرده | بجای ریسمان ز نار کرده
لبش درورد وور دش سحر ونیرنك | برون ساده لباس وازدرون رنك

زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بیغوغای مگس است وصحبت بی‌هایهوی شحنه وعسس (مصراع)

برخیز وبیا چنانکه من دانم و تو

معشوق او شبانگاه درخانه حاضر شده منتظر فتح‌البابی بود که بیك ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آنمرد را بر درخانه دید وحال آنکه پیش ازین اندك گمانی برده بود و درمهم زن و معشوقش شکی دردلش افتاده درین محل که او را بر درخانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد وبخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعداز آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم برستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سفاهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ایخواهر این جوان را چندین منتظر چرا امیداری زودتر بیرون خرام وفرصت عشرت غنیمت شمار (بیت)

یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

زن کفشگر او را باواز حزین بنزدیك خویش خواند و گفت (نظم)

آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی   در درد دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان ناله‌زار من میشنو و حال زار من معلوم میکن اینشوهر نامهربان مگر اورا برین در دیده بود که دیوانه‌وار بدینخانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام براین ستون بست اگر به نسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده اورا بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشتهٔ جنك شوهر وزن بچنگ افتاد ودرین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد وزن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد و بر آنحال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندان که کفشگر فریاد کرد اززن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده بر گرفت وپیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که اینك تحفه‌ای که بنزدیك معشوق خود فرستی زن حجام از ترس آه کشید و باخود گفت عجب حالتیست (مصراع)

عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده

چون زن کفشگر باز آمد وخواهر خواندهٔ خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شده و عذر بسیار خواسته او را بگشاد وخود را برستون بست وزن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد (مصراع)

از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست

زاهد اینهمه صورتها میدید و می‌شنید وبدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور آمد حیرتش بر حیرت میفزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا برداشته گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من ستم کرده و بتهمت وافترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمالست بمن بازده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و نالهٔ

زرق‌آمیز ودعای شورانگیر اورا میشنود فریاد کشید که ای نابکار تبه‌روزگار این چه‌دعاست که میکنی واین‌چه تمنا شد که میداری دعای‌فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان دراین راه صفت روائی نمی‌یابد (بیت)

گرت هواست که کاری زغیب بگشاید زبان پاك و دل پاك هردومیباشید

ناگاه‌زن نعره‌ای‌زد که‌ای‌ستمکار دل‌آزار برخیز تاقدرت الهی وفضل‌نامتناهی مشاهده کنی کـه چون دامن‌من از لوث این‌تهمت‌پاك‌بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درمیان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مردساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دیدو بینی وی برقرار یافت وهیچ جا اثرزخمی وجراحتی احساس نکرد فی‌الحال بگناه خوداعتراف نموده بعذرخواهی مشغول‌شد و بلطفی‌هرچه تمامتر بهلی خواسته بندازدست وپای برداشت و توبه کرد که‌پیش‌از وضوح‌بینتی وظهور حجتی براهثال‌اینکار اقدام ننماید و بسخن‌هر غماز فتنه‌سازن پارسا وعیال پاکدامن‌خودرا نیازاردوبقیةالعمر از فرمان این‌زن‌مستوره باصلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود ازآنجانب زن‌حجام بینی بریده‌در دست گرفته بخانه‌آمد و حیرت براو مستولی شد که‌چه حیلت اندیشد و اینصورت را بچه نوع باشوهر بازنماید و دوستان و همسایگانرا دراین باب چه عذر آرد و سؤال خویشان و آشنایانرا چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمدو زن راآواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔفلان‌خواجه میروم زن دیرترجواب گفت ودر دادن دست افزار توقف نموده بآخر استرهٔ‌تنها بدست استاد دادمردحجام بخشم در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخـنان شنیع گفتن آغاز نهـاد زن خود را بیفکند وآواز برکشید که‌بینی ، حجام متحیرشد و اقربا وهمسایگان درآمده زن‌را باجامهٔ خون‌آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت براستاد گشادندو آن بیچاره حیران‌ماند نه‌روی اقرارداشت ونه‌زبان‌انکار اماچون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت وآئینهٔ گیتی نمای‌آفتاب چون جام جمشیدی‌درخشان شد (بیت)

برافراخت رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر خون گشت غرق

اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجامی آوردند چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی ظاهر و بی‌سببی شرعی مثله کردن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع **والجروح قصاص** بقصاص وعقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی در اینکار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته‌اند وزن بدکار را زهر هلاك نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلاها بخود کشیده‌ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این محمل را ترجمانی واین معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی وبزهابت دزد فریفته نگشتمی آن مکار غدار فرصت نیافتی وجامهٔ من نبردی واگر روباه در حرص وشره مبالغه ننمودی وازخون خوار گی در گذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاك جوان غافل نکردی جان شیرین برباد ندادی واگر زن حجام بر آن فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی وفضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت وهر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت (بیت)

چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بدبینی ازروزگار

واینمثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده‌ای ودراین رنج و مشقت خود برخود گشوده‌ای (مصراع)

آخر زکه نالیم که از ماست که برماست

دمنه گفت راست میگوئی واینکار خود کرده‌ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی وحیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بازبا تو درین شیوه موافق نبوده‌ام ودر قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین

باب بی‌طرف‌می‌یابم ومدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی‌بینم مگرهم خود دربارهٔ خود فکری اندیشی که گفته‌اند (مصراع)

هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

دمنه گفت اندیشیده‌ام که بلطایف الحیل گرد اینکار بر آیم و بهروجه که‌ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را درمذهب حمیت رخصت نمی‌یابم واگر غفلتی ورزم نزدیك اصحاب خرد و مروت معذور نمیباشم ونیز منزلتی نو نمیجویم و زیادت از آنچه حد منست داعیه ندارم وبزرگان گفته‌اند که عاقلان درپنج کار اگر سعی کنند معذورند اول درطلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند.دوم درپرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد . سوم در محافظت منفعتی که دارند . چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفت که واقع بود . پنجم‌در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل ومن کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود وطریق آنست که بحیلت درپی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد ومن کمتر ازآن گنجشك ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت شنیده‌ام دو گنجشك برشاخ درختی آشیانه نهاده بودند وازمتاع دنیاباب‌ودانه‌ای‌قناعت کرده برسر کوهی که‌آن درخت درپایان‌وی‌افتاده‌بود‌باشه‌ای مقام داشت که دروقت صید کردن‌چون برق‌از گوشه بیرون جستی‌وصاعقه وارخرمن جان مرغان ضعیف بال را پاك بسوختی (بیت)

گهی کوپنجه برمرغان گشودی اگر پنجاه بودی در ربودی

وهر گاه گنجشکان بچه‌آوردندی و بدان نزدیك رسیدی که بپرواز آیندآن باشه از کمینگاه بیرون جسته بچهٔ ایشانرا در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی‌وآن گنجشکان را بحکم **حب‌الوطن‌من‌الایمان** از آنمنزل جلا نمودن متعذر بود و از

بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر (مصراع)

نی روی سفر کردن نی رای اقامت

نوبتی بچگان ایشان قوت یافته وپروبال بر آورده حرکتی میکردند وپدرو مادر بدیدارفرزندان خویش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که‌علامت رشد ورسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آنحال و سبب‌انتقال ازفرح بملال‌استفسار نمود گفتند ای پسر (بیت)

از ماپرس کاتش‌دل تا چه‌غایتست　　از آب‌دیده پرس که اوترجمان‌ماست

پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل بار گفتندآن پسر گفت گردن از حکم قضا وفرمان قدر پیچیدن نه‌طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هردردی را دوائی‌مقرر کرده وهررنجی راشفائی فرستاده یمکن که اگر در دفع این غائله سعی بجاآرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم بلا از سرما مندفع گردد وهم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان رااینسخن موافق‌آمد و یکی از ایشان‌بتعهد حال بچگان توقف نموده و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه‌بپرید دراندیشهٔ‌آن افتاد که‌کجا روم ودرد دل خود را باکه گویم (بیت)

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم　　دوای‌درددل کاریست‌بس‌مشکل نمیدانم

آخر بخاطر گذرانید که‌هرجانوری که‌اول‌نظرمن بروی افتدسخن‌باوی‌تقریر کنم و علاج درد دل ازوی طلبم قضا را سمندری از معدن‌آتش بیرون‌آمده درفضای صحرا طوفی مینمود گنجشگ راچشم بروی افتادوآن شکل غریب وهیأت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت **علی الخیرسقطت** بیا تادرد دل باین مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من‌بگشاید ومرا بسوی چاره راه نماید پس‌بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان‌غریب پروری شرایط‌مسافر نوازی‌تقدیم کردو گفت آثارملال‌در بشرهٔ‌توملاحظه

میرود اگر از رنج راه است چند روزی در اینحوالی اقامت فرمای تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارك آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشگ زبان بگشاد و حال زار خود بروجهی که اگر باسنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد (بیت)

باهر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان بسازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه در آن باشد بسوزم تومرا منزل خود نشان ده و برسر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشگ نشان منزل خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد رو بآشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر باجمعی از ابنای جنس خود هریك مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشگ خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارك از اطفاء نایره عاجز بود و همه بیکبار باخانه و آشیانه خاکستر شدند (بیت)

ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت چوزد شعله اول مر اورا بسوخت

واین مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خورد و ضعیف و خصم او بزرك وقوی باشد امید نصرت وظفر هست. کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را براو متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی‌سبب کلی او را خوار نسازند و هر کرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند (بیت)

چوب را آب فرومی نبرد حکمت چیست　　شرم دارد زفرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملك در تربیت او مبالغت نموده و بدیگر ناصحان استخفاف رواداشته لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت وفواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته واز اینصورت آفتهای بزرگ متوقع است وحکما گفته‌اند خطر ملك وآفت ملك بیکی ازشش چیز میتواند بود :

اول ـ حرمان یعنی نیکو خواهان را ازخودمحروم گردانیدن واهل رأی وتجربه را خوار فرو گذاشتن .

دوم ـ فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بیجهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود .

سوم ـ هوا وآن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار ومشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب .

چهارم ـ خلاف روزگار وآن حادثه‌ای باشد که در زمان واقع شودچون وباو قحط و زلزله و حرق وغرق ومانند آن .

پنجم ـ تند خوئی وآن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن .

ششم ـ جهل و آن چنان باشد که درموضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و دروقت ملاطفت مجادلت فرماید ودر آنجا که سدقهر باید بست در لطف گشاید (بیت)

جنگ و صلح بی محل ناید بکار　　جای گل گل باش و جای خارخار

کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته ودر کمین شتر بر نشسته ومیخواهی که ازقهر توضرری بدورسد ومن میدانم که آزاررسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بدهر کس بدو باز گردد (بیت)

هر که بدی کرد بجز بد ندید　　آفت آن زود بوی در رسید

وهر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بدونیك را ملاحظه نماید شك نیست

که بجانب خیر ومرحمت گرایدودست وزبانرا از آزار و ایذامحافظت نماید چنانکه پادشاه دادگر فرمود. دمنه گفت چگونه بوده است آن؟

حکایت

کلیله گفت شنیده‌ام که درزمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده وپای طغیان از جادهٔ عدل‌واحسان بیرون نهاده (بیت)

جهانسوز و بیرحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش

مردم شب‌وروزازبیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه‌بشکاررفت و چون باز آمد منادی‌فرمود که‌ای مردمان دیدهٔ‌دل‌من تا امروز ازمشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم‌ودر مرتبهٔ عدالت گستری ثابت‌قدم شدم‌امید آنکه بعدالیوم دست‌هیچ‌ظالمی حلقهٔ‌تشویش بردرخانهٔ‌رعیتی نزند وپای‌هیچ‌ستم‌پیشه‌بساحت سرای‌فقیری‌نرسد (بیت)

فراخی درآن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژده جانی پدیدآمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد (بیت)

ازاین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و مژده‌ای بجان آمد

القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیرشرزه شیر میخورد و تذرو باباز درمقام انبازی هم‌بازی‌میشد وبدین واسطه‌اورا شاه دادگر لقب‌نهادند (بیت)

چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگرد راپاسبان گشت آتش

یکی‌ازمحرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سئوال کردواز تبدیل مرارت جور وجفا بحلاوت‌مهر ووفا استفسارنمود شاه فرمود که من بشکار رفته‌بودم‌بهرطرف میتاختم‌ناگاه دیدم‌سگی درعقب روباهی دوید و بدندان‌استخوان پایش درهم‌خائید‌بیچاره روباه باپای‌لنگ در سوراخی درگریخت وسگ بازگردید

فی‌الحال پیاده‌ای سنگی بینداخت وپای سگ ازآن بشکست هنوزچند گام نرفته‌بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد وپایش شکسته شد وآن‌اسب نیزپاره ای راه‌قطع نا کرده پایش بسوراخی فرورفت وبشکست من باخود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که‌آن کند که نباید، آن‌بیند که نشاید (نظم)

نیك دریاب و بد مکن زنهار — که بد ونیك باز خواهی دید
میل نیکی اگر کنی همه جا — خویش را سرفرازخواهی‌دید
ور طریق بدی روی خود را — پایمال نیاز خواهی دید

واین مثل بدان زدم که ازمکافات براندیشی وازمقام بداندیشی بگذری مبادا که شئامت آن درتورسد معنی **من حفر بئر آلاخیه فقد وقع فیه** جلوه نمایدوبزرگی فرموده بد مکن که بدافتی‌وچه مکن که خودافتی. دمنه گفت من‌دراین‌واقعه‌مظلومم نه ظالم وستم کشم نه ستمکار، ومظلوم اگردرصدد انتقام ازظالم باشد اوراچه‌مکافات خواهد بود واگر آزاری ازوی به‌آزارندهٔ اورسد بر آن چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکارتوراه نیابد اما چگونه درهلاك گاو سعی کنی واورا قوت از قوت توبیش استودوستان ومعاونان اواز یاران وهواداران توبیش. دمنه گفت بنای کارها برقوت بسیار و اعوان بیشمارنباید نهاد ورأی وتدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه‌آنچه به رأی وحیلت سازند غالب آنست که بزور وقوت دست ندهد مگربتو نرسیده که زاغی ماری رابچه حیله‌ای هلاك کرد کلیله گفت چگونه بوده است‌آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود ودرشکاف سنگی آشیانه ساخته ودرحوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاك و ممات بودی ولعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا وحیات هر گاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی وجگرزاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مارازحد گذشت

زاغ درمانده شکایت آنحال باشغالی که دوست او بود درمیان آورد گفت میاندیشم که خودرا ازبلای مار وعنای اینظالم جان شکار بازرهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد وبچه شیوه دفع مضرت خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون ماردرخواب شود بمنقارخونخوارچشم جهان بینش بر کنم تادیگر قصدقرة العین من نتواند کرد وفرزند من که نوردیدهٔ من است ازشر آن خیره چشم ایمن مانـد شغال گفت این تدبیرازصوب صواب منحرفست چه خردمندانرا قصددشمن بروجهی باید کرد که درآن خطرجان نباشد زنهار که ازین فکر بگذرتا چون ماهی خـوار خودرا خوارنکنی که درهلاك خرچنك سعی کرد و جان عزیز بباد داد. زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت

شغال گفت ماهی خواری بود برلب آبی وطن کرده واز همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده و بقدرحاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدوراه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد ازشکارماهی باز ماند وبدام غم گرفتارشده باخود گفت (بیت)

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند　　　که گردشان بهوای دیارما نرسید

افسوس که عمرعزیز ببازیچه برباد دادم وچیزی که درموسم پیری پایمردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم وامروزقوتی نمانده وازقوتی چاره نیست همان به که بنای کاربرحیله نهم ودام فریب وزرقی بگسترم (مصراع)

شاید که بدین بهانه روزی گذرد

پس چون اندوه کنان وآه زنان وناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را ازدور بدید پیشتر آمد وطرح مباسطت افکنده گفت ای عزیزتورا غمناك می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناك نباشم و تو میدانی که مایهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هرروز یکعددماهی گرفتمی ومرا ازآن سد رمقـی وقوت لایموتی حاصل بودی وماهیانرا ازآن نقصانی زیادت نمی افتاد واوقات من نیز

به پیرایهٔ قناعت وخورسندی آراسته میبود امروز دوصیادا ینجا میگذشتند ومیگفتند که دراین آبگیر ماهی بسیاراست تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت درفلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل ازجان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید برفور باز گشت و نزدیك ماهیان رفت واین خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش وخروش درایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادندو گفتند اینچنین خبری ازتو بما رسیده وعنان تدبیر ازدست ما ربوده (بیت)

چندانکه سراپای مهم مینگریم پرگار صفت زعجز سر گشته تریم

حالا با تو مشورت میکنیم و **المستشار مؤتمن** خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاریکه نفع آن بدو عاید باشد وتو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است وحیات او بوجود ما متعلق پس درکار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جوابداد که من خود اینسخن از زبان صیادان شنوده‌ام وباایشان مقاومت صورت نه بندد ومرا جزاین حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا باصبح صادق دم برابری میزند و درنمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نمای سبقت میگیرد دانهٔ ریك درقعر آن توان شمرد و بیضهٔ ماهی درجوف آن توان دید وبا اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده (بیت)

آبگیری بسان دریائیست لیك دریای بیسرو پائیست

اگر بدانجا تحول توانید کرد بقیة العمر درامن وراحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکورأییست امابیمعاونت ویاری تو نقل ماممکن نیست ماهی خوار جوابداد مرا آنچه از قوت وقدرتست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند وفرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند وبمنت بسیار قرار بر آن افتاد که هرروز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح

ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی وچون باز آمدی دیگران در نقل وتحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت درسهو وغفلت ایشان مینگریست وزمان بهزار دیده برحال زار ایشان میگریست وهر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس بد گوهر اعتماد روا دارد سزای اواینست چون روزها بگذشت خرچنك را نیزهوای آن آبگیر برسر افتاده خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی دادماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تراز او نیست اولی آنکه اورا نیز بیاران دررسانم پس پیش آمد وخرچنك را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنك که ازدور استخوان ماهی دیددانست که حال چیست باخود اندیشید که خردمندچون بیند که دشمن قصدجان وی دارد اگر کوشش فرو گذارددرخون خودسعی کرده باشدوچون بکوشدحال ازدوچیز بیرون نخواهدبود : اگرفیروز آیدنام مردی برصفحهٔ روزگار بگذارد واگر کاری از پیش نرودباری بعدم غیرت وحمیت مطعون نگردد(قطعه)

چوخصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر — بجد وجهد بکوش ار بعقل مشهوری
کـه گر مراد بدست آیـدت بکام رسی — وگر بهم نرسد آنزمان تو معذوری

پس خرچنك خویشتن‌را بر گردن ماهی‌خوار افکندوحلق اورا محکم‌فشردن گرفت ماهی‌خوار پیروضعیف بود باندك حلق افشاری بیهوش شده ازهوا درافتادو با خاك یکسان گشت خرچنك از گردنش فرود آمده سرخویش گرفت وپای درراه نهاده نزدیك بقیت ماهیان آمد وتعزیت یاران غایب باتهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگان شاد گشته وفات ماهی‌خوار راعمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند (نظم)

دمـی حیات پس ازمردن چنین دشمن — گمان برم که زصدساله زندگانی بـه
بـمرك خصم شماتت نمیکنـم لیکـن — دمـی فراغ زدشمن زهرچه خوانی بـه

و اینمثل را بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکروحیلهٔ خودهلاك‌شود ووبال کید اوبنص **ولایحیق المکر السیىء الا باهله** هم بدوعاید گردد اما من ترا

وجهی مینمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاك خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت، ورأی خردمندانرا خلاف نتوان کرد (بیت)

خلاف رأی تو کردن طریق یاری نیست مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها وصحراها نظر افکنی هرجا پیرایه‌ای به بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری ودر روی هوا بر وجهی که ازچشم مردمان غایب نباشی میپری و شك نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه برعقب آیند چون نزدیك مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتدهر آینه اول او را از قیدحیات خلاص کرده پیرایه‌بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع آن سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه‌بر گوشهٔ بام نهاده وخودبطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود وبهمان دستور که شغال گفته‌بود برمار انداخت مردمان که درپی زاغ آمده بودند فی الحال سرمار کوفتند وزاغ بازرست (مصراع)

خصم از میان برفت و سرشك از کنار هم

دمنه گفت اینمثل بدان زدم تابدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه ازهرجانب که تو بمکر رخنه‌سازی او بفکر دربندد و شاید پیش ازآنکه توبروی شام کنی او برتوچاشت کند مگرداستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد وخود گرفتارشد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گرسنه درصحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف اورا فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه‌شده برجست وخواست که بگریزد گرگ سرراه گرفته

گفت (بیت)

بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری   مرومرو که بجان آمدم زمهجوری

خرگوش ازهیبت او برجای خشك شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز برزمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع درالتهابست و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطراب ومن باین جثهٔ ضعیف وبدن نحیف یك لقمه ملك بیش نیستم ازمن چه آید وازخوردن من چه بندد وچه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت وازبسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش ازتری وتازگی مثابهٔ آب حیاتست وخونش ازشیرینی وتازگی مماثل شربت نبات، اگر امیر قدم رنجه فرماید من اورا بحیله‌ای که توانم بقید در آرم وامیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها والامُن خود اسیر ومقیدم (مصراع)

دیگران را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم

گرگ بافسون وافسانه اوفریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که درفریبندگی شیطان را درس وبنیرنك سازی ونقشبازی و هم وخیال را سبق دادی (نظم)

روبهکی چست ودغا پیشه بود   یانه که تمناچی آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا و ده   دزد دکان برده ببازی فره
هم دد صحرا بفغان بود ازو   هم سك ده نعره زنان بود ازو
درگه جستن شده از دیده گم   صحن فلك رفته بجاروب دم

خرگوش بااو منازعتی ازقدیم داشت دراینوقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد وگرگ را بردرسوراخ گذاشته بخانه روباه درآمدورسم سلام وتحیت بجاآورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام بازداده گفت (بیت)

خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین   بیا که میدهمت بردو دیده جابنشین

خرگوش گفت ازمدت دیرباز درآرزوی شرف ملاقات میباشم وبواسطهٔ موانع

روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم‌میمانم دراینولا عزیزی که در مصر کرامت بپادشاهی سرافرازاست ودرعرصهٔولایت پیری‌مریدنواز از مزار متبرك بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه‌داری و گوشه‌نشینی اینجناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان‌آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فبها و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر میتوان نمود (بیت)

یاازین‌درباز گرددچون‌بلای‌ناگهان   یافرودآیدبدینجاچون‌دعای‌مستجاب

روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فروخواندودر مرآت این کلمات‌صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح در آنست که‌باایشان‌هم بطورایشان‌سلوك کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم (مصراع)

کلوخ‌انداز را پاداش سنك است

پس روباه نیز خودش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمرخدمت مسافران بجهت آن بربسته‌ایم ودر زاویه برروی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال‌حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم‌خصوصاً چنین‌عزیزی که تونشان‌میدهی وبدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من‌درمهمانداری چه‌تقصیر کنم ودر خدمت کاری کدام دقیقه‌فرو گذارم که **الضیف اذانزل نزل برزقه** وبزرگان گفته‌اند(قطعه)

هر کرا بینی بعالم‌روزی خودمیخورد   گرزخوان‌تست‌نانش گرزخوان‌خویشتن

پس ترامنت‌زمهمانداشت‌بایدبهر آنك   میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

ولی توقع میدارم که چندان‌توقف کنی که گوشهٔ کاشانه‌راجاروبی کشم‌وجههٔ مهمان مبارك قدیم فرشی که‌لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش‌تصور کرد که‌دم او در روباه گرفته فی‌الحال بملازمت گرك مشرف خواهدشد جواب‌داد که مهمان مردی بی‌تکلف و درویش مشربست و از آرامش جای وجامه فراغتی‌دارد اماچون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن‌نیز مضایقه نیست این‌بگفت وبیرون آمد و تمامی‌ماجرا باگرگ‌درمیان نهاد وبفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز

بتجدید **لکل جدید لذة** تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکوخدمتی با خود خیال خلاصی می‌بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به بسیار زمان درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بودو بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندك خس وخاشاك پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آن بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسرچاه آمد و خس وخاشاك آنرا بروجهی ترتیب کرد که باندك اشارتی زائل گردد پس برسر راه نهانی آمده وآواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمائیدو مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریك درآمدند قدم برسرخاشاك نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان، گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم ازافعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و اینمثل بدان آوردم تا معلوم کنی که بامردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که ازحزم وعاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل اورا بغفلت ازپای درتوانم افکند وچون سهم غدری از کمین دوستی گشایند جای گیرتر آید مگر نشنیده‌ای که غدر آن خرگوش درشیر بچه نوع مؤثر آمد و چون ازمکر اوغافل بودباوجودخردو کیاست درورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلك را منور گردانیدی ازهرشاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هریك از ستارگان نه‌فلك سرگردان (نظم)

روان آب در سبزهٔ آبخورد   چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده براطراف جوی   صباعطر بیز و هوا مشکبوی

و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا ودلپذیری فضا وکثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تند خوی بلاجوی بود که هرروزلقای نامبارك بدان بیچارگان نمودی و عیش وزندگانی برایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیك شیر رفتند و اظهار عبودیت وانقیاد کرده گفتند ایملك ما رعیت وحشم تـوایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی‌پایان از مایکی شکار توانی کرد یانه و ما پیوسته‌از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا، اکنون اندیشه کرده‌ایم که تراسبب فراغت گردد وما راموجب امن و راحت اگر چنانچه‌متعرض ما نشوی و هرروز وقت ما را پریشان نسازی ماشکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملك میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر برآن رضاداد و ایشان هم روز قرعه افکندی وبنام هر کدام از وحوش که‌برآمدی او را بوجه وظیفه‌نزدشیر فرستادندی تا براینحال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه‌او را هدف تیر بلا ساخت یارانرا گفت اگر در فرستادن بامن مسامحتی کنیدشمارااز جوراین‌جبار بازرهانم گفتند درین باب هیچ‌مضایقه‌نیست‌خرگوش ساعتی‌توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر درحرکت آمده از خشم وجودش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی اورفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی اورا بربادنشانده و فروغ خشم در حرکات وسکنات اوپیدا آمده (بیت)

تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نا یافتن

خرگوش دیدکه شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهدرا بآرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد وسلام کرد شیرپرسید که از کجا آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی‌درصحبت‌من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتم شیری درین راه بما رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم که‌غذای ملك وحوش ووظیفهٔ ایشانست بسخن من التفات‌ننموده‌و گفت اینشکارگاه منست وصیدآن بمن میرسد (مصراع)

نشنیده‌ای مگر تو که هر شیر و بیشه‌ای

ای ملك چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت وشوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رأی منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت درحرکت آمد، گفت (نظم)

من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب بشیران درآموزم آداب حرب

کدامین هژبر این دلیری کند که سر پنجه برصید من‌افکند

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو ازاو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرانتوانم واو به نسبت ملك انواع سخنان بی‌ادبانه گفت واگر توانستمی کاسهٔ سراورا آبخورد ددان صحرا ساختمی (بیت)

اما ز خدا امیدوارم کورا در چنگ‌تو بینم بمراد دل‌خویش

این بگفت و درپیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شد و در عقب روان شد خرگوش شیررا برسر چاهی بزرك آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتها را درست نمودی و بیخطاصفت حیله و چهرهٔ هر کس اوناظرانرا برشمردی

دروی کسی نگاه نکردی که‌نقش‌خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی

گفت ای ملك خصم نابکاردرین‌چاهست و من از مهابت اومیترسم اگر مرا ملك دربر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را دربر گرفته بچاه‌فرونگریست‌صورت خود و خرگوش درآب دید پنداشت که همان شیراست وخرگوشی که‌وظیفهٔ اوبوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را درچاه افکند و بدوسه غوطه نفس خونخوار را بزبانهٔ دوزخ سپرد وخرگوش‌بسلامت بر گشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت میچریدند واین بیت تکرار میکردند (بیت)

یکی شربت‌آب از پی بدسگال بودخوشتر ازعمر هفتاد سال

و در ایراد اینمثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت براو دست‌توان یافت کلیله گفت اگر گاو راهلاك توانی کرد چنانکه رنجی‌بشیر نرسد

وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بیمضرت شیر هلاك او دست ندهد زنهار که گرد اینکار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید ودمنه ترك ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خودرا درخلوت برشیر افکندوچون مغمومی ومحزونی با دل ریش وسری درپیش بایستاد شیر گفت روزهاست تاترا ندیده‌ایم خیر است گفت انشاءالله که عاقبت خیر بود شیر ازجای بشد و گفت چیزی حادث شده‌است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت او را خلوتی و فراغتی باید شیر گفت اینساعت وقت‌است زودتر بازنمای که مهمات کلی تأخیر برنتابد واگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید (بیت)

مکن تأخیر وسرّ کار پیش آر   کـه در تأخیر آفاتست بسیار

دمنه گفت هرسخن کـه از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد وجز باندیشهٔ تمام و فکربسیار تقریر نباید نمود مگر برعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد وسامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که درمقام نصیحت ونیکخواهیست یا نه وچون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فوایدآن بدوباز گردد . شیر گفت تومیدانی که من ازملوك بفضیلت رأی ومزیت خردمستثنی گشته‌ام ودراستماع کلمات هرکس تمیز ملکانه را پیشنهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی وبی‌تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته‌ام که برعقل ودانش ملك وثوق من بنهایت انجامید و نیز پوشیده نیست که سخن ازمحض شفقت وعین امـانت میگویم وبشك وشبهت و غرض وعلت آلوده نمیسازم وجز محك طبع شهنشاه عیارنقد سخن رانشناسد (بیت)

بحمدالله که ذهن شه محکیست   که قلب وخالص ما را شناسد

شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است وآثار آن از جبین احـوال تو با هرو مطلق سخن تو برشفقت ونصیحت محمول می‌افتد وریبت‌وشبهت درحوالی آن مجال

دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بردوام عمر ملک باز بسته است پس هریك از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف وموسومست باید که در ادای حق وتقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده‌اند که هر که حقی ازپادشاه بپوشد یا ناتوانی ازطبیب پنهان دارد واظهار فقر وفاقه با دوستان جایز نبیند خودراخیانت کرده باشد شیر گفت هوا داری ویکجهتی تو پیش از این برمن هویداشده است وامانت ودیانت تو دانسته‌ام حالابگوی که چه حادث شده است تا بعداز وقوف بر کیفیت آنحال بتدبیر آن اشتغال رود. دمنه چون شیر را بافسون وافسانه شیفته وفریفته گردانید زبان برگشاد و گفت (بیت)

که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یارو دشمن زبون توباد

شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است وباارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزمودم واندازهٔ زور وقوت ورای و کیاست اوبدانستم ودر هریك خلل بسیار وضعف بیشمارمعاینه دیدم (بیت)

نه آن بودآنکه مازا در گمان بود خیالی داشتیم ونی چنان بود

ومن درحیرتم که ملک دراکرام آن کافرنعمت غدار آنهمه افراط نمود ودر حکمرانی وفرمان روائی اوراثانی اثنین گردانیدو درمقابل آن نعمت اینصورت‌ازاودر وجود آمد وبازای چنان عارفه چنین داعیه ازنهاد او سربرزد و هر آینه بحکم **ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی** کسی که دست خود را درامر ونهی مطلق بیند و زمام حل وعقد امورجمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیوفتنه درآشیانهٔ دماغ اوبیضه خواهدنهاد وهوای عصیان از سویدای دل او سربرخواهد زد (نظم)

کسی راکه گیتی زچاه خمول برآرد رساند باوج قبول
عجب گرنه دعوی شاهی کند سرسرکشان‌در کمندافکند

شیر گفت‌ای دمنه نیك براندیش که این چه سخن‌است که میگوئی وحقیقت این حال کجا معلوم کرده‌ای واگر چنین باشد که ازتقریرتو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه وبلندی مرتبهٔ اوبرملك روشن‌است

وچون پادشاه یکی از خدمتکارانرا بدرجهٔ حرمت و مال وحشمت درمقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بربباید داشت وگرنه کار ازدست برود وشاه از پای در آید و چارهٔ اینکار بروجهی که ضمیرمنیرسلطنت پناهی اقتضا کندخاطرفاترو ذهن قاصرما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارك مهم گاو باید کرد و اگر تأمل کند یمکن که کاربدانجارسد که قدم تدبیر ازمساحت آن عاجز آید (قطعه)

محالف تو یکی مور بودماری شد · بر آورا زسر آن مور مار گشته دمار

مده زمانش ازین بیش وروزگار مبر · که اژدها شود ارروزگار یابد مار

و گفته‌اند مردم دو گروهند : صاحب حزم وعاجز. عاجز آن باشد که دروقت وقوع حادثه و حدوث واقعه سراسیمه وپریشان ومترددحال وسر گردان بود وصاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوستهٔ اندیشهٔ عواقب امور کندوصاحب حزم نیز دونوع باشد :

اول آنکه پیش ازظهور خطرچگونگی آنرا شناخته وآنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او درمبادی آن بدیدهٔ عقل دیده وتدبیر اواخر امور دراوایل کرده (مصراع)

اول الفکر وآخر العمل است

وچنین کس پیش ازآنکه در گرداب بلاافتد خودرا بساحل خلاص تواندرسانید و او را احزم گویند

ودوم آنکه چون بلا برسددل برجای داشته حیرت ودهشت را بخودراه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب، و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند ومناسب حال این سه کس که یکی عاقل کاملست و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی است که درآبگیری باهم افتاده بودند.شیر پرسید که بچه منوال بوده‌است آن؟

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بوداز شارع دور و از تعرض راه گذران

مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی ومشاهده‌اش طالبان چشمهٔ حیات راکافی و این غدیر بآب روان اتصال داشت دراو سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشك ایشان برتابهٔ غیرت چون حمل ازتاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بودودیگری حازم ودیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود واطراف بساط‌غبرا ازریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیطزمین را بفرشهای رنگارنك آراسته وباغبان صنع بیچون چمن جهانرابگلهای گوناگون پیراسته (نظم)

چمن از نسیم صبا مشکبار　　سمن از لطافت چو رخساریار
زباد سحر گل‌دهن کرده باز　　چومعشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دوسه ماهیگیر راگذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی درآن غدیر کماهی یافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان از این واقعه آگاه گشته درعین آب باآتش حسرت همراه شدند وچون شب درآمد ماهیی که عاقل کامل بودوحزمی زیادت داشت چون بارها دست بردزمانهٔ جفا کار وشوخ چشمی سپهر بی‌اعتبار دیده بود وبر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد

خردمند دانا کسی را شناس　　که محکم نهدکار خود براساس
کسی را که‌حزمش نباشددرست　　بنای مهمش بود سخت سست

پس سبك روی بکار آورده وبی‌آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که بآب روان متصل بود بیرون رفت علی‌الصباح صیادان حاضرشده هردوجانب آبگیر محکم به بستند، آن‌نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بوداماازذخیرهٔ‌تجربه بهره‌ای نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورده گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کارغافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگرمن هم پیش ازنزول بلاغم خود خوردمی و قبل ازهجوم آفت فکر خلاصی کردمی (بیت)

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد　　دریغ سود ندارد چورفت کاراز دست

اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته‌اند که در وقت بلا تدبیر فایده بیشتر ندهد واز ثمرهٔ رأی در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما بـا اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچوجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تأخیر وتوقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت وبر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت وتصور مردگی اورا کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را درجوی آب افکنده جان بسلامت ببرد (بیت)

بمیر ای دوست گر خواهی رهائی　　　که بیمردن نیابی آشنائی

و آن ماهی دیگر که غفلت براحوال او مستولی بود و عجـز در احوال او ظاهر حیران وسر گردان ومدهوش و پای کشان چپ وراست میرفت و در فـراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملك را از ایراد این مثل مقرر شود که درکار شتربه شتاب باید کرد وپیش ازفوات فرصت وقـدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر باید داد و دود ازخانمان او بآسمان باید رسانید (بیت)

چو قدرت یافتی برخصم غدار　　　بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد ولی گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد وسوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روادارد چه درباب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملك اورا بدین مرتبه رسانید (بیت)

هر کجا داغ بایدت فرمود　　　چون تو مرهم نهی ندارد سود

لئیم بدگوهر تاوقتی یکدل وناصح باشد که بمرتبه‌ای که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبه‌ها که شایستگی آن ندارد ازخزانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان فرموده‌اند که بنای خدمت سفله وبی اصل برقاعدهٔ بیم وامیداست حون ازضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد وچون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه‌انگیزی برافروزد. شیر گفت پس

باملازمان که سفله طبع و دون‌همت باشندچه سان سلوك توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد. دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامیدشده وترك ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنندو چندان نعمت غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده‌خیالات فضولی از ایشان سربرزند بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بروعده و وعید وبیم و امید دایر باشد چه توانگری وایمنی ایشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان وعصیان شود و ناامیدی وبی‌برگی خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوك گردد (بیت)

ایدوست چنان مکن که نومید شوم　　نومید دلیر باشد و چیره زبان

شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفی است وصفحهٔ دلش ازرقم این خیال پاکیزه و معرّی ومن با او پیوسته درمقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی‌ساخته وبعد از آن که ازمن همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد (بیت)

چو دل بدوستیش خویش راعلم‌سازد　　چـرا بدشمنی من علم بر افرازد

دمنه گفت ملك رابباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیایدو بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده‌خوی وپاکیزه خصلت نگردد **کل اناء یترشح بمافیه** (مصرع)

از کوزه همان برون تراود که دراوست

و ملك را مگر قصهٔ عقرب و کشف بسمع شیر نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بودو پیوسته بایکدیگردم اتحادزدندی و طرح یگانگی افکندندی (بیت)

روز تا شب معاشر وهمدم شام تاصبح مونس ومحرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دودر مرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذرایشان بر نهری عظیم‌افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت‌ای یار عزیز توراچه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر این آب مرادر گرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر و نه طاقت فراق احباب ممکن (بیت)

تو میروی‌و من‌خسته‌بازمیمانم عجب که‌بیتو بمانم‌عجب‌همی‌مانم

کشف گفت هیچ غم‌مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل‌رسانم واز پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای توسازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن (بیت)

ای دوست برو بهر چه داری یاری بخر وبهیچ مفروش

پس کشف عقرب را برپشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد دراثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید وکاوکاوی از حرکت عقرب احساس کردپرسید که این چه صوتست که میشنوم وآن چه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را برجوشن وجود توآزمایش میکنم کشف برآشفت وگفت‌ای بیمروت من جان خود را برای تو درگرداب خطر افکنده‌ام و به پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش زدن چیست باآنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید ونیش دلخراش توادر پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد بود (بیت)

غالب آنست که‌دست‌ودل خودریش کند هرکه از روی جدل مشت زند بردیوار

عقرب گفت معاذالله که‌امثال این‌معانی درهمه اوقات زندگانی پیرامن‌ضمیر

من گذرد یا گذشته باشد بیش‌از آن نیست که طبع من مقتضی نیش‌زدنست خواه‌زخم بر پشت دوست باشد وخواه بر سینهٔ دشمن (بیت)

هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت ازو شود صادر
نیش برسنگ میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر

کشف باخود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بربادادنست وسررشتهٔ کارخود گم کردن (بیت)

درخاک ریختن زروزیور دریغ نیست باناکسان دریغ بود لطف و مردمی

سخن بزرگانست که هر کرا دراصل خود نسبت نیست امید را دروهیچ نصیب نیست چه محالست برنطفهٔ خبیث که ازدنیا انتقال کند بدنا کردن بجای جمعی که با اونیکوئی کرده باشند (قطعه)

بداصل راچگونه توان کرد تربیت کس دردرون خانه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر گل برنچیند آنکه همه خار پرورد

وبایراد این سخن برضمیر منیر ملك گذشته باشد که ازعدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه ناپاك باید بود ونصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بی‌محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت وملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد (بیت)

ناصح ازروی درشتی سخن ار گفت چه باك صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد

و ببایددانست که عاجزترین ملوك آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملك را خواردارد وهر گاه حادثه‌ای بزرگ افتد حزم و احتیاط برطرف نهد و بعدازآنکه فرصت فوت شد ودشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آنحال بهریك ازایشان کند (رباعی)

فکریکه بکارخودتورا باید کرد بهرچه بدیگری رها باید کرد

وانگه که بدین نوع خطائی کردی — در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیك درشت گفتی واز سرحد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شتربه برتقدیریکه دشمن باشد پیداست که ازوچه‌کار آید و اوبحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت اوازنباتات وجود گرفته ومددقوت من از گوشت حاصل شده وهمیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد ومن ازاو آن مقدارحساب‌ندارم که خیال مقابلهٔمن درضمیراو گذرد یاسودای مقاتلهٔمن‌درسویدای اوجای گیرد (بیت)

مدعی‌را کی‌رسدباچون‌منی‌لاف‌جدال — کی تواند پشه باپیل دمان پهلوزند

واگرشتربه بآفتاب‌دولت من که ازافق عنایت پروردگاری تابانست‌چون ماه دردعوی مقابله آید‌کاسته وناقص گردد واگر برماهچهٔ چترهمایون همای آسای من که نمودارسایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

(نظم)

تهی دست گرمایه‌داری کند — چولنگیست کوراهواری کند

من آن‌صیدرا کرده‌ام‌سر بلند — منش باز در گردن آرم کمند

دمنه گفت ملك رافریفته نشایدبود بدانکه گوید او طعمهٔ منست یا من‌براو غلبه میتوانم‌کرد چه اگر بذات‌خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمعی ازیاران‌کار خودرا پیش برد یا بزرق ومکردوستان وغدر نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بمخالفت ملك تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنندو یکتن اگرچند قوی جثه وقادر باشدباسیاری برنیاید (قطعه)

پشه چو پرشد بزند پیل‌را — باهمه‌تندی وصلابت که اوست

مورچگانرا چو فتد اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

شیر گفت سخنان تودردل من جای گرفت و خلوص مناصحت تو را دانستم فاما اینصورت دامنگیرمن است که اورا برداشته‌ام و علم تقویت و تمشیت او را برافراشته و در مجالس ومحافل اورا ثناها گفته وذکرخرد ودیانت و اخلاص و

امانت او برزبان رانده اگرخلاف آن روا دارم به تناقض قول وخفت ذات ورکاکت رأی منسوب گردم وسخن من دردلها مردود وعهد من درخاطرها بیقدرشود

(بیت)

هرسری‌را که خود برافرازی　　تا توانی ز پـا نیندازی

دمنه گفت رأی صایب وتدبیردرست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد واز خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده‌افتد فی‌الحال اطراف کارخودرا فراهم آرند ودامن ازموافقت ومرافقت ایشان درچینید وپیشتراز آنکه خصم فرصت‌چاشت یابد برای اوشامی مهیا سازند وبا وجود آنکه دندان باآدمی مصاحب قدیمی باشدو از او انواع فواید ومنافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع ازرنج اوشفا نتـوان یافت وطعامی که بدل ما یتحلل وممد مادهٔ حیاتست چون فاسد گشت جـز بدفع از مضرت اوخلاصی نتوان یافت (بیت)

زانکس که‌دل غمزده‌ات‌شاد نگردد　　گرخود بمثل‌جان تو باشد کم‌او گیر

دمدمهٔ دمنه درشیراثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من ازجملهٔ محالاتست همان بهتر که کسی نزدیك وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم واجازت دهم تاهر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر ایـن سخن بشتربه رسد درحال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ اواز نهانخانهٔ خفا بساحت ظهورآید گفت ای ملك این باب ازحزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیارباقیست وپس از اظهار تدارك آن از حوزهٔ اقتدار خارج (بیت)

سخن‌تانگفتی توانیش گفت　　ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخنی که ازدهان وتیری که از کمان بیرون‌آمد نه‌آن بدست‌آید ونـه این بشست ودرامثال‌آمده که «هرچه بزبان‌آمد بزیان‌آمد» وبزرگی گفته است زبـان ترجمان دلست ودل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجودتا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سرحقهٔ نطق نهاده

در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید ونهال حیات همه ثمرهٔ امـن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید وبلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود کـه رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یاعلت ظهورمادهٔ زکام وواسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیك نکتهٔ دلپذیر بسی عقده‌های مشکل گشاده است وسخنان شرانگیز بیك اشارت بیمحل گردن گوینده را به بند هـای گران بسته (قطعه)

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی — بضاعتی است که هم سود وهم زیان دارد
نشان که داد که نا گفته نکتهٔ کس را — بدرد دل کند آواره یا بجان آرد
ولی بس است که گوینده را کمین لفظی — دهد بباد هماندم که بر زبـان آرد

ای ملك اگر این سخن به شتربه رسد وصورت حال خود بشناسد وفضیحت خویش معاینه بیند یمکن که بمکابره در آید و جنگ آغازد یا فتنه ای انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند وجرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی اورا بسیاست نهانی تدارك نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور ومهجور گردانیدن وبیوضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه برپای خود زدن باشد وبیکبارگی از طریق مروت ومنهاج دیانت یکسوشدن (قطعه)

نباشد پسندیدهٔ شرع وعقل — که بی بینه شاه فرمان دهـد
که همچون مضای قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به ازفراست ایشان نیست چـون این غدار بیاید ملك باید که بنظر تفرس دروی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نا زیبا وزشتی نیتش درصورت ناخوش واضح خواهد بود وعلامت کجی باطن او آنست که متلون ومتغیر پیش آید وچپ وراست وپیش وپس احتیاط مینمایـد و مجادلت را آماده ومقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی واگر ازاین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت ازراه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمـان بمرتبهٔ

یقین تبدیل خواهد یافت‌دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز اواز آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاورا به‌بیند وازطرف وی نیزشعلهٔ افسادی برافروزد (بیت)

میان دو کس جنك چون آتش است سخن چین بیچاره‌هیزم کش است

فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیرومشاورت اوباید تا ازبد گمانی دور افتد گفت‌ای‌ملك‌اگرفرمان اعلی شرف صدوریابد شتربه رابه‌بینم واز مکنون‌ضمیر ومخزون خاطراوچیزی معلوم کرده بعرض‌رسانم شیر اجازت داددمنه چون انــدوه زدهٔ مصیبت رسیده بنزدیك‌شتربه رفت‌وشرط سلام وتحیت بجای‌آورد شتربه‌تعظیمی فراخورحال نموده‌آغاز تلطف وتملق کرده گفت ایدمنه (مصراع)

یاد میدار که ازمات نمی‌آید یاد

روزهاست که دیدهٔ دوستان را بانوارجمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یارانرا بازهارنهال ملاطفت ومصاحبت گلشن نگردانیده‌ای (بیت)

بعمرها نفسی یاد دوستی‌نکنی که‌یاد تونتواند که یکنفس‌نکند

دمنه گفت اگربصورت ازشرف ملاقات محروم بوده‌ام فـاما بـجان و روان همواره باخیال جمال دلگشای صحبت‌داشته‌ام وپیوسته تخم یاری‌وهواداری درزمین دل کاشته (بیت)

ازدل سوی جان دریچه‌هاساخته‌ام پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام

ودر زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا وثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده وخواهد بود گاو گفت سبب‌عزلت چیست دمنه گفت‌چون کسی مالك نفس خود نتواند بود و أسیر فرمان دیگری باشد ویك نفس بی بیم و خطر نزند ویکدم نگذرد که برجان وتن خود هراسان ولرزان نباشد و یـك سخن بیخوف وفزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ‌کاشانه اختیار نکند ودر خلوت برروی آشنا وبیگانه درنه بندد (رباعی)

ازفتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیزوبهرجا که توانی‌بگریز
ورپای گریختن‌نداری‌باری دستی‌زن ودردامن خلوت آویز

گاو گفت ای‌دمنه سخن ازین روشن‌تر باز نمای و تفصیل این‌اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت توعامتر و فایدهٔ کلام توتمامتر باشد دمنه گفت شش‌چیزدر اینجهان بی‌شش‌چیز ممکن‌نیست: مال‌دنیا بی‌نخوت‌ومتابعت هوا بی‌محنت‌ومجالست زنان بی‌بلیت وطمع بلئیمان بیمذلت ومصاحبت بدان بی‌ندامت و ملازمت سلطان بی‌آفت. هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعه‌ای ندهند که سرمست و بیباك نشود و سرعصیان از گریبان تجبر و تکبر برنیارد و کسی درپی هوا قدم ننهد که‌درمعرض هلاك نیفتدوهیچ‌مردی‌بازنان ننشیند که‌بانواع فتنه‌ها مبتلا نگردد و شخصی بامردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم‌دون‌و سفله توقع نکند که خوار وبیمقدا نگردد وهیچ فردی صحبت سلطان اختیارنکند که‌بسلامت ازآن ورطهٔ خونخوار بیرون آید (نظم)

صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس
بچنین‌بحرپر زخوف وخطر هر که نزدیك تر پریشان‌تر

و در همین‌باب گفته‌اند (بیت)

بدریادر منافع بیشمار است و گرخواهی‌سلامت بر کناراست

شتزبه گفت‌سخن تودلالت برآن میکند که از شیر مکروهی بتورسیده‌باشد واز مخافت او هول و هراسی برتو مستولی شده دمنه گفت‌من این‌سخن به نسبت نفس‌خودنمیگویم وازجهت خویش اندوهناك‌نیستم بلکه جانب دوستانرادر اینحالت برجانب خویش ترجیح‌میدهم و این ملال و کلال که‌برمن مستولی شده‌برای‌تست وتومیدانی که سوابق‌اتحاد ومقدمات محبت میان من وتوبرچه وجه بوده‌وعهدها وپیمانها که‌دراول بسته‌ایم اکثر آن در اینمدت بوفا انجامیده و من‌چاره ندارم از آنکه هرچه حادث شده‌باشد از نیك و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تورسانم شتربه برخود بلرزیدو گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه‌ای از دقایق هواداری ومخالصت فرومگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر برزبان مبارك رانده‌است که شتربه بغایت فربه شده وبرین

درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست وعدم و وجود او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد ویکروز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون اینسخن شنیدم و تهور وتجبر اومیشناختم آمده ام تا تورا تنبیه نموده حسن عهد خودرا ببرهان ثابت گردانم وآنچه درشرع مروت وآئین حمیت و فتوت برمن واجبست بادا رسانم (بیت)

من آنچه شرط بلاغست باتومیگویم ‌ ‌ ‌ ‌ توخواه ازسخنم پند گیروخواه ملال

حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام رو بچاره سازی ومهم پردازی آری مگر بحیله ازاین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه شنود وعهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر بامن غدر کند وحال آنکه ازمن خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده ودرسخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند برمن بسته اند و اورا بتزویرو فریب در مقام خشم آورده و درخدمت او طایفه ای نابکارند همه درسخن چینی استادی ماهر و درخیانت ودرازدستی چیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار درحق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود وقضیهٔ بط و خطای او در تجربت براینمعنی دلیلی است کافی و بدینصورت اشارتیست وافی. دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

شتربه گفت بطی درآب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چندنوبت براینمنوال آزمایش کرد وچون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است ازمشاهدهٔ سراب ومحصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترك صیدماهی گرفت وبیکبارگی مهم خودرا فرو گذاشت

دیگر شب هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی کـه روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان متلفت نشدی و گفتی **من جرب المجرب حلت به الندامـة** و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و برگ ونـوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند وبحکم **من سمع یخل** در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه ازمن تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تاشب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی (مثنوی)

کارپاکانرا قیاس از خود مگیر　　در نوشتن گرچه باشد شیر شیر
هردوکان زنبورخوردند ازمحل　　زان یکی‌شدنیش‌وزان‌دیگرعسل
هردوکان آهو گیا خوردندو آب　　زین‌یکی‌شدخون‌زدیگرمشك‌ناب

دمنه گفت شاید کـه کراهیت شیرنه بـدین سبب بـاشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی رابمرتبهٔ اعلی اختصاص دهندودیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهرعرصهٔ تلف وتاراج سازند (نظم)

شاه یزدم دید و مدحش گفتم‌وهیچم‌نداد　　شاه هرموزم ندیدوبی‌سخن صدلطف کرد
داور روزی رسان توفیق‌ونصرتشان دهاد　　کارشاهان‌اینچنین باشدتوای‌حافظ‌مرنج

شتربه گفت اگر این نفرت که ازشیربمن رسانیدی بیعلت است بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت‌نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مرادنتواندیدچه خشم را اگرموجبی باشد باسترضا ومعذرت آنرا رفع توان کردوا گرعیاذاًبالله آن را موجبی نبود ویا بزرق وافترا تغییرمزاج او داده باشند دست تدارك ازآن قاصر واندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بودچه دروغ وبهتانرا اندازه پدید نیست ومکر وفریب را نهایتی مقررنه ودرآنچه میان من وشیرواقعست خود را جرمی نمیشناسم مگرآنکه در رأی و تدبیر او جـائی هم از بـرای مصلت او خلافی کرده‌ام و در تربیت وتمشیت مهمات گاهگاه بجهة صلاح وقت نـه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بردلیری وبیحرمتی فـرموده بـاشد واز قبیل جرأت ومباسطت

شمرده و هیچیك از اینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با اینهمه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده برسر جمع گستاخی ننموده‌ام وشرط تعظیم وتوقیر هرچه تمامتر بجای آورده وچگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت وخدمت مخلصانه موجب عداوت گردد (بیت)

دارو سبب دردشد اینجاچه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار

واگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت واستغناء مملکت اورا برین باعث شده باشد که ازمن برنجد چه مقتضای تجبر واقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند وخائنان وخوش آمد گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و از اینجاست که علما گفته‌اند بانهنك درقعر دریا غوطه خوردن وازلب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن ازملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوك به امن وفراغت بهتر وبیشتر ومن دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است ومضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار وبعضی از ارباب حکمت پادشاهان را بآتش تشبیه کرده‌اند چه اگرچه پرتوعنایت ایشان کلبهٔ تاریك امیدواران راروشن میسازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و خرد کامل براین متفق است که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتراما جمعی که ازدور تماشای نور آتش کرده ازاحراق بیخبرند تصور لذتی و گمان منفعتی ازتقرب ملوك دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر برسیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند برایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یك ساعت عقاب برابر نیست ومصداق مناظرهٔ باز است بامرغ خانگی. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شتر به گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا وبدعهدی وحال آنکه صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست وبا آنکه وفابمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال

ایمانست وجوانمردی ومروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد (بیت)

سگ که وفائی بریا نیستش | بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ای یا کدام بدعهدی مشاهده کرده‌ای باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان دربارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت وتکلف تو آب ودانه که مادهٔ حیات از آن مدد میبابد مهیا میسازند و شب وروز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه‌ای داری هر گاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش وپس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی (بیت)

حق نمکی نمیشناسی | وز منعم خویش میهراسی

و من با آنکه جانوری وحشی‌ام اگرچه دوسه روزی با ایشان الفت گیرم واز دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم وهرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم (بیت)

مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند | بانشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی بازآمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را برسیخ کباب کرده ندیده‌ای و من بسیار مرغ خانگی را برتابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی واینمثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوك میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دادند و نه از آرام اثری . دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری وشوکت کامکاری درحق تو اندیشه کند چه تو را هنر بسیار وفضایل بیشمار است وسلاطین از ارباب هنر بهیچوجه مستغنی نباشند. شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیزتك راهنروری موجب عنا گردد ودرخت میوه دار بسبب ثمر سروشاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود درحبس قفس گرفتار است وطاوس از حسن و جمال بال وپر کنده و شرمسار (قطعه)

وبال من آمد همه دانش من | چو روباه راموی وطاوس راپر
هنر عیب من شدو گرنه سر مرا | نه از خاك بلكه از گهر بودی افسر

وهر آینه چون بیهنران ازهنرمندان بیشترند ومیان ایشان خصومت ذاتی قائم بحكم كثرت غلبه كرده درتقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند كه حركات و سكنات ایشانرا درلباس گناه بیرون آورده امانت درصورت خیانت ودیانت در كسوت خباثت ظاهر سازندوهمان هنر را كه سبب دولت ووسیلهٔ سعادتست مادهٔ شقاوت ومدد نكبت گردانند (نظم)

چشم بداندیش كه بر كنده باد | عیب نمایدهنرش درنظر
گر هنری سر زمیان برزند | بی هنری دست بدان درزند
كار هنرمند به جان آورند | تا هنرش رابزیان آورند

وهم درصفت بی انصافی عیب جویان گفته‌اند (نظم)

دیدهٔ انصاف چو بینا بود | درشمرد گرچه كه مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف كار | كار خسان نیست بجز خار خار
وانكه ندارد دل رحمت پذیر | تهمت پشمینه نهد بر حریر

دمنه گفت یمكن كه بدسگالان این قصد كرده باشند بر آن تقدیر مآل كار چگونه بود. شتربه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مصرفی از آن بحیز وجود نخواهد آمد واگر قضای ربانی وتقدیر یزدانی با مكر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممكن ومقدور نخواهد بود (مصراع)

تقدیر چوسابق است تدبیر چه سود

دمنه گفت مرد خردمند درهمه حال میباید كه فكر دوراندیش را پیشرو كار خود سازد چه هیچكس بنای كار خود بر خرد ننهاد كه برمقصود ظفر نیافت شتربه جواب داد كه خردوقتی بكار آید كه قضا بعكس آن حكم نكرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد كه قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضانه چاره دست گیرد ونه حیله نفع رساند هیچكس راازبند قضا وقید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی

متصور نیست (بیت)

هر آتش که دست قضا برفروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت

وچون آفریدگار حق سبحانه وتعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره وخیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم برایشان پوشیده شود **اذا جاء القدر عمی البصر** (بیت)

بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر

و مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده‌ای و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده‌ای دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

شتربه گفت آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش وخرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم، هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی وشمامهٔ ریحان روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی (نظم)

گلستانی چو گلزار جوانی گلشن سیراب زآب زندگانی

نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز

و بریك گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرفرازتر ازشاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح برروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازك خوی ورخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی وباغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد

باغبان روزی برعادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید وشیرازهٔ جلد زرنگار اورا بمنقار تیز ازیکدگر میگسیخت(بیت)

بلبل که بگل درنگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش از دست شود

باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده و گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاك زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت وشعلهٔ فراق گل داغ دگرش برسر آن نُهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل

گل بتاراج رفت و خار بماند خارخاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام‌فریبی در راه وی نهاده و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل طوطی‌وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده‌ای اگر اینصورت بجهة استماع نغمات من کرده‌ای خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده‌ای مرا ازمافی الضمیر خود آگاهی ده. پیر دهقان گفت (بیت)

تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب　　تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب

هیچ میدانی که باروزگار من چه کرده‌ای و مرا بمفارقت یار نازنین چندبار آزرده‌ای سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که ازیار و دیار محروم‌مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور شده و در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم (بیت)

بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست　　که مادو عاشق زاریم و کار مازاریست

بلبل گفت ازاینمقام در گذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود (نظم)

گنبد گردنده ز روی قیاس　　هست به نیکی و بدی حقشناس
هر که نکوئی کند آنش رسد　　ور بدیی کرد زیانش رسد

این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون بامن نیکوئی کردی هر آینه بحکم **هل جزاء الاحسان الاالاحسان** مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده‌ای آفتابه‌ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید وسخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی ودام در زیر خاك ندیدی بلبل گفت تو ندانستی که **اذا نزل القدر بطل الحذر** و باقضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع

رساند (نظم)

بسر پنجه دست قضا بر مپیچ — که دست تو قدرت ندارد بهیچ
نباشد حذر باقدر سودمند — هرآنچ از قضا آید آنرا پسند

واینمثل بجهة آن ایراد کردم تامعلوم شود که من حریف دست قضا وقدر نیستم و جزآنکه سرتسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم (بیت)

سرارادت ما و آستان حضرت دوست — که‌هرچه برسرمامیرودارادت‌اوست

دمنه گفت‌ای شتربه آنچه من بیقین دانسته‌ام و علی‌القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیراز برای تو خیال کرده نه بسبب بد گوئی خصمان یا بسیاری هنرتو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او رابر آن میدارد که جباریست کامکار وغداری بد مزاج و مکاراوایل صحبت اوحلاوت زندگانی بخشد و اواخرخدمتش تلخی مرگ‌دارد وچنان‌تصوربایدکرد که اوماریست منقش زهرناك برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهرهلاهل که‌هیچ تریاك آنرا سود ندارد آکنده(بیت)

همه‌ریو ورنگست و مکروفریب — نه‌صدق و مروت‌نه صبروشکیب

شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده‌ام اکنون هنگام زخم‌نیش‌ستم‌است‌ومدتی در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم (بیت)

ایدل مزهٔ وصل چشیدی یك‌چند — اکنون الـم فراق میباید دیـد

بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه‌آورده و اگر نه من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمهٔ اورا میشایم بایستی کـه بهزار کمند مرابجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند دردام‌مخالطت‌او نتوانستی افکند (بیت)

من کیم تا دولت وصلش‌هوس باشد مرا — اینکه‌ازدورش‌همی‌بینم‌نه‌بس‌باشدمرا

اما تقدیر الهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاك انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارك کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترك حزم وعاقبت اندیشی نه بروفق دلخواه من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای‌خودچنین آتشی

بر افروخته‌ام وهنوزدودی پیش من نرسیده ازتف اندوه وتاب ملال سوخته‌ام (مصراع)

چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست

و بزرگان گفته‌اند هر که ازدنیا بکفافی قانع نشود واز غایت حرص و شره طلب فزونی نماید مشابهٔ کسی است که بکوه الماس رسد و هرساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتر میافتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر میرودتا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزه‌های الماس پایهای اورا تراشیده و خراشیده باشد وآن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آنحال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آنکوه هلاك شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد (بیت)

از زیادت‌طلبی کارتو آید بزیان سوداگرخواهی ازاندازه‌زیادت‌مطلب

دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی وهر بلائی که بکسی رسدمنشاء آن حرص و طمع خواهد بود (بیت)

بگذر زطمع که‌آفت جان‌ودل‌است طامع همه‌جا وز همه کس منفعلست

گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در اوجای گرفت سرانجام بخاك مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت درمهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار ازنهاد او برآورد شتربه پرسید که چگونه است آن

حکایت

دمنه گفت صیادی روزی درصحرا میگذشت روباهی دیدبغایت چست‌وچالاك که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمده ببهای تمام او را فروختن تصور کرد وقوت طامعه اورا برین داشت که درپی‌روباه ایستاده سوراخ‌اورا دانست ونزدیك‌سوراخ‌حفره‌ای‌بریده بخس و خاشاك پوشیده و مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان

کشان بلب آن حفره رسانید باخود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطراست اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد وعقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده‌اند وخردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده‌اند (بیت)

هر کجا خط مشکلی بکشند   جهد کن تا برون خط باشی

واگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند وبرهر تقدیر حذراولی (قطعه)

مرتورا چون دوکارپیش آید   که ندانی کدام باید کرد
آنکه دروی‌مظنهٔ خطراست   آنت با خود حرام باید کرد
وانکه بیخوف وبیخطر باشد   بهمانت قیام باید کرد

روباه این‌فکر کرده ازسرآن جیفه در گذشت وراه سلامت پیش گرفت‌دراین اثنا پلنگی گرسنه ازبالای کوه در آمد وببوی مردار خود را درحفره افکند صیاد چون‌آواز دام وصدای‌افتادن جانور درحفره شنید تصور کرد که روباه است ازغایت حرص بی‌آنکه تأملی کند خود را ازپی او درانداخت وپلنگ بخیال آنکه او را ازخوردن مردارمنع خواهد کرد برجست و شمکش بدرید صیاد حریص بشومی شره دردام فنا افتاد وروباه قانع بقطع طمع ازورطهٔ بلانجات یافت واین مثل‌رافایده آنست که آفت طمع ومحنت زیادت طلبی آزاد را بنده وبنده را سرافکنده سازد

(بیت)

زیاده ازسرت اریك کله بدست آری   بخاك پای عزیزان که درد سر باشد

شتربه گفت من غلط کردم که دراول ملازمت شیراختیار کردم و ندانستم که اوقدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسی که‌قدر آن نشناسد وخدمت‌شخصی که قیمت‌آن نداند مشابه است بآنکه شخصی برامید محصول تخم درزمین شوره پراکنده کند یا در گوش کرمادر زاد ازغم وشادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا برصورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشقبازی کند

ویا از گردباد تند قطرات باران توقع کند (قطعه)

زپادشاه وفا جستن آنچنان باشد
که میوه‌ها طلبیدن زشاخ سروسهی

نهال بیدتورا نیشکر نخواهدداد
هزار بار گرازجوی خلدش آب دمی

دمنه گفت از این سخن در گذر وتدبیر کار خویش پیش گیر شتر به گفت چه چاره انگیزم وچه حیله پیش آرم ومن اخلاق شیر رادانسته‌ام وفراست من حکم میکند به آنکه شیر درحق من جزخیر وخوبی نخواهد اما نزدیکان او درهلاك من میکوشند و در اتلاف من سعی میمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تراست که به پلهٔ بقا ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست‌دهند ویکرویه قصد کسی کنند بهمه حال باظفر اورا ازپای‌درآرند چنانکه گرك و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند. دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

شتر به گفت آورده‌اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیزچنك وشغالی پرمکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیك شارع عام بود شتر بازرگانی در آنحوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هرطرف بطلب علف‌می پوئید گذرش بر آن بیشه افتاد وچون‌نزدیك شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سئوال کرد شتر گفت (بیت)

پیش ازین‌درکارخود گراختیاری داشتم
چون‌ترادیدم‌عنان‌اختیارازدست رفت

وآنچه ملك فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان‌خواهد بودشیر گفت‌اگر رغبت مینمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شادگشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دچار شده ومیان ایشان جنگی‌قوی و محاربه‌ای عظیم افتاده و شیر را جراحتی چندرسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه‌ای بیفتاد

گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی‌برگ و نوا ماندند واز آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوك را بر خدم‌وحشم خود باشد چون ایشان را بدانصورت بدید متأثرشد و گفت رنج‌شمابرمن‌ازمحنت من دشوارتراست اگر بدین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم وکارشما را ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون‌آمده بگوشه‌ای رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند ازبودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملك را ازو منفعتی و نه‌ما را بااو الفتی‌حالا شیر را برآن باید داشت که‌اورا بشکند و دوسه روزه ملك‌را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که‌شیر او را امان داده وبخدمت خویش آورده و هر که ملك را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد وخائن بهمه حال‌مردود است وخدای وخلق‌ازاو‌ناخشنود (نظم)

هر که درو طرح‌خیانت گریست　　　دین‌وی ازعهد ودیانت بریست
سکهٔ مردی ز دیانت بود　　　قلبی مردم ز خیانت بود

زاغ گفت درین باب‌حیله‌ای توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این‌عهد بیرون آورد و شما جای نگه‌دارید که من بروم و باز آیم‌پس پیش‌رفته بایستاد شیرپرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صید خبر آوردید زاغ گفت ای ملك هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده‌اما وجهی بخاطررسیده است که اگر ملك بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام ونعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آنحال اطلاعی افتدزاغ گفت‌این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالت‌الوقت را صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شده گفت‌خاك برسر رفیقان این زمان که جزشیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدرندارند وطریق رفق وفتوت ومردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند (نظم)

اهل زمانه را که وفا نیست‌یارشان　　　مطلب‌وفا که‌غیرجفا نیست کارشان

سگ بهْ گربگان خموشی که ازحیل جز بر کنار سفره نباشد شکارشان

شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بزنهار دادهٔ خود قصد کردن در کدام ملت روا (بیت)

هر شاخ پایدار که از تست سر بلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست

زاغ گفت من این مقدمه‌را میدانم اما حکما گفته‌اند که یك نفس را فدای اهل بیتی واهل بیتی را فدای قبیله وقبیله را فدای شهری واهل شهری را فدای ذات پادشاهی که در خطر باشد توانکرد چه سلامت او اهل اقلیمی‌را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهداز صفت غدر پاك باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر درپیش افکند وزاغ باز آمد و همه یاران را گفت قضیه برشیر عرض کردم در اول سر کشی کرده آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه روزگار بخرمی میگذرانیم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان ونفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم، صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم ومقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یك از ما بگوید که امروز ملك چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند یمکن که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزدشتر آمدند و این فصول را با وی بازراندند از آنجا که ساده دلی او بود بافسون وافسانهٔ ایشان فریفته گشت وبهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند وچون از تقریر شکر و ثناو تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت (بیت)

شها در جهان کامرانیت باد ببزم طرب شادمانیت باد

راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمده ملك را از گوشت من سدرمقی حاصل میتواند بودباید که التفات نموده مرا بکشد

و بکار برد دیگران گفتند از خوردن توچه فایده واز گوشت تـوچه سیری تواند بود (مصراع)

تو کئی تا که در آئی بشماری باری

زاغ کـه این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغـاز سخن کرد و گفت (بیت)

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل   ز پنجهٔ تـو برد روزنـامهٔ آجال

مدتی متمادی شد که درسایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز که ماه‌جاه اینحضرت بخسوف‌مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال ازافق حال من طلوع کندوملك مراطعمه ساخته ازاندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی ازفرط هواداری و عین حق گذاری بود امـا گوشت تو بوی ناك وزبون وزیان كاراست مبادا که بتبادل آن رنج ملك زیاده‌شود شغال خاموش شدو گرگ پیش آمده زبان بگشادو گفت (بیت)

که شاها خداوند یـارتوبـاد   عدو روز هیجا شکار تو بـاد

من نیزخود رافدای ملك ساخته‌آرزومندم کـه ملك خندان خندان اجزای مرا دربن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن ازمحض اخلاص وعین اختصاص گفتی اماگوشت تو خناق آرد ودرضرر قایم مقام زهرهلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد وشتر دراز گردن کشیده با مهار گسیختهٔ **کل طویل احمق** سخن آغازکرد وبعد از شرایط دعا گفت (بیت)

ایا شهی که گشادست چرخ فیروزه   بـر آستان تو درهای فتح وفیروزی

من برداشتهٔ این حضرت وتربیت یافتهٔ این دولتم اگرلایق مطبخ ملك‌هستم یا راتبهٔ خوان اورا میشایم بجان‌مضایقه نیست (بیت)

برنخیزم زسر کوی توتا جـان دارم   وررسدکار بجان از سرجان بـرخیزم

دیگران متفق‌الکلمه گفتند این سخن ازفرط شفقت وصدق عقیدت است و فی‌الواقع گوشت توخوشگوار وبا مزاج ملك سازگار است رحمت برهمت تو باد

که باولی نعمت بجان مضایقه نکردی وبدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی (بیت)

هست جوانمرد درم صدهزار | کارچو باجان فتد آنجاست کار

پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند. و اینمثل برای آن آوردم تا بدانی که مکار ارباب غرض خصوصاً که بایکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حالا ازصوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال وحرب وقتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال وحمایت نفس خود کشته شود دردایرهٔ شهادت داخلست وفیض **من قتل دون نفسه فهو شهید** مراورا شامل دیگر آنکه اگر اجل من دردست شیر مقرر و مقدر شده است باری بناموسی کشته شوم وبحمیت وغیرت هلاک گردم (بیت)

بنام نکو گر بمیرم رواست | مرانام باید که تن مرگراست

دمنه گفت مردخردمنددروقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که **البادی اظلم** و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رأی بمدارا وملاطفت گرد مهم خصم بر آیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند (نظم)

فریب خوش ازخشم ناخوش به است | برافشاندن آب ز آتش به است
مرادی که در لطف گردد تمام | چه باید سوی قهر دادن لگام

و دیگر دشمن ضعیف را خورد وخوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکروحیلت عاجز نیاید و بغدر وزرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته‌ای و استیلای او از شرح وبسط مستغنیست پس از دشمنی او حساب تمام گیر واز غائلهٔ حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد وازتبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت ازتحقیر طیطوی. شتر به پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند ازمرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار آب نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جای منزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه میباید نهاد ماده گفت اینجا جای تأمل است چه اگر دریا موجی بر آرد وبچه گان مارا درربایدو رنج اوقات و ایام ماضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید وبالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشد وبگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد (بیت)

من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلک　　چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق توبچه قوت و کیل دریارا بانتقام خود دعوت میکنی وبچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی (بیت)

چو گنجشك باشی وبازی کنی　　بتاراج خود ترك تازی کنی

از این اندیشه در گذر و از برای بیضه محلی امن وجائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود ونصیحت یاران مشفق را کار نه‌بندد آن رسد که بسنك پشت رسید. طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دوبط وسنك پشتی ساکن بودندو بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمخانگی انجامیده وبدیدار همخوش بر آمده عمری برفاهیت بسر

میبردند (بیت)

خوش است عمر که برروی دوستان گذرد	خوش آندمی که بیاران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **وای نعیم لایکدره الدهر** (نظم)

خوش است از جام وصل دلبران می	ولی هستش خمار هجر در پی

براین خوان کس نخاید لقمه‌ای نان	که سنگی نایدش در زیر دندان

در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند (نظم)

سفر بهتر آنرا که برجای خویش	دلش ازغم این وآن ابتر است

که هر چند رنج سفر بد بود	ولی ازجفای وطن بهتر است

پس با دلی پرغم و دیده‌ای پرنم نزدیك سنك پشت آمده سخن وداع درمیان نهاده گفتند (بیت)

ما را زتو چشم بد ایام جدا کرد	چشم بد ایام چگویم که چها کرد

سنك پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و مرا بیشما چگونه حیات متصور تواند بود وبی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد (نظم)

ای بیتو حرام زندگانی	خود بیتو کدام زندگانی

هرزندگیی که بیتو باشد	مرگیست بنام زندگانی

و بعد ما که مرا طاعت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود (بیت)

هنوز سرو روانم زچشم ناشده دور	دل ازتصوردوری چو بیدلرزانست

بطان جواب دادند که مارانیز جگر ازخار خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیکست که محنت بی

آبی خاك وجود ما را بباد عدم بردهند لاجرم بضرورت ترك یار ودیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم (بیت)

بکام عاشق بیدل زکوی یار نرفت کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت

سنك پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید ودرمحنت آباد فراق تنها نگذارید (بیت)

تو جان منی و عزم رفتن داری چون جان برود این تن بیجان چکند

گفتندای دوست یگانه وهمدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست وغم افتراق تو دل رامزید ملالت ونکبت وما هرجا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بیدیدار توچشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بودوما را نیزجز موافقت و مصاحبت توآرزوئی نیست لیکن رفتن ما برروی زمین وقطع مسافت دورو دراز کردن متعسراست وپریدن تو نیزدرفضای هوا وباما اتفاق نمودن متعذر وبرین تقدیر همراهی چگونه تواند بود ومرافقت برچه وجه توان کرد سنك پشت گفت چارهٔ این کارهم ذهن شماتواند انگیخت وحیلهٔ این مهم هم ازاندیشه شما حاصل تواند شد ومن با جانی ازخیال هجران خسته ودلی ازبارفراق شکسته چه تدبیر توانم کرد (بیت)

درهر کاری دلی ببایدزنخست نایدزدل شکسته تدبیردرست

گفتندای عزیزما دراین مدت ازتوخفتی فهم کرده‌ایم وتهتکی وسبك سنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان‌کار نکنی وعهدی که بندی برآن ثبات ننمائی سنك پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئیدو من خلاف آن اندیشم یاوعده‌ای که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم (بیت)

عهدبستم که سرازعهدانه پیچم هرگز شرط کردم که زشرط توتجاوزنکنم

بطان گفتندشرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگوئی چه هرکس را که چشم برما خواهدافتادسخن درخواهدانداخت وبتعرض و کنایت

کلمه‌ای خواهد فرمود باید که چندانکه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یاحرکتی بینی راه جواب بربندی وبه نیك وبد زبان نگشائی سنك پشت گفت فرمان بردارم والبته مهرخاموشی برلب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد (قطعه)

به پیری رسیدم دراقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه باعقل‌وهوشی
زمردم چه بهتر ز هرحال گفتا — اگرراست‌پرسی‌خموشی‌خموشی

ایشان چوبی بیاوردند وسنك پشت میان آن محکم بدندان گرفت وبطان هر دوجانب چوب برداشته اورا میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد ومردم ده خبردارشده ازحال ایشان متعجب گشتند وبتفرج بیرون آمده از چپ وراست فریادبر آوردند که بنگرید بطان سنك پشت راچگونه میبرند وچون مثل آنصورت درآن ایام بمشاهدهٔ آنقوم نرسیده بود هرزمان غریو وغوغای ایشان زیادت میشد سنك پشت ساعتی خموش بود آخردیك غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شده گفت تاکور شود هر آنکه نتواند دید. لب گشادن همان بود و از بالادر افتادن همان بطان آواز دادندو **ماعلی الرسول الاالبلاغ** بردوستان نصیحت‌فرمودن باشد وبرنیکبختان پند شنودن (قطعه)

نیکخواهان دهند پند ولیك — نیکبختان شوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — در تو بدبخت کی کند تأثیر

و فایدهٔ اینمثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاك خود سعی نموده باشد ونقاب فضیحت ازچهرهٔ وقاحت خود گشوده (بیت)

آنکس که سخنهای عزیزان‌نکند گوش — بسیار بخاید سرانگشت ندامت

طیطوی نر گفت شنیدم اینمثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم امـا مترس وجای نگاهدار که مردم بددل وترسنده هر گزبمراد نرسند وسخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب مـا از لوازم خواهد دانست. مـاده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفیدبیضه چاك زده سراز گریبان حیات برآوردند دریا درموج آمده ایشانرا در زیردامن هلاك گرفت ماده بعد ازمشاهدهٔ آنواقعه دراضطراب آمد وبـا

نر گفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگانرا بر بادادی و آتش درجان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته‌ای وازعهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریاخواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا ومقتدا بودند همه رایکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد والتماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد

احوال دردمندی دل بینهایتست هنگام دستگیری و وقت عنایتست

اگر عزیزان همه دراینواقعه هم پشت ویکدل نباشند وباتفاق دادمن ازوکیل دریا نستانند اورا جرأت بیفزاید ومن بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد (بیت)

یا بصد خاری بباید ساخت باخارغمش یا قدم درمحنت آباد عدم باید نهاد

مرغان ازین واقعه خسته حال وشکسته بال شده پردرپر تافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خودخوری سلطان ایشان توانی بودواگر پروای زاری مظلومان نکنی وغم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت توسترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد (بیت)

غم زیردستان بخور زینهار بترس ازز بردستی روزگار

سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از دارالسلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردندوچون سیمرغ باسپاهی که حدوحصر آن درحوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی وعدد صفوف وصنوف ایشانرا میزان گمان وامکان نسنجیدی (قطعه)

همه مبارز وتند و دلیروخون آشام همه دلاور ورزم آزمای و کینه گذار
فکنده‌دربرخوددرع وجوشن ازپروبال کشیده نیزه وخنجر ز پنجه ومنقار

بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بو کیل دریا رسانید و کیل چون درحوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ ولشکر طیور ندید بضرورت درمقام اعتذار آمده وبچگان طیطوی را باز داد وغرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن راا گر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت کـه از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قـد درآن عاجز بماند وجزوهٔ آتش اگرچه در نظر اندك نماید هرچه باوی ملاقی گردد بسوزد وحکما گفته‌اند که دوستی هزارتن درمقابلهٔ دشمنی یك شخص نیاید (بیت)

دوستی را هزار شخص کم است		دشمنی را یکی بود بسیار

شتر به گفت من ابتدا بجنك نخواهم کرد تا ببدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خـود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیك شیر روی و بینی که خویشتن راافراشته دم برزمین میزندو شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصدتودارد شتر به گفت اگرچیزی از اینمعنی مشاهده رودهر آینه حجاب ظن ازرخسار یقین برداشته برسر غدر وقصد شیراطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان وتازه دل رو بکلیله آورد (بیت)

بیخردی که شادیش ازغم دیگران بود		صدق و وفامجوازو گرهمه بر کران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد (مصراع)

ازبخت شکردارم وازروزگار هم

بحمدالله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شددمنه این میگفت و روزگاربزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرومیخواند (بیت)

خوش گرفتندحریفان سرزلف ساقی		گرفلکشان بگذارد که قراری گیرند

پس هردو سوی شیررفتند واتفاقاً گاو براثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد دمدمهٔ دمنه بکار آمـد و شیرغریدن آغـاز کرده ودم استیلا بـر زمین میزد و دندان ازغایت غضب برهم میسود شتربه یقین کرد که شیرقصد او دارد باخود گفت

خدمتکاری ملوك درخوف وحیرت وملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهمخانهٔ مار و همسایهٔ شیرمیماند اگر مارخفته وشیرنهفته باشد عاقبت آن یکی سربرآرد ودیگری دهن بگشاید (بیت)

مکن ملازمت پادشه کزان ترسم که همچوصحبت‌سنك وسبوشودناگاه

این میاندیشید وجنك رامیساخت ازهردو طرف علامتی که دمنهٔ بیحیانشان داده بود معاینه دیدند و جنك آغاز نهاده خروش وفریاد درعرصهٔ زمین وفضای‌زمان افکندند (قطعه)

ز غوغای ایشان وحوش و سباع در آندشت و بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کمر منزوی یکی زیر خاشاك پنهان شده

کلیله آنصورت دیده روی بدمنه آورد و گفت (رباعی)

صد حیله برنگ وبو بر آمیخته‌ای وانگه زمیان کار بگریخته‌ای
باران دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلارا که توانگیخته‌ای

ای نادان وخامت عاقبت کارخودرا میبینی وشئامت خاتمت مهم خودمیشناسی یانه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده‌ای دربن کار هفت ضرر ظاهر است: یکی آنکه بیضرورت ولی نعمت خودرادرمشقت انداختی ورنج قوی بنفس شیررسانیدی، دوم مخدوم خودرا بر آن داشتی که بنقض عهدوبیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی، سوم بیموجبی درخون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاك انداختی، چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی، پنجم جماعتی را درحق پادشاه بدگمان ساختی ویمکن که‌از خوف اوترك وطن کرده بمنزل دیگررجوع نمایند واز خانمان آواره شده بمحنت غربت وبلای جلا درمانند، ششم سپهسالار لشکرسباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هرآینه جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند، هفتم عجزوضعف خودظاهر گردانیدی وآن دعوی راکه من اینکار را برفق وتلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت

تدارك پذیرد خواهد که بجنك و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده‌ای که گفته‌اند (بیت)

کاری که بعقل بر نیاید دیوانگیی در او بباید

کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته‌ای که از پیش نرفته واحتیاج بعنف ودرشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست واندیشهٔ صواب برجرأت وشجاعت مقدم است **الرأی قبل شجاعة الشجعان** (بیت)

کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود

و مرا همیشه اعجاب تو ومغرور بودن برای خود ومفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور وغفلت ومستی شراب پندار وجهالت هشیار گردی وچون ازحد درگذرانیدی وهر نفس در بادیه ضلالت و بادیه غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی وتیرگی وفرط دلیری وخیرگی تواند کی باز گویم وبعضی ازمعایب اقوال وقبایح افعال تو اگرچه ازدریائی قطره‌ای واز کوهی ذره‌ای خواهد بود برشمارم (نظم)

تاتو بدانی که چها کرده‌ای نقش دغا بسته خطا کرده‌ای

از همه درهیچ شماری نه‌ای درهمه هستند تو باری نه ای

دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم ازمن قولی که نباید وفعلی که نشاید در وجود آمده باشد واگر عیبی ازمن مشاهده کرده‌ای هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری : اول آنکه خود را بیعیب پنداری ودیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را برفعل رجحان باشد واهل عالم همگی درقول و فعل برچهار قسمند : اول آنکه بگوید ونکند واین شیمهٔ منافقان وبخیلانست . دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان وجوانمردانست . سوم آنکه بگوید و بکند واین سیرت مردم معاش

دانست. چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفه‌ای که بگویند و گفتار خودرا بزیور کردار نیارایند ومن همیشه سخن تو را از هنر بیشتر یافته‌ام و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس واموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درافتد و وبال اینهمه نکال در گردن تو باشد (قطعه)

هر که بد کار یا بداندیش است — روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مضرتی کارد — میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملك را وزیری ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه‌ای چنین دهد که بنظر می آید نا گفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برك و بار جز سوختن را نشاید (نظم)

علم کز اعمال نشانیش نیست — کالبدی باشد و جائیش نیست
علم درخت و عمل اورا ثمر — خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ که بی میوه بود ناخوشست — مطبخیانرا مدد آتش است

و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت : اول قول بی عمل. دوم مال بیخرد. سوم دوستی بی تجربه. چهارم علم بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت. ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاك طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند واز خوف تعرض او قصهٔ پرغصهٔ مظلومان بعز عرض سلطان نرسد چنانکه آب شیرین صافی که درو صورت نهنگی معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگر چه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن نهاد (بیت)

رسیده‌ام من تشنه‌جگر بچشمهٔ آب ولی چه‌سود که‌یارای آب‌خوردن‌نیست

دمنه گفت مراازین عمل‌مقصود جز شرف خدمت ملك نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی وچاکران کار گذارو ملازمان مهم‌شناس زیب‌وزینت بار گاه‌ملوك‌اند اما تو میخواهی که‌دیگران ازملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه‌ومشار الیه باشی وتقرب آنحضرت برتومنحصر باشد واینمعنی از غایت‌نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچکس مقید نتوانند بود ومرتبهٔ سلطنت مثابهٔ حسن و جمالست‌چنانکه‌محبوب دلاویز را هرچند عاشق نیشتر باشدجلوات حسن‌اوراظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم پدیدآید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که توداری دلیلی روشن است برنهایت بلاهت چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمقی پنج چیز است : اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن . دوم ثواب آخرت بی‌ریاضت عبادت‌چشم داشتن . سوم بدرشتگوئی وتند خوئی بازنان عشقبازی‌نمودن. چهارم بتن‌آسائی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن. ومن از فرط شفقتی که دارم‌این سخنها میگویم و لیکن‌چون‌آفتاب روشنست که‌شب‌تیرهٔشقاوت تو بمشعله موعظهٔ من‌روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که‌درذات تو سرشته شده بپرتو نصایح می منتفی نخواهد گشت (بیت)

بآب کوثرو زمزم سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که‌بافتند سیاه

و مثل من با تو چنانست که مردی آنمرغ‌را گفت که‌رنج بیهوده مبروسخن خود باجمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و اونشنید و بعاقبت‌سزای‌آن بدورسد. دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی بوزینگان در کوهی‌مأوا داشتند و بمیوه‌ها و گیاههای آن‌روز گارمیگذرانیدند قضا را شبی‌سیاه‌تر از دل گناهکاران وتیره‌تر از درون تباه روز گاران لشگرسرمابرایشان تاختن‌آورد و از صدمت صرصر زمهریر

اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد (نظم)

ز سرما در تمنا شیر گردون — که‌سازد بر تن خود پوست وارون
به‌بستان مرغ را نعل اندر آتش — که‌خوش برباب زن گردد بر آتش

بیچارگان از سرما رنجورشده پناهی میجستندو بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه برطرف راه نی‌پاره‌ای روشنی افکنده دیدند وبگمان آن که آتش است هیزم جمع آوردند و گردا گرد آن چیده دم دمیدند ودر برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان ننمودند و از آن کار بیفایده بازنه‌ایستادندقضاراد رین اثنامرغی دیگر آنجا رسید ومرغ را گفت رنج‌مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تورنجور میگردی (بیت)

هر که با ادبار توأم گشت‌در آغاز کار — ترك او گیرید کومقبل نمیگردد بجهد

و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنك آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق‌طلب‌نمودن (قطعه)

هر که در اصل بدنهاد افتاد — هیچ‌نیکی ازو مدار امید
زانکه‌هرگز بجهد نتوان‌ساخت — از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیك‌بسمع ایشان رساند و ایشانرا در آن رنج‌بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گردا گرد مرغ درآمده سرش از تن جدا کردندو کارمن‌باتو همین مزاج دارد و من اوقات خود راضایع میکنم وسخن‌بیفایده میگویم‌وبا آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرتی نیزهست (قطعه)

گرمستمع قبول‌نصیحت نمیکند — بیهوده باربردل‌نازك چرا نهی
گفتی که‌بربراق‌سعادت‌سوارشو — تادررسی بمنزل‌و ازرنج‌وارهی
نشنیدوهمچنان‌بره‌خویش‌میرود — بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی

دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت

بجای آورده‌اند و از میل و مداهنت احتراز نموده واهل فضل‌را اقامت رسوم‌مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند وخواه نکند (قطعه)

مدار پند خود ازهیچکس دریغ وبگوی ... اگـر چه از طرف مستمع بود تقصیر
سحاب قطرهٔ باران زکوه وا نگرفت ... وگر چه در دل خارا نمیکند تأثیر

کلیله گفت من باب نصیحت رابر تومسدود نمیگردانم ولی‌از آن میترسم که بنای کارخودبر زرق وحیله‌نهاده‌ای وخودرائی‌وخودکامی پیشه گرفته **بئس الاستعداد الاستبداد** وقتی که‌پشیمان شوی سودندارد وهرچند پشت‌دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندارد و مهمی که اساس آن مبتنی برمکروغدرباشدعاقبت آن‌بوخامت وخاتمت آن بشئامت‌می‌انجامدچنانکه آن شریك‌زیرك‌را افتاد وبال حیلهٔ اوحلقهٔدام بلا شده بحلقش در آویخت وشریك غافل ببرکت راستی و ساده‌دلی بمرادرسید. دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که دوشریك بودند یکی عاقل و دیگری غافل‌یکی‌از غایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنك بر آب زدی واو راتیزهوش گفتندی‌ودیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود وزیان امتیاز نکردی واورا خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل ومنازل‌طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زری یافتنداو آنراغنیمت شمرده متوقف گشتند شریك دانا گفت ای برادر درجهان سودنا کرده بسیار است حالا بدین‌بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خودبفراغت بسربردن اولی‌مینماید (نظم)

چند گردی گردعالم‌بهرزر ... بیش گرددزرشودغم بیشتر
کاسهٔ چشم‌حریصان‌پر نشد ... تاصدف‌قانع نشدپر در نشد

پس باز گشتند و نزدیك شهر رسیده بمنزلی‌فرود آمدند شریك‌غافل گفت‌ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هریك حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم‌شریك‌عاقل‌جواب داد حالاقسمت کردن صلاح‌نیست صواب

در آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم وهرچند روز آمده بقدراحتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستورمحفوظ میسازیم تاآفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریك نادان بدین افسون فریفته‌شده افسانۀ اورا بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکورشد نقدیسره برداشته باقی درزیردرختی باتفاق دفن کردند وروی بشهر آورده هریك بمقام خود قرار گرفتند (بیت)

روزدیگر که‌چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سرباز

آن شریك که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت وزرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد وشریك غافل از آن حال بیخبرنقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تاچیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تاازآن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده‌ام آنمرد زیرك تجاهل کرده گفت نیکوباشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند وچندانکه بیشترجستند کمتریافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زرتوبرده‌ای و کسی دیگرخبرنداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد واضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان ازمجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریك زیرك آن غافل رابسرای قاضی آورده براودعوی کرد ومضمون قصه وفحوای قضیه بسمع قاضی رسانید وبعد ازانکارخرم دل قاضی‌از تیز هوش بروفق دعوی اوبینه طلبید تیزهوش گفت ایهاالقاضی ابقاك‌الله تعالی (بیت)

برخور زعمرخویش که درمسندقضا احکام عمر توبه درازی مسجل است

مرا بجز آن درخت که زر درزیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه وتعالی بقدرت‌کاملۀ خودآندرخت را بسخن آورد تابر دزدی این خائن بی‌انصاف که مجموع این زرهابرده ومرا محروم گردانیده اقامۀ شهادت‌نماید قاضی ازین سخن متعجب شده بعد ازقیل وقال بسیارو گفتگوی فراوان برآن‌قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضرشده ازدرخت گواهی طلبد و چون

شهادت موافق مدعا باشد بگواهی اوحکم کند شریك زیرك بخانه رفت وتمـام قصه باپدرباز گفته پرده ازروی کاربرداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گـواهی درخت بسته‌ام وبامید تو نهال حیله درمحکمهٔ قضاکاشته وتمام مهم بشفقت توبازبسته است اگرموافقت نمائی آن زربه‌بریم وچندان دیگر بستانیم وبقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه‌دراین مهم بمن‌متعلق است کدام تواند بودپسر گفت میان‌آندرخت گشاده است بمثابه‌ای که اگردوتن در آن‌پنهان شوند نتوان‌دیدامشب باید رفتن ودرمیان درخت بسر بردن تاچون قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانکه‌رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسرازسرمکروحیله در گذر که اگر خلق را بفریبی خالق رانتوان فریفت (رباعی)

سرّت همه دارای فلك میداند   که‌موی‌بموی ورگ برگ میداند
گیرم که‌بزرق خلق‌رابفریبی   با او چکنی که یك بیك میداند

ای بسا حیلت که برصاحبش وبال گردد وجزای آنهم‌بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود ومن‌میترسم که مبادا مکرتوچون مکرغوك باشد. پسر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

پدر گفت آورده اند که غوکی درپهلوی‌ماری وطن ساخته بود و در جـوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هر گاه غوك بچه‌آوردی ماربخوردی ودل اورابداغ فراق فرزندان مبتلا کردی واین غوك رابا خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیك‌وی رفت و گفت‌ای یارموافق مراتدبیری لایق اندیش که خصمی غالب ودشمنی‌مستولی دارم نه باوا اقامت متصوراست ونه ازآن مقام نقل وتحویل میسرچه موضعی کـه مسکن ساخته‌ام بغایت جائی‌خوش است ومأوای دلکش مرغزاریست که سوادمینا رنگش چون روضهٔ مینوفرح افزای ونسیم دل گشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای

(نظم)

صد هزاران گل شکفته دراو   سبزه بیدار وآب خفته دراو

هر گلی گونه گونه ازرنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفته ساغر مـل
از شمیم شمال عنبر بیز گشت اطراف آن عبیر آمیز

وهیچکس باختیار ترك چنین منزل نگیرد ودل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد (بیت)

جای‌من‌دیرمغانست‌وچه‌زیباجائیست هیچ‌عاقل بجهان‌ترك چنین‌جانکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانارا بکمند حیله توان بست و خصم غالب را دردام مکرتوان افکند (بیت)

اگردانهٔ حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرك بسی

غوك گفت تودرین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده‌ای و دردفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده‌ای خرچنك گفت در فلانجـا راسوئیست جنگجوی وتیزخوی ماهی‌چند بگیروبکش واز پیش سوراخ وی‌تا منزل‌مار بیفکن تاراسویکان یکانرا میخورد وبطلب دیگری میرود هرآینه چون بسوراخ ماررسد او را بکاربرد وترا ازشروضرر اوبازرهاند غوك بدین تدبیر که موافق تقدیربود مار را هلاك کرد وچون براین قضیه دوسه روزی بگذشت راسورا داعیهٔ آن شد کـه بطلب خوردن ماهی حرکت کند وهمانصورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد وماهی نیافت غوك رابا جملهٔ بچگان بخورد (بیت)

توازچنگال گرگم‌درربودی چودیدم‌عاقبت گرگم‌توبودی

واین مثل بدان آوردم تابدانی که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکرو غدرندامت وخاکساری (بیت)

مزن در وادی مکروحیل گام که دردام بلا افتی سر انجام

پسر گفت ای پدر سخن کوتاه‌ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار کـه اینکار اندك مئونت و بسیارمنفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزنـد

ازسر منزل دین ودیانت ببادیهٔ جور وخیانت کشید وسرّ **انما اموالکم و اولادکم فتنة لکم** بظهوررسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت رابکلی درنوشته ارتکاب چنین صورتی که درشرع وعرف محظورومنکر بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدر درمیان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رأی آفتاب برمحکمهٔ فلك پدیدارشد و خیانت شب سیاه روی برعالمیان چون روزروشن گشت قاضی با گروهی ازمعاریف بپای درخت حاضرشده وخلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعدازشرح دعوی مدعی وانکارمدعی علیه صورت حال از او استفسار نمود آوازی ازمیان درخت بر آمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریك اوست ظلم کرده قاضی متحیرشد وبفراست دانست که درمیان درخت کسی پنهانست وآشکارا کردن اوجز بتدبیرصایب میسر نگردد (بیت)

سرهرنقش که ازچشم خرد پنهانست   جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظـاهر

پس بفرمود تا هیمهٔ بسیارفراهم آورده در حوالی درخت نهادند وآتش درآن زدند تاآن ناپختهٔ خام کاررا دود ازخانمان برآوردند پیرحریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست وقاضی اورا بیرون آورده واستمالت داده ازحقیقت حال سؤال فرمود پیرنیم سوخته صورت واقعه براستی بازنمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه‌دستی خرم دل وخیانت ونابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت ومقارن همین حال پیر باتزویر ازجهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید وبا حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نارعقبی اتصال یافت وپسر بعد ازآن که ادب بلیغ دیده بود وزجرعنیف کشیده پدرمرده را بر گردن نهـاده روی بشهر آورد وخرم دل ببرکت صدق وامانت وراستی ودیانت زرخود بازستاده بسرانجـام مهام خود مشغول گشت ونتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است وخاتمت غدرشوم ونکوهیده (نظم)

هر که پا در مضیق مکر نهاد   عاقبت سر بباد خواهد داد
حیله ماریست کو دوسردارد   هریکی گونه گون خطر دارد

آن سرار خصم را کند دل ریش　　　　این رساند ضرر بصاحب خویش

دمنه گفت تورأی را مکر نام نهاده‌ای و تدبیررا حیله وغدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته‌ام وچنین کاری برأی‌درست پرداخته کلیله گفت تودرعجز رأی وضعف تدبیر بدان مثابه‌ای کـه زبان ازتقریر آن قاصر آید و درخبث ضمیر و غلبهٔ حرص جان بدان منزله که بیان درادای آن عاجزماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تاآخروبال وتبعهٔ آن به نسبت توچگونه خواهد بود وشئامت دوروئی و دو زبـانی تو نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو روئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست واز دوزبانی چه باك که قلم دبیر با دوزبان مال وملك را پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کاراوست وشانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او (قطعه)

یکروی ویکزبان بود ازپاك گوهری　　　　خون میخورد چوتیغ درین دورهر که‌او

برفرق خویش جای دهندش‌زسروری　　　　وانکس که همچوشانه دورویست‌ودوزبان

کلیله گفت‌ای دمنه زبان‌آوری بگذار که تونه آن گل دوروئی که درمشاهدهٔ جمال تودیده روشن گردد بلکه آن خاردل‌آزاری کـه ازوجزضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که ازاسرار ملك وملکوت خبردهی بلکه‌آن ماردوزبانی که‌زخم زبان توجز زهر زیانکارنباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت است چه ازیك زبان او زهر آید و از دیگری تریاق‌زاید وتو را از هـردو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری وخبری ندارددواززبان کسی که بجهة دوستان همه‌تریاق‌زایدا گربجهة دشمنان زهری پدید آید چنانچه بزرگی گفته است (بیت)

تریاك وزهرهست مرابرسرزبان　　　　این بهردوستان بودآن بهردشمنان

دمنه گفت ازسرزنش من بگذرکه شاید بین شیر و شتر به آشتی پدیدآید و باز بنای محبت واتحادتمهیدی یابد کلیله گفت این‌سخن دیگرازحملهٔ مقالات‌محال آمیزاست وتومگر ندانسته‌ای که سه چیز برقراراست پیش ازوقـوع سه چیز وبعد ازآن قرار آن ازقبیل ممتنعاتست وثباتش از مقولهٔ مستحیلات : اول آب چشمه و

کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده وچون ببحر پیوست دیگر از اوعذوبت و لطافت چشم نتوان داشت .دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان ومردم شریر درمیان ایشان دخل نکرده‌اند وبعد ازدخل بدان وبد کیشان ازجمیع اقربا و خویشان وفاق واتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین وفتنه انگیز را مجال سخن ندهند وچون مردم دو روی ودوزبان درمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتمادنتوان نمود ومن بعد اگر گاو ازسرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او ازراه رود ویا بمصالحت ومصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هریك رااز دیگری دغدغه خواهدبود (بیت)

چون رشته گسست میتوان بست لیکن گرهیش درمیان هست

دمنه گفت اگرمن ترك ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم ودامن صحبت فواید توبدست ارادت گرفته سرعزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر باتو صحبت دارم یا بمرافقت تومیل کنم ومن همیشه از مجاورت تو ترسان بوده‌ام و پیوسته مصاحبت تو رابدل انکار میکردم چه علما گفته‌اند ازصحبت جاهل وفاسق پرهیز باید کردوخدمت عاقل وصالح را التزام باید نمود که مواصلت أهل فسق وفجور چون تربیت مار است هرچند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهراز بن دندان بوی خواهد دادوملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار که اگراز آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطراو مشام را معطرخواهد ساخت (نظم)

باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او
چند چو آتشگه آهنگران دود شراری دهی از هر کران

ای دمنه چگونه ازتو امید وفا و کرم توان داشت که توبر پادشاهی که تورا عزیز و گرامی و محترم ونامی گردانید بمثابه‌ای که در ظل دولت او آفتاب وارلاف ارتفاع میزنی وبسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار برفرق فرقدان مینهی

این معاملت روا داشتی وحقوق انعام و اکرام اورا نابوده انگاشتی (بیت)

نه ازحق نه ازخود ترا شرم بود   نه از مردمت نیز آزرم بود

ومن ازچنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترك مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد (قطعه)

قطع صحبت کردن ازیاران صوری خوشتراست

کز حضور ناموافق بی‌حضوری خوشتر است

همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت

ازچنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است

وچنانکه صحبت اخیار وابرار را منفعت بیغایتست مصاحبت نااهلان واشرار را مضرت بی‌نهایت وصحبت بدان زودتر اثر کند وضرر آن دراندك زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی بامردم دانا و ستوده معاش و راستگوی و خوشخوی کند واز همدمی کذاب وخائن وبدگوی وفاسق اجتناب نماید

(نظم)

چو نتوان در بروی خلق بستن   بخلوتخانهٔ تنها نشستن

رفیقی نیك باید کرد حاصل   که صحبت را نشاید بر سیه دل

مرا هست این سخن ازعاقلی یاد   که رحمت برروان پاك او باد

که بابیدانشان هر کس که شدیار   ز یاریشان بآخر شد گرفتار

وهر که یار نااهل گیرد وبیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید. دمنه پرسید که چگونه است آن

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده وعمر نازنین درعمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاك حسرت دردیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و ازطراوت ازهار و انهار داغ

حیرت برسینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله‌پوش منورونسیم هوایش چون کلبهٔ استادعنبرفروش معطر ، درخت‌جوان بختش ازبسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده ومیوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بیحرارت آتش رسیده الوان میوه‌های ربیعی و خریفی درغایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلهارا صید کرده و برنك زیبا و ببوی راحت افزا عالمی را درقید آورده (قطعه)

سیب را با ذقن یار مشابه کردند — رنك او سرخ شدوروی برافروخت بباغ

سیب‌مانندچراغیست درخشان‌زدرخت — روز روشن بسرشاخ که دیده‌است چراغ

امرود ازهرشاخ کوزه‌های آب حیات با صراحیهای پرجلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بیدود میل کاهلان بیسرمایه و سود را برانگیخته (نظم)

وصف امرود چه گویم که بشیرینی ولطف — کوزه‌ای چند نباتست معلق بر باد

و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز بارخسارهٔ زردسر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل‌درد آلود عاشقانرا از مهر ماه وشان انتباه داده (بیت)

به زرد ز مهراست و من ازمهرم‌زرد — او ازمه ومهر و من زمهرمه خویش

گوی زرین نارنج از میان برك سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارای و رایحهٔ روح‌افزای در صحن بوستان درخشان (نظم)

انارش چون لب دلدار خندان — حریفان را حریف آب دندان

برای امتحان گردون زر کار — فکنده جوهر یاقوت در نار

چو نطقم وصف شفتالو سراید — سخن در وی تر وشیرین نماید

هنوزش لب سوی به نا رسیده — که آب حسن ولطف ازوی چکیده

دریکجانب انجیر بی‌نظیر که دست قدرت‌وصف‌جمالش برطبق «والتین» نهاده

و حلوای زیبا از خشخاش وقند ترتیب داده وازطرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش برصفحه شریفهٔ **فانبتنافیهاحباً وعنباً** کشیده چون آبله تر بر کف برك اخضر دمیده وبرحوالی چمنها کوی زرنگار خربوزهٔ سبزخط طرفه عذار چون ماه تمام که ازافق سپهرمینافام روی نماید بجلوه درآمده (نظم)

خربزه گوئی که در آن سبز کشت — گوی ببرد از ثمرات بهشت
سبز خطی درخط او موی نه — مشك دمی مشك بدان بوی نه

پیر دهقانرا بهر درختی چندان پیوند بود که برك پدر وغم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی درآن باغ میگذرانیدحاصل الامر ازوحشت تنهائی به تنك آمد و از دهشت انفراد وبی یاری بغایت ملول شد (مصراع)

گل وبنفشه همه هست ویارنیست چه سود

القصه ازالم تفرد مجروح خاطر بگشت از دشت بیرون شده ودردامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضا راخرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاك طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روبه نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند ازطرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت درحرکت آمده ودل روستائی بمؤانست ومصاحبت خرس مایل شد (مثنوی)

ذره ذره کاندرین ارض وسماست — جنس خودراهمچوکاه وکهرباست
ناریان مرناریانرا جاذبند — نوریان هم نوریانرا طالبند
صاف راهم صافیان راغب شوند — درد را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی — عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را میکشند — باغیان از باغیان هم سرخوشند

خرس تملق روستائی رامشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندك اشارتی سردر پی اونهاده بدان باغ بهشت آسا درآمده و بانعام وتشریف آن میوهای لطیف دوستی درمیان ایشان مؤکدشده بیخ نهال محبت درسرزمین دل هریك رسوخ یافت (نظم)

بکنج باغ میبودند یکچند ... زوصل یکدگر پیوسته خرسند

هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس ازروی او میراندی روزی باغبان بطریق معهود خفته بود ودرخواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود وهر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی وچون ازاینجانب منع کردی ازطرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد وسنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم برروی دهقان بیچاره زد مگسانرا ازنهیب آن سنك آسیبی نرسید اما پیر باغبان با خاك یکسان شد وازاینجا بزرگان گفته‌اند که بهرحال دشمن دانا ازدوست نادان بهتراست (بیت)

دشمن دانا که غم جان بود ... بهتر از آن دوست که نادان بود

واین مثل برای آن ایراد کردم که دوستی باتو همان نتیجه دهد که سر درمعرض تلف باشد وسینه خدنك بلاها راهدف گردد (بیت)

صحبت ابلهان چودیك تهیست ... کز درون خالی از برون سیهی است

دمنه گفت من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود ازمضرت باز نشناسم وخیر اورا ازشرّ امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا میشناسم که تودرحماقت بدان مثابه نیستی اماغبار غرض دیدهٔ دل راتیره وخیره میگرداند یمکن که بنا برغرضی جانب دوست رافرو گذاری وهزار توجیه نا موجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانکه در مادهٔ شیرو شتربه اینهمه غدر برانگیخته وهنوز دعوی پاکدامنی ونیکوسیرتی میکنی و مثل توبا دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود درشهریکه موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید. دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که بازرگانی اندك مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن درخانهٔ دوستی ودیعت نهاد تااگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار

ساخته رشتهٔ معاش رااستحکامی دهد بعد ازآنکه بازرگان سفر بپایان رسانیدوبار دیگر بمقصد رسیده بدان محتاج شد دوست متدین آهن را فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیك وی رفت امین او را بخانه درآورد و گفت ایخواجه من آهن را بامانت دربیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل ازآنکه درآنگوشه سوراخ موشی واقعست تاواقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود وآهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش باآهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام است (بیت)

موش را لقمه های آهن هست همچوپالوده راحت‌الحلقوم

مرد امین راستگو بشنیدن‌این سخن شاد شد و باخود گفت این بازارگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل ازآهن برداشت هیچ به ازآن نیست که او را مهمانداری کنم‌و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم‌تااین‌مهم راتأکیدی‌پدیدآیدپس خواجه را صلای‌مهمانی زد و گفت (بیت)

گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما مینهی لطف میفرمائی و برچشم ما پامینهی

خواجه فرمود که مرا امروزمهمی ضرور پیش آمده شرط کردم که‌بامدادپگاه بازآیم پس از منزل وی‌بیرون آمده پسری ازآن او ببرد و درخانه پنهان کرده علی‌الصباح‌بر درخانهٔ میزبان حاضر شدمیزبان پریشان‌حال زبان‌اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که ازدی باز پسری از من‌غایب‌شده‌و دوسه نوبت‌درشهر و نواحی منادی زده‌اند واز آن گم شده خبری نیافته‌ام (بیت)

یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان کایا خبر یوسف گم گشته که دارد

بازارگان گفت که‌من‌دیروزازمنزل‌تو بیرون‌میآمدم بدین‌صفت که‌تومیگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود وپرواز کرده در روی هوامیبرد مردامین فریاد برآورد که ای‌بیخرد سخن محال چرامیگوئی ودروغی بدین‌عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیری که‌تمام‌جثه اونیم‌من‌نباشد کودکی را که

بوزن ده من باشدچگونه بردارد و بهوا برد بازارگان بخندید و گفت از این عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن را تواند خورد موشگیری نیز کودکی که ده من باشد بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جوابداد دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن بازده و کودک بستان و اینمثل بدان آوردم تابدانی که در مذهبی که باولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید وتو چون با ملك این کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری وطمع حق گذاری نمانده وبر من روشن شده که ازظلمت بد کرداری تو پرهیز لازم است واز تیر گی مکاری وغداری تو احتراز واجب (بیت)

پیوند دولت آمد ازچون توئی بریدن	سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن

چون مکالمهٔ کلیله ودمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاك وخون افکنده اما چون بسرپنجهٔ سیاست کار شتربه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت وقوت خشم کمتر شد وحدّت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد و باخود گفت دریغ از شتربه باچندان عقل وخرد و رأی وهنر نمیدانم که دراینکار دمی بصواب زدم یاقدمی بخطا نهادم ودر آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یاطریق خیانت سپردند من باری به تقید خود را مصیبت زده کردم و یاروفادار خود را بدست خود شربت هلاکت چشانیدم (بیت)

یار با یار خود آخر این کند	کافرم گر هیچ کافر این کند

شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود وخیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید (رباعی)

ایدوست کسی بی‌سببی یار کشد	وانگه چومنی یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا	کس دشمن خویش راچنین زار کشد

خندهٔ دائمی شیر از اندوه اینواقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت

حرارت این حادثه مضاعف گشت (بیت)

دست هجرانت مرا درسینه خارغم نشاند
تا ازین خارغمت دیگر چه گل خواهد شکفت

دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید ودلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت (نظم)

شها تخت اقبال جای تو باد سریر فلک متکای تو باد
سرسبزت از شادی افراخته سر خصم در پایت انداخته

موجب اندیشه چیست وسبب تأمل چه تواند بودوقتی ازین خرم‌تر وروزی ازین مبارکتر کجاست که ملك در مقام فیروزی و نصرت‌خرامان و دشمن درخاك مذلّت و خون ناکامی غلطان (بیت)

صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین روزعدو بشام‌هلاکت رسیده‌بین

شیر گفت هر گاه‌آداب واطوار وآثار دانش و صحبت و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت برمن غالب‌میشود و حیرت برمن مستولی میگردد و الحق پشت و پناه‌سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی‌می‌افزود (بیت)

رفت آنکه‌داشت کارجهانی قرارازو رفت آنکه بودخانهٔ ملك استوارازو

دمنه گفت‌ملك مارا بر آن کافر نعمت‌غدار پیشه جای ترحم‌نیست‌بلکه‌برین ظفر که روی نمود وظایف شکرالهی بتقدیم باید رسانید وازین نصرت که‌دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود (بیت)

صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب‌غرض را شب سودا بسر آمد

این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدوآراستهٔ شود واین منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد برصفات ایام‌دیباچهٔ مفاخر وعنوان معالی باید شمرد (قطعه)

امروز بخت نیك بشارت رسان ماست اقبال را بپردهٔ امید صد نو است
روزیست‌اینکه دل بهزاران دعاش‌جست عهدیست‌اینکه‌جان‌بهزار آرزوش خواست

پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از آن بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملك را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا، انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مارزخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند (بیت)

دشمن چه کری کند کزو یاد کنی   آن به که بفوت او دلت شاد کنی

شیر بدین سخنان اندك بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد وسرانجام کار دمنه بفضیحت ورسوائی کشید ونهال کردار بدو تخم گفتار دروغش در بر آمد و بقصاص گاو کشته شد وعواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله وبد اندیشی مذموم و نامبارك (نظم)

بداندیش هم در سرسر رود   چو کژدم که تاخانه کمتر رود
اگر بد کنی چشم نیکی مدار   که حنظل نمی آرد انگور بار
مپندار ای درخزان کشته جو   که گندم ستانی بوقت درو
مثل اینچنین گفت آموزگار   مکن بد که بدبینی ازروزگار

کسی نیك بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم

در سزا یافتن بدکاران وشئامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی ونمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین رابخیال شبهت بپوشانید وولی نعمت خودرا ازطریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی وبدعهدی موسوم ساخت وسخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیررا بر آن داشت که در خرابی رکن دولت وشکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن بیند عاقبت کار دمنه بازنماید وبیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده درحق دمنه بدگمان شد تدارك آن بچه نوع نمود وبر کیفیت غدر اوچگونه وقوف یافت ودمنه بچه حجت تمسك نمود ومخلص خود بکدام حیله خیال بست وسرانجام مهم اوبکجا رسید ؟ حکیم فرمود (بیت)

شها ملك ودین درپناه توباد　　　چراغ هنر شمع راه تو باد

حقیقت حزم وعاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی ازجا نروند وتا بدلیلی روشن وبرهانی ساطع برحقیقت مهمی اطلاع نیابند دربارهٔ آن حکمی بامضاء نرسانند (بیت)

زصاحب غرض تاسخن نشنوی　　　که گرکاربندی پشیمان شوی

وبعد از آنکه سخن اهل غرض درمعرض قبول افتاد وعملی ناپسندیده یاقولی ناستوده دروجود آمد تدارك وتلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد وازاندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود وهمه را ازمثل آن سلوك احتراز باید فرمود

(نظم)

برانداز بیخی که خار آورد　　　بپرور درختی که بار آورد

جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ

ومصداق این قول حکایت شیرودمنه است که چون برغدر اووقوف یافت وبر مکروفساد اومطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد وآیت **فاعتبروا یا اولی الابصار** ورد زبان ساختند وصورت این قضیه بر آن وجه بود که چون شیر ازکار گاو بپرداخت وبه تعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید وسرحسرت برزانوی حیرت مینهاد (بیت)

میکشید ازحسرت وغم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد

همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی کردم وپیوسته خیال می‌بست که این مهم چراازروی تأمل وتدبیر نپرداختم (قطعه)

عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل وخرد کردم و خطا کردم

کنون بدانم ودانستنم ندارد سود چه‌سود گفتن بسیار کاین چرا کردم

شیرمدتی بسیار براین منوال درغصه وملال گذرانید و بجهة اندوه خاطر و توزع ضمیر اوعیش برسباع تباه شده بود و کاررعیت به تنك رسیده سرّ **الناس علی دین ملوکهم** دراهل آن بیشه‌سرایت کرده مجموع پریشان خاطروپراکنده‌دل بودند (بیت)

دل همچولاله سوخته وزسوزآه من درهر که بنگری بهمین‌داغ‌مبتلاست

دراکثراوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیاده شده‌دهشت وپریشانی بروی استیلا مییافت وشیررا بدان تسلی بودی که‌حدیث او گوید وذکراوشنود (بیت)

ازیاد تونیستم زمانی غافل یا نام تو میگویم یا میشنوم

باهریك ازوحوش خلوتها کردی وازایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنك هم ازاین مقوله سخنان میگفت وسوز سینه وآشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملك اندیشهٔ بسیار درکاریکه دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی

بجنو نست وطلب تدارك مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود ازمرکز عقل ودانش بیرون وبزرگان گفته‌اند (بیت)

انداخته تیر را بشست آوردن بتوان نتوان تورا بدست آورن

وهر که درجستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانکه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد وپوست پاره‌ای که بدان استظهارداشت ازدست بداد. شیرفرمود که چگونه بوده است آن

حکایت

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه ازسوراخ بیرون آمده هرجانبی سیرآن میکرد وبجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص وشره می پیمود ناگاه رایحه‌ای که‌مددقوت روح‌اوتواندبود بمشامش رسید براثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی ازسباع گوشتش خورده بود و پوست را رها کرده چشم روباه بر آن پوست پاره روشنائی‌یافت وبدان مقدارقوت قوتی‌هرچه تمامتردراجزای وی پدیدآمد (بیت)

مرده بودم بوی یاردلنواز آمد بمن باردیگرجان ازتن رفته بازآمد بمن

روباه آن پوست پاره رابچنگال تصرف آورده روی بمأوای خود نهاد(مصراع)

چون یاربدست آمد خلوت زهمه خوشتر

درمیان راه گذارش بر کناردهی افتاد مرغان فربه دید درفضای صحرا بچرا مشغول گشته وغلامی زیرك نام‌بنگهبانی ایشان میان مراقبت دربسته‌روباه‌رااشتهای گوشت مرغ درحرکت آمد وبذوق خیال مغزسرایشان ازپوست پاره فراموش کرد ودر اثنای اینحال شغالی را گذربرآن موضع افتاد پرسید که ای برادرمی‌بینمت که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه‌حادث شده است وچه حادثه واقع گشته روباه گفت‌ای عزیزآن مرغان را می بینی که زبان حال هریك‌بتکرارمعنی **ولحم طیرممایشتهون** جاریست وسرآیت **ولکم فیها ماتشتهیه الانفس** درسراپای ایشان ساری (بیت)

روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است سرتا بپای او همه روح مجسم است

و من بعد ازمدتی که ببلای جوع وعذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست پاره‌ای بمن ارزانی داشته وحالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنك آرد و کام آرزو بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند (بیت)

شربتی بخشد مراکام دلم شیرین شود عیش من تلخست وگر یار ازلب شکر فشان

شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام ومترصد صید یکی ازایشان گشته فاما آن غلام زیرك که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله ازخوف پاسبانی اوصورت ایشان دردام تفکر نتواند فکند ونقاش متفکره ازبیم نگاهبانی اونقش ایشانرا بر لوح تخیل نتواند کشید ومن درین آرزو عمر میگذارم وبمجرد خیال روز بشب وشب بروز میآرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته‌ای غنیمت شمرواز سراین فضولی در گذر

(بیت)

دگر چشم ازهمه عالم فروبند دلارامی که داری دل دروبند

روباه گفت ای برادر تا براوج مرادبکام دل ترقی توان کرد درحضیض خست ودنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد وتا درچمن آسایش گل عشرت تماشاتوان نمود قدم درخارستان نکبت ومحنت نهادن عیبی فاحش بود (بیت)

ازچه باید کرد درخاك مذلت جای خویش تاتوان برمسندعزت نهادن پای خویش

ومرا همت عالی نمیگذارد که بپاره‌ای پوست بیمزه سرفرود آرم ودل ازلذت گوشت فربه بردارم شغال گفت‌ای خام طمع حرص ناپسندیده راهمت عالی نام کرده وشرهٔ ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب داده‌ای وازاین معنی غافل که بزرگی دردرویشی است وراحت درقناعت (بیت)

درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسند است

خدایـا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

به از آن نیست که بنصیبی که از دیوان **الرزق مقسوم** نامزد تو کرده‌اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ **من طلب مالایغنیه فانه مایغنیه** بدان مترتب است نگردی (بیت)

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده‌اند بیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد

و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته‌ای آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی ازپادر آئی و نیك شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم میطلبید و گوش نیز برباد داد. روباه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شغال گفت (نظم)

بوده است خری که دم نبودش — روزی غم بیدمی فزودش
در دم طلبی قدم همیزد — دم میطلبید و دم نمیزد
ناگه نه ز راه اختیاری — بگذشت میان کشت زاری
دهقان مگرش زگوشه‌ای دید — برجست وازو دو گوش ببرید
مسکین خرك آرزوی دم کرد — نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام — این است سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص وطمع روی درهم کشید و گفت (بیت)

من خیال یاردارم ور کسی را دردلست — کز خیال اوشوم خالی خیالی باطلست

تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنك خواهم آورد وبچه دستان شکاری لایق دردام تصرف خواهم کشید این بگفت وروی بمرغان آورده پوست همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت اودردل سنگین روباه اثر نمیکند روی ازوبرتافته جانب مأوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام اورادرحوزهٔ تملك آورد وروی باوج هوا نهاد واز آنجانب روباه هنوز نزدیك مرغان نارسیده زیرك از کمینگاه بیرون جست و چوبدستی بجانب وی افکند چنانکه اثر آن بدست روباه

رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و بتعجیل تمام افتان و خیزان رو بآن پوست پاره آورد وچون بموضـع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه‌دعا آورده خواست که برسبیل تضرع عرض‌حال خودنمایدراست ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره درچنگال گرفته میبرد ومیگفت (بیت)

برده‌بودی ودارت‌آمده بود چون‌تو کج‌باختی کسی‌چکند

روباه از الم یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پـوست سربر زمین میزد تا مغزش پریشان شد ومقصود از ایراد اینمثل آنست که‌ملك بدست خود یك رکن ازارکان مملکت راخراب کرده درعمارت باقی رکنهانمی‌پردازد وتعهددل مقربان بارگاه و تلطف با امرا وسران سپاه فرومیگذاردشتربه کشته گشته بهیچوجه بدست نیاید ولیکن باقی‌خدمتکاران قدیم ازملازمت دورمانند شیر بعد ازتأمل بسیارفرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی‌است‌فاما درباب شتربه ازمن خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهة تلافی آنست‌پلنك گفت تدارك وتلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیردرست ورأی صواب وقوع یابد (بیت)

چودرطاس لغزنده افتادمور رهاننده‌را چاره باید نه زور

صلاح درآنست که ملك سباع ترك‌جزع بیخودی کرده بنای‌کار برتدبیرنهد و ازپی مهم شتربه و تحقیق احوال او بروجهی درآید که غث‌وسمین‌آن نزد خاطر وقاد روشن گردد . اگرآنچه ازشتربه بسمع ملك رسانیده‌اند واقـع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسیده واگر درباره او افترا کرده‌اند و سخنان لاواقع باز نموده نمام و صاحبغرض راهدف تیرانتقام باید گرادنید شیر گفت وزیرمملکت توئی ومرا دراینمدت برأی صایب تو استظهاری تمام بوده و فکردور اندیش ترادر جرّ منافع و دفع مکاره پیشوا ومقتدا ساخته‌ام بهرنوع که مقتضای عقل روشن ورأی بیضا باشد این‌کار از پیش‌بر گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنك متعهد شد که باندك زمانی حقیقت این مهم را برنظر انـور پادشاه بجلوه آرم و یك دقیقه از دقایق تحقیق درحجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم (بیت)

همه حالها را برأی منیر　　　برون آورم همچوموی‌ازخمیر

شیر بدین وعده تسلی یافت وچون بیگاه شده بود پلنك اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذارش برمسکن کلیله ودمنه افتاد دید که میان‌ایشان‌مباحثه میرود وسخنان بلند ازجانبین گفته میشود پلنك ازاول حال بردمنه بدگمان بود درین وقت که آوازمخاطبه ومعاتبه ازمنزل‌ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشترآمد ودر پس دیوارایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ‌کاری کرده‌ای وعظیم مهمی ارتکاب نموده ای و ملك را برنقض عهد داشته وملك را بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب‌در درمیان سباع ووحوش برافروختی وایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در حق تورسد وبتعب ونکال آن گرفتار گردی (بیت)

هر که تیغ ستم کشد بیرون　　　فلکش هم بدان بریزد خون

ومیدانم که چون اهل این بیشه برعمل تو‌واقف گردندهیچکس تورا معذور ندارد ودر خلاص‌تومددکاری‌ننماید‌بلکه‌همه‌بر کشتن‌وعقوبت کردن تومتفق‌الکلمه شوند ومرا باتوهمخانگی کردن بعد ازین صلاح نیست که گفته‌اند (قطعه)

بابدان کم‌نشین که صحبت بد　　　گرچه پاکی تورا پلید کند

آفتابی بدین بزرگی را　　　ذره‌ای ابر ناپدید کند

برخیز وبا یاری دیگردرآمیز ومن بعد بامن اختلاط و امتزاج در توقف‌دار که دیگرازمن دوستی وهمصحبتی نیاید دمنه گفت ای یارعزیز (بیت)

گربر کنم دل ازتو وبردارم ازتومهر　　　آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

طرح مفارقت مینداز ومرا ازصحبت خود محروم مساز ومرا در کار شتربه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملالست و تدبیر مهمی که در حیز تدارك نیاید ازقبیل‌خیال محال،سودای فاسد ازسر برون کن وروی به شادمانی وفراغت‌آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد وهوای آرزو از غبار شبهت صافی شد وساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال

گشاده است وغنچهٔ امید درچمن نوید شکفته (بیت)

ساقیامی بده‌وغم مخورازدشمن‌ودوست ... که بکام دل ما آن بشد و این آمد

کلیله گفت باوجودآنکه ازجادهٔ مروت انحراف ورزیده‌ای و اساس فتوت را به تبرغداری خلل پذیر گردانیده هنوزداعیهٔ فراغت داری و امیدواری که اوقات تو بسلامت وعافیت گذرد دمنه گفت نه‌آنست که ازشئامت‌خیانت ومعاقب مکر وحیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی وتراهت‌غرض پردازی برمن پوشیده بود اما حب جاه وحرص مال واستیلای حسد مرا برچنین عملی تحریص کرد والحال هدهٔ اینکار را چاره نمیدانم وتدارك آنرا تدبیری نمیتوانم (مصراع)

چارهٔ اینکار بیرونست زامکان چون کنم

پلنك این‌فصل سخن استماع کرده وبر کماهی احوال‌اطلاع یافته‌بنزدیك‌مادر شیررفت و گفت سرّی درمیان می‌آورم‌بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بیضرورتی افشای‌آن جایز ندارد وپس ازسوگند وپیمان وتأکیدات فراوان آنچه میان کلیله ودمنه واقع‌شده‌بود تمام بازراند وملامت کلیله واقرار دمنه بروجهی مستوفی‌تقریر کرد مادر شیراز کیفیت این حادثه متعجب گشت وروز دیگر برعادت معهود بدیدن شیرآمد شیررا بغایت غمگین واندیشه ناك دید پرسید که ای پسرموجب فکرت و سبب حیرت چیست (نظم)

ماه تمام توچراشد هلال ... سروروان توچرا شد خلال

اینهمه‌اندوه‌توازبهرچیست ... وینهمه‌فریاد توازقهر کیست

شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه ویاد کردن‌اخلاق واوصاف‌اونیست وچندانکه میکوشم ذکراوازخاطرمن دورنمیگردد ویاد اوازدل من فراموش‌نمیشود (نظم)

بجان توکه فراموش نیستی نفسی ... وگرچه‌میشدی اکنون نمیشوی چکنم

مگوبطنز که خسروبکن فراموشم ... کنم اگربشوی چون نمیشوی چکنم

هرگاه درمصالح ملك تأملی رود بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی

امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آیدو گوید (بیت)

در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا بسیار بجوئی ونیابی چومنی

مادر شیر گفت شهادت هیچکس درغلبهٔ نور یقین بر ظلمت شك وتخمین برابر گواهی دل پاك نیست و از سخن ملك آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه چون کشتن او ببرهانی واضح ویقینی صادق نبود وصاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تأسفی تازه وندامتی بی‌اندازه رخ مینماید واگر در آنچه بملك رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی ازسر کشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی اینمدم در دام ندم نبایستی فتاد ودفتر بهجت ونشاط رابرطاقچهٔ عدم نشایستی نهاد (نظم)

بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ اربگرمی نیفروختی نه خود رانه پروانه‌را سوختی

شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده راکس پشیمان ندید

شیر گفت ای مادر چنانکه فرمودی درین کار نفس بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارك آن صورت که درمقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته‌اندو قرعهٔ بی‌وفائی وستمکاری رابر نام من انداخته‌اند ومن چندان که کاو کاومیکنم تاخیانتی ظاهر بگاو نسبت دهم وجرمی واقع براو ثابت سازم تامگر در کشتن او نزدیك دیگران معذور باشم و ازشنعت آشناوطعن بیگانه دور، بهیچوجه میسر ومقدور نیست وهرچند تأمل زیادی کنم گمان من دروی نیکوتر و حسرت و ندامت برهلاك وی بیشتر میشود بیچاره شتربه هم رای روشن داشت، و هم سیرت پسندیده با اینهمه صفتها تهمت حسد را بروی نسبت نتوان دادو چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال دردماغ وی متمکن شودتامقاتله ومقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و انصاف مکرمت اهمالی

نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت وواسطهٔخصومت ومناقشت شدی ومن‌میخواهم که در تفحص اینکار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسرحد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن‌بلیت بدین قضیه‌تدارك نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه‌انگیز سخن‌چین گوشمال‌یابد وعذرمن‌نزدیك‌مردم مقبول افتد واگرتودر آن‌باب‌چیزی دانسته‌یا خبری‌شنوده‌ای مرا بیاگاهان‌وتنبیهی ارزانی‌دار مادر شیر گفت (بیت)

دلی پر گوهر اسراردارم و لیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنوده‌ام فاما اظهار آن جایز نیست‌ونکته‌ای دریافته‌ام ولیکن‌افشای آن روا نه‌چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده **قلوب‌الاحرارقبورالاسرار** (بیت)

به‌پیرمیکده گفتم که‌چیست‌راه‌نجات بخواست جام می‌و گفت راز پوشیدن

وملك میداند که راز فاش کردن‌عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقص مالا کلام واگرنه آنست که علما در اجتناب ازین‌خصلت تأکیدات کرده والا تمامی باز گفتمی وخاك اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند ارجمند برفتمی‌شیر گفت تأویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی ازایشان‌ازافشای رازاجتناب‌فرموده‌اند نظر بر صلاح حال‌قائل و سلامتی او بوده و بعضی‌نیز‌بنابر‌مصلحت کلی که‌نفع‌عام درآن متصورباشد باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سرّ بایکی در میان آورد وبه‌أیمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند وآن‌محرم جهةصیانت‌نفس آن مسلمان‌افشای راز کندو او را ازآن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال‌خود کند هر آینه بشرع مؤاخذه نخواهد بود و عندالله معاقب نخواهد گشت‌ونهان‌داشتن‌رازدرمثل اینصورت مشارکت با اهل‌ذلت است و یمکن که رسانندهٔ اینخبر خواسته‌است که باظهار آن سرّ با تو پای خود را از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دهشتی داشته و ترا واسطهٔ افشای این‌سرّساخته توقع میدارم که‌مراخبردار

سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت توباشد در میان آری (بیت)

رازی بمیان آر که ما محرم رازیم   بگذر زسر ناز که‌ماز اهل نیازیم

مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده واینمعنی که‌باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دوعیب کلی ظاهر دارد : یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بد گمانی دیگران که چون شخصی بهتك استار وافشای اسرار مردم مشهور گشت دیگرهیچکس باوی سخنی‌در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود (بیت)

ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه میسوزد

ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر زبان‌دارم

و در کلمات حکما دیده ام که **من لم یمت سره لم یمت شره** هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سراو علم برافرازد ودرامثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد (مصراع)

خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار

مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده‌ای که‌بافشای سرّ پادشاه جرأت نموده عاقبت سر درسر آن کرد . شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت

مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل اوزیب و بها یافته وشعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته (بیت)

فریدون حشمتی جمشید جاهی   سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود و درمحلی که خرگاه نزدیك شد که دست‌بهم دهد وهر کس به‌ضبط و ربط مهمی که درعهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم تك این ادهم که من سوارم بهتراست یا تك آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا برفرمان

شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیز گام را عنان داد چنانکه از شکار گاه دور شدند ملك رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که دراین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه‌ای برضمیر من مستولی شده واز جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سرّ نبود خواستم که بدین خلوتی سانم و بروجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت (بیت)

خسروا مهر سپهرت بنده باد   روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امیدهست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد (بیت)

زانگونه که جان درون تن پنهانست   سر تو میان جان نگه خواهم داشت

پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد وضرر را ازصفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده و معاینه دیده‌ام که‌او بهلاکت من کمر کینه بسته‌است ومن هم بر آنم وداعیه کرده‌ام که پیش‌از آنکه ازاو آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را ازراه بردارم وچمن ملك را ازخار آزار او پاك سازم (بیت)

سك کیست روباه نازورمند   که شیر ژیانرا رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی ودر محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آنصورت برعهدهٔ خود گرفت و بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید واز طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم دربادیه غدر و کفران نهاد (قطعه)

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر   بوی یاری و وفا درهیچ همدم یافت نیست

راز بادل گفتم وبسیارخون خوردم ازو　　کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست

رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند وقضیه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار وعنایات بیشمار او را مستظهر گردانید وبتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت . اندك فرصتی راچنانکه عادت انقلاب زمان وبی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد وشکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فروریخت (قطعه)

کدام باد بهاری وزید در آفاق　　که بازدرعقبش نکبت خزانی نیست

دوام پرورش اندر کنارمادردهر　　طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

وچون مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فرشکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خورد تر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامکاری سرافرازی داد (بیت)

درریاض ملك و دولت غنچهٔ شادی شکفت　　بوستان سلطنت راتازه شد از سرنهال

اول حکمی که برزبان شاه جاری شد ونخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که (بیت)

خسروا ملك برتو میمون باد　　اخترت فرخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص وهواداری توچیست «جزای آنچه من کردم نه اینست»

پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است وازتو گناه دروجود آمده و بعد از آنکه سرّ برادرم راکه از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص دادنگاه نداشتی مرا برتوچه اعتماد خواهد بود (مصراع)

ازهمدم بیوفا جدائی خوشتر

چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سردر سر افشای سرّ کرد (بیت)

گرزبان تو رازدار بود　　تیغ رابا سرت چه کار بود

و فایدهٔ ملك درایراد اینمثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو نداردو راز مردم فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد . شیر گفت‌ای مادر مهربان آنکه سرّ خود فاش میکند غرضش اظهارآنست واگرنه باید که خود محرم سرّ خود باشد و بعد ازآنکه مکنون ضمیرخود بادیگری آشکارا کرد اگراونیز بادیگری بگویدجای رنجش نبود چه وقتی که کسی بارخود نتواند کشید اگردیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست (بیت)

راز خود را چون توخود محرم نه ای دیگری خـود محرم آن چون بود

و دیگرآنکه چون از کشف سرّی آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سرّعیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشدباظهار آن منت نهاده بار غم ازدل من برداری واگرتصریح نتوانی بکنایت باز گوئی واگردرعبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادرشیر گفت بشرطی که آن گنه‌کاربد کردار که گرداین‌فتنه برانگیخته بسزاوجزا برسانی و جمال عفو ازدیدهٔ بیباك او که از دیدن راه صدق‌وصواب نابیناشده بپوشانی واگر چه علمای دین و عارفان معارف حق‌الیقین درفضیلت عفو ومنقبت احسان مبالغه‌ها نموده‌اند و بپرورش آن شیوه و سلوك آن مذهب تحریض و ترغیب نموده امـا در جرمهائیکه اثر آن درفساد عالم وضرر آن درنهاد عالمیان شایع باشد عقوبت ازعفو اولیتر است و در مقابلهٔ این گناه کـه مضرت آن بنفس پادشاه عـاید شده و دامن طهارت و امانت را بلوث غدرو خیانت‌آلوده اگرانتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگرمفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هریـك در دل آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبرشناسد پس‌اینجا عفو واغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع **ولکم فی القصاص حیوة** تدارك آنرا از لوازم باید شناخت (بیت)

هر آن کست که بآزارخلق فرماید عدوی مملکتست‌اوبکشتنش فرمای

غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملك روزگار را برین کارداشته‌غماز

و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و ازوی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده دید و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملك آورده و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملك در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملك را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فتنه تو ظاهر گشت ودروغیکه درحق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلت ها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تو را طرفةالعین زنده گذارند و چنین مظهر شری را درعرصهٔ **الوجود خیر محض** نگاهدارند. دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده‌اند و برای آسایش متأخران راههای روشن پیداساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه یکجهت باشد زود برتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان و دشمنان ملك خصم وی گردند دوستان ازروی حسد برجاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملك و ملت (بیت)

هر که نزدیکتر بخدمت شاه   خطر وی عظیم تر باشد

والمخلصون فی خطر عظیم و ازآنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار بی‌اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که درحضرت عزت سهو و غفلت روانیست وظلم و ستم جایزنه جزای نیکی ببدی وپاداش طاعت بعقوبت صورت نه‌بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچوجه گذر نباشد (رباعی)

آن عدل الهیست که بریك نمطاست   باقی‌همه جا گاه رضا گه سخطاست

آنجاستمی نیست گر اینجا ستم است　　　آنجاغلطی نیست گر اینجا غلطاست

اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف وتفاوت آلوده است وازاتفاق وملاحظهٔ استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت راجزای کردار مخلصان ارزانی میدارندو گاه ناصحان واجب التربیت رابعذاب ذلت خاینان مؤاخذه مینمایند چه هوا براحوال ایشان غالبست وخطا درافعال ایشان ظاهر، غرض دراقوال ایشان واضح است وریا دراعمال ایشان با هر، خیروشر نزدیك ایشان یکسانست و نفع وضرر در نظر ایشان برابر، کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیك جومنت از وی ندارد و دیگری را بدشنامی سر رفعت باوج عزت بر آرند (بیت)

بی نیازی بین واستغنا نگر　　　خواه مطرب باش وخواهی نوحه گر

بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملك نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد وخدمت مخلوق برطاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید. مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که زاهدی ازتعلقات دنیااعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود واز تکلفات خورش وپوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده (نظم)

شد زگریبان کشی غم ستوه　　　دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم بجفائی نهاد　　　دل ز قناعت بگیائی نهاد

آوازهٔ صلاح وسدادآن پیراندك مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور ونزدیك برسم تیمن و تبرك آمد وشد آغاز نهادند وچون اثر نور عبادت ازجبین مبین اوواضح ولایح میدیدنددرمواد اعتقاد ایشان افزوده تردد بیشتر مینمودندو درآن ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را برمتابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا

نداشتی (بیت)

سیرت پاکیزه وخوی خوش و کردار نیک

با فقیری خوش بود باشهریاری خوشتراست

چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ **فنعم الامیر و نعم الفقیر** راکار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکهٔ اواستمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود. پیرزاهد گفت ای ملک خدایرا دوسرا است یکی فانی که اورادنیا میگویند و دیگری باقی که اورا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرود نیاری ونظر بپادشاهی عالم باقی گماری (نظم)

ملک عقبی خواه کان خرم بود ذره‌ای زان ملک صدعالم بود

جهد کن تادرمیان این نشست ذره‌ای زان عالمت آید بدست

پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان وفریاد رسیدن محرومان وهر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد (نظم)

کسی خسبد آسوده در زیر گل که خسبند ازومردم آسوده دل

کسان برخورند ازجوانی وبخت که برزیردستان نگیرند سخت

چنین پادشاهان که دین پرورند بچوکان دین گوی دولت برند

چون زاهد ازنصیحت پرداخت وخزانهٔ دل پادشاه را ازجواهر موعظت پـر ساخت ملک مواعظ ونصایح پیرپاك ضمیررا دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی وببرکت متابعت سخنـان دل نشانش سر از پیروی نفس وهوا بتافتی روزی پادشاه درملازمت درویش بود واز هر نـوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد ونفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید وحال هریك علیحده استفسار نمود وحکمی لازم وموافق هرمهم مرحضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آنصورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم درنظرمبارك اوداشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگـان

بزودی وخوبی فیصل یابد واورا بسبب دلالت برخیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود ودرهر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی برزبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع ورغبت اصغا نمودی تاکاربدان انجامید که اکثر مهمات آنولایت بدامن اهتمام پیر عالیمقام بازبسته شد وتصرف اوهر روز درامور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت درسویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات اوافکند وتمنای اسباب بزرگی وحشمت سردرویش راازبالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت (بیت)

کیست کاین جادووش افسونگرازراهش نبرد
کیست کزجام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنیا زنی است فریبنده که بسی شیرمردانرا صید کمند محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسیارتهمتنان را بیژن واردرچاه بلا انداخته (نظم)

رستم او در کف زال ستم | بیژن او در تك چاه الم
مصروی ازنیل جفاموج زن | یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بر سرراه فراق | موعد او برسر کوی نفاق
قصروی از کلهٔ هرتاجدار | بحروی ازخون هر اسفندیار

وچون زاهد بجای شورابهٔ ریاضت چاشنی راحت نفس وشربت لذت هوانوش کرد ذوق عبادت بردلش فراموش شده حلقهٔ **حب الدنیا رأس کل خطیئة** در گوش کشید (بیت)

چوخلوت نشین کوس دولت شنید | دگرذوق در کنج خلوت ندید

پادشاه نیزچون تصرفات زاهد وتدبیرات اوموافق مصلحت ملك دید زمام اختیار بیکبار در کف اونهاد درویش را پیشتراندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد وخیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیراقلیمی مبدل شد (بیت)

در آنچمن که تودیدی گلی ببارنماند | خزان درآمد وسرسبزی بهار نماند

روزی یکی ازدرویشان که احیاناً بخدمت زاهد آمدی وشبها درنیاز و زاری

با اوبروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن‌احوال واوضاع مشاهده نمود آتش حیرت درساحت دلش مشتعل گشت (بیت)

آب حیوان تیره گون شد خضرفرخ پی کجاست

خون چکید ازشاخ گل باد بهاران را چه شد

چون شب در آمد وغوغای خلق فی‌الجمله تسکین یافت زاهدرا گفت‌ای شیخ این چه حالتست که من می بینم واین چه صورتست که مشاهده میکنم (بیت)

مجموع روزگارتوروزامید بود آن‌روزخوش کجاشدوآن‌روزگار کو

زاهد چندانکه زبان اعتذاربر کار کرد سخنی که برمحك معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود این‌اطناب وخلاصهٔ مافی‌الباب آنکه خاطرمبارك مایل متاع دنیا شده وضمیراشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته (بیت)

همائی چون توعالیقدر وحرص‌استخوان تاکی

دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افکندی

بیا ودامن تجرد ازغباراغیار برافشان وسرتفرید در گریبان توکل کش‌ونوالهٔ زهرآلود دنیا را بکام‌آرزو مرسان (بیت)

برخوان دهردست ارادت مکن دراز کالوده کرده‌اند بزهر این نواله را

زاهد گفت ای یارمهربان از گفت وشنید خلق وآمد وشد مردم چندان‌تفاوتی درحال من پدید نیامده وبدل متوجه‌آن کارم که میدانی‌مهمان گفت تراحالاخبری نیست‌بجهة آنکه غرض نفس چشم‌بصیرت راپوشیده است وآنزمان که بدانی‌پشیمانی سود نخواهد داشت (بیت)

اینچنین کرده‌ای وآخر کار چون‌پشیمان‌شوی ندارد سود

ومثل تومثل نابینائیست که تازیانه‌ازمار بازنشناخت وبدان سبب‌درورطهٔ‌هلاك افتاد. زاهد گفت‌چگونه‌بوده‌است آن

حکایت

مرد مسافر گفت وقتی کوری وبینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضارا ماری ازسرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده بر داشت چون دست براومالید از مقرعهٔ خود نرم‌تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد بر کشید که ای‌رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده‌ای ماریست زهرناك پیش از آنکه زخم بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش بر آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من،من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه‌ای به‌من‌ارزانی‌داشته تورا نیزا گرطالع مدد کند تازیانه نغز خواهی‌یافت حالا من از آنجمله‌نیستم که بافسون وافسانه تازیانه ازدست من بیرون توانکرد مرد بینا بخندید و گفت‌ای برادرحق همراهی‌اقتضای‌آن‌میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار ازدست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت (بیت)

ای مدعی مبالغه‌از حد چه میبری — این‌نکته گوش دار که روزی‌مقدراست

بتازیانهٔ من قصد کرده‌ای و در افکندن آن مبالغه مینمائی به‌طمع آنکه من چون بیفکنم تو برادری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده « بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد » چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بأیمان غلاظ وشداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد ونابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید ودر اثنای حرکت زخمی بردست نابینا زده او را هلاك گردانید و اینمثل برای آن آوردم تا تو نیز بردنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیأت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل (نظم)

شربت انگبین مجوی ازدهر   که برآمیخته است شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل است   وان عسل نیست شربت اجلست

زاهد اینسخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را برطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آندوست از محض شفقت و عین محبت است اشك ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناك ازسینه بآتش حسرت سوخته بر کشیدن نهاد (بیت)

جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه   بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشك می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب درپیش محراب **والصبح اذاتنفس** بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ **والليل اذاعسعس** قرار گرفت (بیت)

چو صبح دربر گردون کشید خلعت نور   جهان گشاد زرخ پردهٔ شب دیجور

باز مردم بر درصومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد (بیت)

هر شبی گویم که فردا ترك این سودا کنم   تازه میگردد هوایش هر سحر گاه دگر

القصه زاهد مهم ملك را از پیش گرفته امرا ووزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز ازجادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرموده و بعداز سیاست پشیمان شد روی در صدد تدارك و تلافی آن آورد ورثهٔ مقتول نزدیك پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدارالقضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و بمال ومتاع وعده داد بجائی نرسید وبشئامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاك گرفتارشده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و اینمثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی ازمحراب طاعت الهی

تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم وسر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم بهر بلا که تصور کنی سزاوارم .

چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تأمل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را برچه وجه جواب دهد سیاه گوشی از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی به دمنه کرد و گفت اینهمه مذمت ملازمت ملوك که فرق فرقه‌ای ایشان بتاج السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته‌ای که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته‌اند و چندتن از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را باعتبار **ملازمة الملوك نصف السلوك** جهة کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده‌اند واز جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدینحال شاهدی عدلست. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سیاه گوش گفت آورده‌اند که درشهر فارس شیخی بوده از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارك سپهر برین سوده (نظم)

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم کلاه

رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

او را پیر روشن ضمیر میگفتندی طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اطراف مصر وشام و حجاز و یمن ظاهر، عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدارالملك فارس رسانید و هرآینه تا کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نگردد

دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید (بیت)

بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب آداب آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات، شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا ازاوچه گشاید وچگونه وجه صواب بمن نماید (بیت)

آرزو بود که میرم چو سگان درقدمش خاك شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقدوقت شیخ میزد وازحال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه مینمود (بیت)

ای مدعی که مینگری بر کنار آب مارا که غرقه‌ایم چه دانی چه حالتست

ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و گریخته تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش برائت ذمهٔ خود بازمینمود واحوال ازروی راستی تقریر میکرد فایده‌ای بدان متفرع نبود وجز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد درمحلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیر روشن ضمیر درآمد وشیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و اینصورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست ازاو بازدارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت برجان نهاد و درویش

راعذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاك و از دست جلاد بیباك نجات دیده ملازم رکاب شیخ روانشد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بردرویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده وهرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز ازاوصادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او اگرچه ظاهراً خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود (مثنوی)

آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سرّ آنرا در نیابد عام خلق
دردرون بحر کشتی را شکست — صددرستی درشکست خضر هست
چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر یکی را سر ببرد ازبدن — صد هزاران سر بر آرد در زمن
کاملی گر خاك گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

غرض ازایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده‌اند و از تردد درگاه ملوك عار نداشته دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوك تقرب جسته‌اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده وبی الهام الهی در آن شروع ننموده‌اند و مطلقاً هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق نزدیك باشد و از طریق باطل دور ، نه کسی بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده‌ترین اخلاق ملوك آنست که ملازمان ستودهٔ خصال را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفا را ذلیل گردانند (قطعه)

گلبن حال نیکمردان را — تازه دارد بآب رحمت خویش

وانکه چون خارمردم آزاراست کنداز بیخ وبن بهیبت خویش

مادر شیر گفت این سخن که تو میگوئی راست است اما قضیهٔ تو برعکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق‌اند بر آنکه شتربه ملك راملازمی بود ستوده‌سیرت وپسندیده سریرت ودرافواه افتاده که بآتش‌سعایت توخرمن امیدواری او سوخته وبشئامت افساد تو اساس وفاداری ملك منهدم گشت دمنه گفت برضمیر منیرملك پوشیده نیست وحاضران همه دانند که میان من و گاوهیچ چیزاز اسباب منازعت‌ومخاصمت قایم نبود وعداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست واورا نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جزطریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت ومن نیز در نظرملك خوار وبی‌مقدار نبودم که از روی حسد وحقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملك را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم وآثار آن مشاهده نموده بیغرض بسمع ملك رسانیدم وبرمن واجب بود حق نعمت ملك شناختن وصورت غدر وقصد گاو براستی بازنمودن وآنچه من گفتم ملك نیزخود تحقیق فرموده مصداق سخن وبرهان دعوی من ملاحظه کرد و برمقتضای رأی خود مهمی بامضا رسانید وبسیار کس که با شتربه زبان یکی‌داشتند و درخیانت و عداوت شریك بودند حالا ازمن که حق گوئی را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند **والحق مر** سخن راست و درستست (بیت)

با هر که راست گفتم فی‌الحال خصم من شد

خاموشی ازهمه به چون حق نمی توان گفت

و هرآینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که بقای من ملك را متفکر و رنجور دارد. چون دمنه سخن بدینجا رسانید وروز بیگاه شده بود شیر گفت اورا بقضات باید سپرد تا درکار او تفحص کنند چه دراحکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح نیت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر ازجمال عدل پادشاه

کامکار و بحمدالله که ضمیر منیر سلطانی آئینه‌ایست با صفا بلکه جامیست جهان‌نمای و صورت حال هریك ازملازمان در آن روشن و هویدا و یقین میدانم که در کشف نقاب، شبهت و رفع حجاب شك و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملك و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود همه حال برائت ذمت من ظاهر گردد ونفس صدق آمیز من‌چون تباشیر انوار صبح صادق برعالمیان روشن‌شود و « راز کس مخفی نماندبافروغ‌رأی تو » شیر گفت ای‌دمنه درتفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهدانجامید وتحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت (قطعه)

سعی خواهم کرد اندر کاوکاو اینسخن تابدان‌غایت که چون‌موی‌ازخمیر آرم‌برون
خودتومیدانی که‌من‌اسرارپنهان‌سپهر جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهی درمبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من در اینکار جرمی داشتمی درگاه ملك را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون **فسیروا فی الارض** بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی که میدان زمین جائی وسیع است.

مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو درتفحص خالی ازدغدغه ضمیر نمینماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه برون‌آری و بی آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی‌جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه گفت‌مرا دشمن بسیار است و صاحبغرض به نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود و قوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملك آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفراست عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزاعتابی بر آن خون ناحق مترتب نشود (بیت)

من از کشتن نمیترسم ولیکن مبادا خون تو را دامن بگیرد

شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادرشده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید (مصراع)

در مزرع دهر آنچه کاری دروی

دمنه گفت من بچه سبب خیانت اندیشم وبچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی برخاطر گذرانم ومن عدل ملك را دانسته‌ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم‌آرای محروم نخواهد گردانیدوامید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت (بیت)

تو را ایزد از بهر عدل آفرید ستم نایـد از شاه عـادل پدید

یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بروجه تعظیم ملك است اما میخواهد که بدین کلمات بلارا از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست برمن از من مشفق تر وبخلاص من از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خوداهتمام ننماید دیگرانرا بوی چه امید بماند (بیت)

زانپس که تو کارخویش نتوانی ساخت کاردیگری چگونه خواهی پرداخت

سخن تو دلیلیست بر قصور فهم ودرایت ووفور جهل وغوایت وتا گمان نبری که اینصورت بررأی ملك پوشیده ماند بلکه بعد ازتأمل وافی بتمیز ملکانه فضیحت تواز نصیحت باز خواهدشناخت که ضمیر انورش کارهای عمری رابشبی تدبیر کند ولشکرهای گران را بفکری مقهور سازد (بیت)

فکر دوراندیش عالمگیر اودریك نفس کارهاسازد که نتوانساخت درعمری چنان

سیاه گوش گفت ازسوابق مکر وغدرتوچندان عجب نمیدارم کـه از زبان آوری تودراینحال وبیان مواعظ ونکات وامثال، دمنه گفت آری جای موعظتست اگر درمحل قبول نشیندوهنگام مثلست اگر بسمع خرداستماع افتد . مادرشیر گفت ای غدار هنوز امیدداری که بشعبدهٔ دیگر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند وخیر رابشر پاداش روادارد من یاری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام

و بعهدنصیحت وفا کرده‌ملك نیکو دارند که‌هیچ‌خائن پیش او برسخن گفتن‌دلیری نتواند کرد و اگر درحق من‌ستمی روادارد ومضرت‌آن‌هم بدوباز گردد واگردرکار من تعجیل نماید واز فواید تأمل و میامن ثبات وتأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند (بیت)

هر که درکارها شتاب کند — خانهٔ عقل خود خراب کند

وآنکس که بشتاب کاری از فضلیت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که درمهم خودشتاب زدگی نمود، میان دوست وغلام فرق نتوانست کرد . شیرمتوجه سخن دمنه بودچون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال ومتاع بسیار و خدم و حشم‌فراوان زنی داشت ماهروی مشگین‌موی که نه‌چشم چرخ چنان‌آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان (نظم)

جمالی چو درنیم روز آفتاب — کرشمه‌کنان‌نرگس نیمخواب
رخی چونگل وآب گل ریخته — میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گلشکر نوشتر — بنرمی زگل نازك آغوش تر

و در همسایگی بازرگان نقاشی بود درچرب دستی انگشت نمای جهان‌شده و در نقش بندی دلپذیراهل زمان گشته ازخانهٔ چهره گشای اوجان صورتگران‌چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان ختا ببادیهٔ حیرت سر گردان (نظم)

بچابك دستی‌آن فرزانه استاد — کشیدی نقشها بر آب چون باد
چوزلف و روی خوبان دل افروز — ببستی نقش شب برتختهٔ روز
چو او برلوح صورت کلك‌راندی — چو صورت عقل‌برجاخشك‌ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد ونقاش را با آن زن زیبامحبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق برمملکت دل که دارالملك آشنائیست استیلا یافت وسپاه شوش برهفت اقلیم وجود تاختن آورد «سلطان عشق ملك دل ودین‌فرو گرفت» چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت ودیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی باریدن آغاز کرد.

زن بازرگان نیزجوانرا دل از دست داده بودودفترشکیبائی وتحمل برطاق نسیان نهاده (بیت)

دل رفت وسینه نیزتهی شدزجان کنون　　　ای صبر باز گرد که اینخانه جای‌تست

جاذبهٔ عشق ازجانبین در کار آمده بیواسطهٔ دلاله بایکدیگرملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غباراغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو بهروقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته و نورانی میسازی لاشك توقفی می افتد تا آوازی دهی وسنگی اندازی اگراز صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان وسر آمد دورانی فکری فرموده نقش بندیی نمائی وچیزی سازی که میان من وتو نشانه باشد از حکمت دورنیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دورنك بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد وسیاهی بر وی مانند موی زنگیان بربنا گوش ترکان درخشان چون تو آن علامت‌مشاهده کنی زودبیرون خرام. بایکدیگرایشان این مواضعه میگفتندوغلامی ازآن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید (بیت)

لب نگشائی اگرت نوشهاست　　　کز پس دیوار بسی گوشهاست

چند روز بر آمد وچادر تمام شد و وعدهٔ آمد و شد بوفا انجامید روزی‌نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادررا ببهانه آنکه طرح رنگ‌آمیزی آن معلوم میکنم ازدختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه‌در آمد. زن بی تأمل ازغایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان یارواغیار فرق‌نکرد وبیگانه را از آشنا بازنشناخت (بیت)

دیدارشد میسر و بوس و کنار هم در داد تن بصحبت و درعیش زدرقم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس ازفراغت چادر رابازدادقضا را درهمان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاك زده چادر بر کتف انداخت وروی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش بازدویده تملق بسیار نمود و گفت ایدوست خیر است که درهمین ساعت باز گشته‌ای جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه‌ای کرده فی‌الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام ودختر راادبی بلیغ کردوچادررا سوخته ترك صحبت محبوبه گرفت واگر آن زن در کارشتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیـز و معاشرت دوست جانی محروم نشدی (بیت)

چون نهال شتاب بنشانی بر دهـد میوهٔ پشیمانی

و اینمثل بدان آوردم تا ملك معلوم فرماید که درکارمن شتاب نمیباید کرد وحقیقت آنست که من این سخن ازبیم عقوبت وهراس ملك نمیگویم اگرچه مرك خوابی نامرغوب وآسایشی ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سر گردان شده دانسته‌اند که از دایرهٔ فنا وفوات هیچکس راخروج ممکن نیست هر که قدم درعالم وجـود نهاد هـر آینه شربت اجلش بباید نوشیدن و لباس هلاکش بباید پوشیدن (قطعه)

خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

و اگر مرا هزارجان بودی ودانستمی که از سپری شدن آنها ملك رافایده‌ای هست بیکساعت ترك همه کردمی وسعادت دوجهانی در آن شناختمی (بیت)

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی بجانی باز ماند هر کراجانی بود

اما ملك را درعاقبت این کار نظر فرمودن ازفرایض است چه ملك رابی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی رابخیال باطل قصد نتوان کرد «تنهامانی چو یاربسیار کشی» وبهمه وقت بنده‌ای که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد ولایق تربیت باشد بدست نتوان آورد (بیت)

سالها باید که تا یك سنك اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع مییابد اندیشه بر او مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راستست واز آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن وذکا و فهم و خرد از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی (بیت)

نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریك که میجوید اگر ملك او را مجال سخن دهد بیك کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملك و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند واو را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد « تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر» شیر گفت کار نزدیکان ملوك حسد و منازعتست و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب درپی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد درحق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بیهنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و یمکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر اورا دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان بود شیر گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر وخشك بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند

که کسی بنسبت خود نیکی نتواند دید چنانکه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

شیر گفت آورده‌اند که سه کس بایکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان گشته روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود باآن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا ازشهر و منزل خودبیرون آمدید و موجب جلاء چیست که مشقت مسافرت را برراحت مجاورت اختیار نموده‌اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آنموضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد برمن غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشك میسوختم باخود خیال بستم که دوسه روزه ترك وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود. رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده‌ام مهتر رفقا گفت که شما هردو همدرد منید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده‌ام (بیت)

سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حریفان ومن نظاره کنم

چون معلوم شد که هرسه تن حسودند بحکم جنسیت بایکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی درمیان راه بدره‌ای زر افتاده بودهرسه باتفاق آنجا فرود آمدندو گفتند بیائید تااین زرها را قسمت کنیم و هم ازاینجا بوطنهای خود معاودت نموده دوسه روزی بفراغت گذرانیم هریك را عرق حسد درحرکت آمده راضی نبودند برآنکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فروماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند ونه قوت آنکه بریکدیگر قسمت نمایند یك شبانه روز در میان بیابان تشنه‌و گرسنه گذرانیدندوخواب وخور برخودحرام کرده منازعت مینمودند ومهم ایشان فیصل نیافت (قطعه)

کار دنیا را که سامانیش نیست هست دریائی که پایانیش نیست
بهرآن دون همتان افتاده‌اند اندر آن دردی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملك آن نواحی بشکار بیرون آمده بود باجمعی ازخواص

بدان مقام رسیده و آن هرسه‌تن‌را درمیان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه‌براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه بصفت حسد آراسته‌ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جداافتاده سر گردان‌میگردیم اینجانیزهمانحال‌پیش آمده وکار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم‌فرماید «شدبحمدالله‌میسر آنچه‌میجستیم‌ما».

پادشاه فرمود شما هریك صفت حسدخودرا بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هریك بچه مرتبه واقع است وفراخور آن‌زر‌بشما قسمت کنم یکی **گفت** حسدمن بمرتبه‌ایست که‌هر گز نخواهم که‌درحق کسی احسانی نمایم و شفقتی‌ورزم‌تا آنکس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تومردی‌نیکو بوده و ازحسد بهره نداشته‌ای حسد من بمثابه‌ایست که‌نمیتوانم دید که کسی‌با کسی‌دیگر احسانی کند وبمال‌خود یکی‌را بنوازد شخص سوم گفت که شما هردو از اینکار نصیبی نداشته‌اید و دعوی شما بی‌معنی بوده من باری چنانم که هر گز نخواهم که کسی دربارهٔ من‌مرحمتی بتقدیم رساند یابا من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملك انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که‌رقم‌شقاوت **ام یحسدون‌الناس** بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این‌زر بر شما حرام است‌و هریك را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که درحق دیگری احسان کند پاداش اوهم آنکه از دولت مکافات بی‌بهره ماند و در هردوجهان زیان زده و محروم باشد وآنکه تحمل احسان دیگری بردیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند وبار این محنت ازروی جان وی بردارند و آن دیگری که‌برخود حسدمیبرد ودرحق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب‌ونکال معذب گردد و مدتهای‌مدیددرچنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشدتاوقتی که‌مرغ‌روحش‌بدام **قل یتوفیکم ملك‌الموت** گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین را سروپای برهنه‌بی‌زادو توشه درآن صحرارها کردند و هرچه داشت ازوی باز ستاندندو گفت (قطعه)

آنکه نیکوئی نخواهد با کسی		نیکوئی با وی نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوه‌ای		از تبر میبایدش پیراستن

و آن حسود دومین را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاك گردید و شئامت حسد آن سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته‌اند (رباعی)

آن درد که درمان نپذیرد حسداست		آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد		گر زانکه نکو درنگری خصم خوداست

هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مردحسود پیوسته ازشادی مردم غمناك باشد و از راحت دیگران در محنت و اینمثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی نسبت بخود نیکوئی نمیخواهد و ازاینجا معلوم گردد که نسبت بدیگری درجه مقام خواهد بودو گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من ازمقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده‌ام و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهة نصیحت ملك باشد و اگرنه دفع او بدینمقدمات محتاج نیست شیر گفت که دراین قضیه شبهه دارم و بجهة رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده و تا در کار تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کیاست را ضایع نگردانم و تا جمال یقین ازپس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف وزادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم (نظم)

چو چشم افتدت بر گناه کسی		تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست		شکسته نشاید دگر باره بست

بتندی سبك دست بردن بتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر شیر باتمام رسید و هریك بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای و گردنش نهادند کلیله راسوز برادری وشفقت صحبت بر آنداشت که بدیدار او رود وفی الحال که بزندان درآمد چشمش بردمنه افتاد باران سرشك از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلاومحنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد (نظم)

بیتو ای آرام جانم زندگانی چون کنم	چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گفته‌ای باهجر من درساز و بی من بگذران	پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

دمنه نیز بگریه درآمد و گفت (بیت)

مرا دوری دوستان عزیز	جگر خسته دارد دل آزرده نیز

و مرا اینهمه محنت ومشقت و بلای زندان وبند گران چندان نیست که بافراق تو در میباید ساخت و بآتش هجران میباید گداخت (بیت)

شب نیست کز مفارقت شمع عارضت	برآتش غمم دل بریان کباب نیست
یکدم نمیرود که زهجران جان گداز	ازخون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست

کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید ومهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درسخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برأی ضعیف وتدبیر ناصایب خود مستظهر بودی بآخر همان شد که گفته بودم (بیت)

گفتم ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی	عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد

واگر در مبادی احوال درموعظت تو تقصیری کردمی ودرتنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریك بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه باتو گفته بودم که اشارت علما درآنچه گفته‌اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازاین انقطاع زندگانی وفوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هرلحظه مرك را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده

و هر آینه مرك از این زندگانی خوشتراست (بیت)

چنین که هست دلت رازغصه فرسودن هزار بار به از بودنست نابودن

دمنه گفت ای برادرهمیشه آنچه حق بود میگفتی وشرط نصیحت بجای میآوردی و لیکن شرهٔ نفس وحرص مال و تمنای جاه رأی مرا ضعیف گردانید و نصایح تو را در دل من بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر اینکار بیغایت و خطر آن بیحد و نهایتست بسعی تمام شروع مینمودم چنانکه بیماریکه آرزوی خوردن براوغلبه کند اگر چه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات بنماید و بروفق آرزوی خود عمل کندو چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید ازبلاوعنابباید کشید واگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد (بیت)

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هرغم که رسیداست هم ازخویش رسیداست

کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر برخاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان واز گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی وپریشانی جز شماتت اعداوملالت احبا فایدهٔ ندارد «پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی» دمنه گفت ای برادر بیخصم بودن صفت مردم دون همتست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هرسفله وبی خرداست هر کجا علوّ همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد (بیت)

کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد پا درایین میدان نهی اول زسر باید گذشت

کلیله گفت دولت فانی وجاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد (بیت)

از سرا بستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است

بایستی که پرتو التفات برمال وجاه دنیا نمی افکندی تادرچاه رنج وتعب نمیافتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده‌ام وهر که چیزی بکارد هر آینه آن بدرود ومن که زهر گیاه کاشته‌ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار ازدست رفته ودست از کار باز مانده نه بسرانگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آئینهٔ اندیشه چهرهٔ

صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته‌ام ودانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطرهٔ گرداب محنت نمی‌ارزد (بیت)

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده‌ای وراه نجات از کدام ممر خیال بسته‌ای دمنه گفت (بیت)

از تنگنای عشق توجستن ره خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته‌اند

چنان مینماید که کشتی حیات در این گرداب مهلك غرق خواهدشد و آفتاب بقا بمغرب فنا وفوات غروب خواهد نمود ومن بهیچوجه بز بونی تن نخواهم داد وچندانکه حیله و فریب بکار توان برد درخلاصی دریغ نحواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسرحد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاك افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نماید تا آنچه ازاسرار من میدانی باز گوئی آنزمان مشقت من از دو گونه روی مینمایندیکی رنج نفس تو وخجلت آنکه از جهة من بزحمت افتاده باشی ، دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو برهمگنان روشنست و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده‌ای محال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می‌افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم وتو میدانی که من برعذاب صبر نمیتوانم کرد وبردرد شکنجه والم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت وبرای خوش آمد کسی دروغ وغیر واقع نمیتوانم گفت وپیش از آنکه ازمن پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام هلاکت است باری عقوبت این دنیا بانکال و وبال عقبی جمع نشود واگر دردار فنا مشقت وعذاب بکشی باری دردارالملك بقاشورابهٔ عقاب نچشی دمنه گفت در اینمعانی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تورسانم

کلیله رنجور و پرغم بازگشت وانواع بلا وآفت بردل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد وشب همه شب برخود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فروشد «رفت و چندین آرزو با خاك برد»

اما در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیك ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد ومقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید (مصراع)

هر سخن وقتی وهر نکته مکانی دارد

دیگر روز که شیر زرین چنك آفتاب در بیشهٔ مینارنك آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت (بیت)

زعدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فزا درچید دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادرشیر حدیث دمنه را تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکوئی بابدنفسان مثابهٔ بدی بانیکویان (بیت)

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجان نیکمردان

و هر که با وجود قدرت فاجریرا زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریك بود ووعید **من اعان ظالماً فقد سلطه الله علیه** دروی رسد شیر قضات را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در جمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملك درباز جستن کار دمنه وتفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغهٔ تمام دارد وفرمود که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یك از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی

مندرجست : اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم درشریعت قدری تمام دارد و هم درآئین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای ظلم را درهم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن واهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق وملایم طباع اکثرخلایقست.سوم بازرستن ازاصحاب مکر و افساد منفعتی‌است کامل و راحتی همه کس را شامل.چون سخن بآخر رسید همهٔ حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چون ایشانرا درکار دمنه یقینی حاصل نبود نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده‌شود وبسخنی که نه‌از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد وچون دمنه این حال مشاهده کرد دلش‌چون باغ‌ارم ازنسیم بهارتازه و خرم گردید اماچون‌غمگینان روی در هم کشیده گفت‌ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملك‌و ملت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی‌ندارد هیچکس‌را براودستی‌نیست واگراوبقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بشما میدهم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد که هر گفتاری راجزائی درعقب خواهد بود وهر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاك شدن شخصی بمثابهٔ حکمی‌بود باید که بی شایبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق ویقین شهادت باداء رساند وهر که بگمان وشبهت مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید. قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که مردی بیسرمایهٔ دانش و پیرایهٔ تجربت دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافرداشت و نه بصیرتی کامل، درشناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که‌جوز هندی را از درمنه ترکی باز نشاختی و درتشخیص امراض بدان مرتبه بیمایه بود که‌میان‌رمد ونقرس‌امتیاز نکردی و درشناختن تراکیب از طبایع‌ومقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخه ها از کمیت و کیفیت غذا و شربت فارغ و در آن

شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بودی وصلای مردم کشی درداده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجات و مبارکی قدم مشهور دمش چون دم عیسی دلگشای و قدمش چون قدم خضر جان افزای (قطعه)

گر خواستی بیك دو نفس آفت دوار — زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ ار در آمدی — دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات

چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان ازسر خوان غنای او جز نوالهٔ محنت نیابند وبیهنران از موایدِ فواید او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند (بیت)

هنر نمیخرد ایام زان شکسته دلم — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کاراین علامهٔ عصر ونادرهٔ دهر در تراجع افتادو کوکب نورباصرهٔ اوبکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تاوقتی که ازروشنائی دروی اثری نمانده بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد (بیت)

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه وناز — بسوخت عقل زحیرت که اینچه بوالعجبیست

باندك فرصتی دد آن ولایت بطبیبی مسلم شد وذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه والسنه افتاد ملك آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بوده وعطر فروش صباچون چین زلف مشکبارش نافه‌ای نگشوده (بیت)

ماهروئی مشکموئی دلکشی — جانفزائی دلفریبی مهوشی

او را ببرادر زادهٔ خود داده بود وعقد زفاف بآئین خسروانه وتزئین پادشاهانه وجود گرفته واز مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه‌ای حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ بیماری بداروئی میسر

شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشك خالص و دارچینی بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته و به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو از کجا باشد واز که جویند جواب داد که من در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارودیده بودم در حقه‌ای ازسیم خام نهاده و قفلی ار زر خالص بر آن زده وحالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در اینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است وترکیب این نیکو دانم ملك اورا پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آنشربت که طبیب فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربت خانه درآمد وحقه‌ای بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید وچون بهمان دستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن داروهای مذکور فروماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقه‌ها برداشته بیرون آورد قضا را از آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملك سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را بـا دیگر اخلاط بیامیخت وشربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود وجان شیرین دادن همان ملك آنحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلك اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سردشدومکافات آن عمل نا خوش فی الحال بوی رسید

(بیت)

بـد بادگری نکرد هم با خود کرد نیکومثلی است آنکه هر کس بد کرد

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هرعملی که ازروی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد وهر کاریکه بگمان وشبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد. یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله‌ای کـه خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو برعوام ظاهر و کجی حال توهم ازشکل و هیأت و هیکل تودرست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و براین قول چه حجت داری علامات آنـرا تقریر باید کـرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای

فراست شعار آورده‌اند که هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خورد تر باشد و اختلاجی دایم براو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد ونظر او پیوسته برروی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد ومکر ومجمع فجور وغدر خواهد بود و این علامات دراوموجود است دمنه گفت دراحکام الهی امکان میل ومداهنت نیست ودرافعال آنحضرت گمان سهووغفلت وخطا وزلت نه (بیت)

غلط و سهو برمن وتوروا است برجهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق وبرهان صدق تواندبود وبدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه وسوگند بازرستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچ کس را برنیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید وبر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که درحین آفرینش وجود او با اوهمراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که توفرمودی جزای اهل خیر وپاداش ارباب شر از صفحات واحکام شرع وعدل محو گشت واگرمن اینکار که میگویند نعوذبالله کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا برآن داشته است وچون دفع آن درحیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم (بیت)

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی چنانچه پرورشم میدهند میرویم

پس من بقول تو ازبند بلا رستم وتو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه‌ای نامعلوم و نمایشی بی‌اصل ودعویی بیفروغ وقولی نامسموع درمجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی (بیت)

پیر خرد ازطرح سخنرانی تو دانست که تا کجاست نادانی تو

چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهرسکوت بردرج سخن نهادند و بیش ازآن کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل برشیر عرض کردند اماچون دمنه بزندان درآمد دوستی ازآن کلیله که اورا روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه اوراطلبیده و گفت ازدی بازخبر کلیله

ندارم و درین محلها بپرسش او بس امیدوارم (بیت)

دوست آن باشد که گیرد دست دوست　　در پریشان حالی و درماندگی
دوست نبود آنچه در نعمت زند　　لاف یاری و برادر خواندگی

تو ازو چه خبرداری و ناآمدن اورا چه عذر می آری. روز به که نام کلیله شنید آهی سوزناك از جگر گرم بر کشید و قطران اشك خونین ازسحاب دیده ببارید و گفت (بیت)

دل بشد از دست دوست را بچه جویم　　نطق فرو بست حال خود بکه گویم

دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال بازنمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم (نظم)

جانهای ما بسوخت زهجران همدمی　　مجروح سینه‌ایم و نداریم مرهمی
چون شمع سوخت رشتهٔ جانم زسوز دل　　وزسوز سینه می نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملك بقا کشید و داغ فراق. بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد (بیت)

ای همنفسان آه که بی یار بماندیم　　در دست غم هجر گرفتار بماندیم

دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعداز زمان دراز بهوش باز آمده فریاد کشید و زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاك گردانید و هر لحظه روی بر خاك مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خوددانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم **کل شیئ هالك الا وجهه** ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدیم جامهٔ وجود هیچ موجودی بیطراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته (قطعه)

تافلك معمار این معموره شد بیخار غم　　یك گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت
گلستان عمر را درمرغزار روزگار　　نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت

این شربتی است همه را چشیدنی و بارمحنتیست جمله‌را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست وعلاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه (بیت)

صبوری ضروریست کاین درد دل را بغیر از صبوری دوائـی نبـاشد

دمنه بدین سخنان فی‌الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من‌است چه کلیله مرادوستی بود مشفق وبرادری ناصح که درحوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برأی و رویت و شفقت ونصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه‌ای بود که‌هر نقد اسرار که‌دراو ودیعت نهادندی روزگارا بر آن‌وقوف نیفتادی و جاسوس زمان ازاطلاع بر آن نومیدماندی دریغ که‌آن‌یارمهربان‌سایهٔ دولت از سرمن بر گرفت ومرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بیرفیق وهمدم وموانس و محرم گذاشت

با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند

چاره سازی‌چون کنم چون‌یاردمسازم نمانـد

پس ازین مرا از زندگانی چه‌لذت خواهد بود واز سرمایهٔ حیات چـه سود خواهد رسید واگرنه آنستی که‌دراینمحل انواع خیالات برخاطرها خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی‌و ازرنج تنهائی‌وعنای بیکسی بازرستمی چه دراین‌ورطه که افتاده‌ام بی‌مدد و معاونت غمگساری روی خلاصی‌نیست روزبـه گفت اگـر کلیله ازچمن‌حیات‌بخارستان فناوفوات افتادنهال محبت دیگریاران‌برشحات‌اخلاص تازه و سرسبز است (بیت)

غم‌مخورگرزین‌چمن‌شاخ گلی‌پژمرده‌شد روی‌نسرین‌تازه‌است‌وجعد سنبل‌تابدار

دمنه گفت راست میگوئی بقای‌توتدارك هر خللی وحیات توتلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تومراهمان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامترپیش‌آمدو گفت مرابدین‌عنایت رهین منت ساختی‌ولوای اعلان من باوج‌علیین برافراختی دل وفادار من‌ازعهدهٔ‌عذر این عنایت‌چه‌سان بیرون آید وزبان ثنا گستری من شکراین‌نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برداری‌بستند وچنانکه‌رسم عهد وپیمان‌باشدشرایط

مصاحبت ومخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلانجا از آن من و کلیله دفینه‌ایست اگر رنج بر گیری و آنرا حاضر گردانی سعی توبی اجری نخواهد بود روز به بنشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که پیوسته بردربار گاه ملك باشد و آنچه درباب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد وروزبه این نکته راتا روزوفات دمنه نگاهداشت «شرطاست که شرط را بپایان ببرند» روزدیگر علی الصباح مادرشیر حاضرشده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیرصورت قضیه را بروجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر برمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگـر سخن درشت تر رانم موافق رای ملك نباشد واگرچشم برهم نهم جانب نصیحت وشفقت مهمل ماندشیر گفت درتقریرابواب مناصحت محابا ومداراشرط نیست وسخن توبی شبهت‌ازشایبهٔ شك مصفاست‌وهرچه زودتر بمحل قبول‌رسد بیارتا چه‌داری مادرشیر گفت ملك‌میان راست ودروغ فرق نمیکند ومنفعت خویش ازمضرت باز نمیشناسد و دمنه فـرصت یافته فتنه‌ای خواهد انگیخت که رایهای روشن درتدارك آن فروماند وشمشیرهـای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروزغائب مشو شاید که مهم دمنه‌فیصل یابد پس فرمان عالی صادرشد که دیگر باره قضات فراهم آیند ودر مجمعی‌عام‌پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر واصاغربموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قـاضی همان فصل سابق مکررساخت وازحضار برحال دمنه گواهی طلبید هیچکس درحق وی سخن نگفت وبخیروشرّ نکته‌ای درمیان نیامد پیشوای قضات روی به‌دمنه‌آورد وگفت اگرچه حاضران تورا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است وجمله برهلاك تومتفق‌اند وتورا بااین حال درمیان این طایفه‌از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال توآن لایقتر که بگناه خوداعتراف نمائی وبتوبه وانابت خودرا ازعقوبت آخرت خلاصی دهی وترا ازمرگ یکی‌ازدو راحت رسد یکی آنکه بازرهانی دیگر آنکه بازرهی (قطعه)

زیرکان گویندکاندرمرگ‌نوعی‌راحتست وزبیان این‌سخن برخلق منت‌مینهند

گفته‌اند آنکس که میرد ازدو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند
یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و اورا در دل خود جا دهند
گر نکو کار است ازین زندان محنت وارهد
ور بداندیش است خلق از محنت او وارهند

ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی تورا دوفضیلت حاصل آید وذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت واختیار کردن ملك بقا ودولت بردار فنا ونکبت دوم صیت فصاحت وزبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی وعذرهای معقول که تقریر نمودی درافواه خاص وعام افتد واهل زمانرا کفایت وجلادت تومعلوم است وهمه برفضل و فهم توشهادت باقامت میرسانند تونیز باعقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرك بانیکنامی بهتر ازحیات دربدنامی (بیت)

مردن کس به نیك فرجامی   بهتر از زندگی و بد نامی

دمنه گفت قاضی رابگمان خود ومظنهٔ دیگران بی حجتی روشن ودلیلی ظاهر حکم نشاید کرد واز فحوای **ان بعض الظن اثم** درنباید گذشت واگر شمارانیزاین شبهه افتاده است وطبع بر گناه من قرار گرفته آخرمن در کارخود بهتردانم ویقین خودرا برای شك دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درستست ونه بقاعدهٔ تقوی مستحسن وباوجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگرمرا درخون شتر بهسعی بوده اینهمه گفتگو می کنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته‌اید پس اگرمن درخون خود بی سببی سعی نمایم وبیموجبی بقتل خودراضی‌شوم بچه تأویل معذورباشم و ازعهدهٔ خطاب **ولا تلقوا باید یکم الی التهلکه** چگونه بیرون آیم ومن بیقین دانسته‌ام که هیچ ذات را برمن آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه درحق کمتر کسی آنراجایز نشمرم وازروی مروت برآن رخصت ننمایم درباب خود چگونه روا دارم (بیت)

من اگر خویش را نمیشایم دیگری را چسان بکار آیم

ای‌قاضی ازاین سخن در گذر اگر نصحیت است به‌ازاین باید واگر فضیحت است اولی‌آنکه از قاضی بظهور نیایدچه سخن قضات‌حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود نادرتر آنکه تو همیشه راستگوی وعادل بودی وازضعف طالع و نکبت حال من در اینحادثه طریق احتیاط برطرف نهادی‌و بظن خودو گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی برمد غفلت مبتلا ساختی (قطعه)

طربسرای دل‌هر کس از تومعموراست چراغ دل امیدوار من باشی

گلی چو روی‌تو نشکفته دربهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی

قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجل‌است فتوی بدینگونه داده‌اند که نقد هرشهادت که بسکهٔ یقین‌آراسته نباشد دردارالضرب قبول مقبول و تمام عیارنیست‌وهر که گواهی دهد در کاری که‌بر آن‌وقوف‌نداردبدو آن رسد که بدان بازدار رسید.قاضی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده‌اند که مرزبانی بود ببزرگی معروف و بشرف ذات وحسن صفات موسوم وموصوف واین مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان وبلطافت فتنهٔ جهان‌لبی جان بخش‌تر ازآب حیات و دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات باکمال‌حسن‌و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود ورخسار فتنه‌انگیز را بجمال زهدو پرهیز بیاراسته (نظم)

دیده فرو بسته ز کار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان

آئینه نادیده جمالش ز دور بود ز همراهی سایه نفور

واین مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی‌باك نه‌مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاده مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت (بیت)

باز این دل غمدیده بدام تو درافتاد بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

غلام دل ازدست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هرچند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد (بیت)

ایخوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت در نمیگیرد نیاز نازما باحسن دوست

باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را درهوای مواصلت بپرواز آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت (بیت)

برواین دام بر مرغی دگر نـه که عنقارا بلند است آشیانـه

بعد از نا امیدی چنانکه سیرت بدنفسان باشد خواست که درحق او قصدی اندیشد و برای فضیحت اومکری برکار کند پس از صیادی دوطوطی بخریدو بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را درخانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد کهمن باری هیچ نمیگویم درمدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت برمسند عشرت نشستهبازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نمودههمان دو کلمه را بحکم عادت تکرارمیکردندمرزبان زبان بلخی رانمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی درخـاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویـز عشرت انگیز انسی گرفته مرغانرا بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهدحال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشانرا پرورش میداد ودشمنان دوست روی را نوازش میکرد (بیت)

من چهدانستم کهخصم خویش رامیپرورم نفس راپروردمو آخرشدم رسوا ازو

القصه مرزبان با طوطیان چنان متأنس شد که بی الحان دلپـذیر و نغمات بی نظیر ایشان دربزم شراب ننشستی وباصدای روح افزای ایشان از نغمهٔدلسوزعود وزمزمهٔشورانگیزچنگ گوش فروبستی روزی طایفهای از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان درمجلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیانرا حاضر گردانید ایشان برعادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در

یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آنحالت متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشأهٔ خوشدلی مهمانان بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آنحال پرسید و مبالغه از حد گذرانید و چندانکه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیاده داشت گفت مگر ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی‌افتد مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما بآواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما ما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید (بیت)

من ندیدم شبی سلیمانرا　　　چه شناسم زبان مرغانرا

ایشان مضمون کلمات طوطیانرا بامرغان تقریر کردند و از فحوای آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست ازشراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذورداريد که من بر اینمعنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آنخانه که زن پریشان کار بیسامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بار ها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان ازجای بشدو بکشتن زن امر فرمود زن کس نزد اوفرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار (بیت)

اگر هلاك پسندی و گر بقا بخشی　　　بهرچه حکم کنی نافذاست فرمانت

اما در اینکار اندیشه بجاآر وتعجیل منمای «مشتاب بقتل من که در دست‌توام» ارباب خرد در کار ها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه ! اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست واگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند وبعداز آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارك آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و و بال آن تا ابد در گردن او بماند (بیت)

بی تأمل مکوش در آزار　　　تا پشیمان نگردی آخر کار

مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال باز گفت و فرمود که‌طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان

با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و بازدارهم بروفق دعوی ایشان گواهی میدهد واین نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست « گر گناه اینست نتوان کرد استغفار از آن » زن جواب داد که تدارك حال من ازفرایض است و هروقتی که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیك لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که اینمرغان جزاین دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یانه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن برزبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بیشرم که مراداواز من حاصل نشد وطمع خام وغرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشانرا اینسخن تلقین کرده واگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترامباح است وحیات من برمن حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جزاین دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقررشد که زن از آن مبراست مرزبان ازسر قتل اودر گذشت وفرمود بازدار را بیارید باز دار بازی دردست گرفته بشعفی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسیدای ستمکار غدارتو دیده‌ای که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده‌ام همینکه این کلمه برزبان راند بازی که در دست داشت قصد روی او کرده منقاردرچشمش زدو بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نا دیده را دیده پندارد اینست و **جزاء سیئة سیئة مثلها** (بیت)

بر کنده به‌آن چشم که بدبین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد

و اینمثل بدان آوردم تا بدانید که برتهمت دلیری نمودن ونادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را برجائی نوشته نزدیك شیرفرستادند او ماجرا بمادر نمود ومادرشیر بر آنحال مطلع شد گفت ای ملك اهتمام من در اینکار بیش از آن فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعدالیوم حیله و مکر او برهلاك مملکت مقصور خواهد بود و کار پادشاه ورعیت را برهم خواهد زد و از آن زیادت که درحق شتربه که وزیر مخلص

ومهربان مشفق بود روا داشت درحق سایرارکان دولت بجای خواهدآورد چه از نفس بد جزفعل بد نیاید وازطینت ناپاك غیرازفساد وبی باکی نزاید (قطعه)

زبوم شوم توقع مدار یمن همای
طمع مدار که گنجشك فعل باز کند

چنین که پایهٔ مفسد درازشد نه عجب
که دست فتنه بهرجانبی دراز کند

این سخن دردل شیرموقعی عظیم یافت واندیشه‌های دور ودراز بروی مستولی شده گفت ایمادر بازنمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه‌ای باشد گفت ای ملك اظهارسرّ کسی که برمن اعتماد کرده باشد درشرع مروت حرام است ورازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام، من این مقدار توانم که ازآنکس استجازه نمایم واگراجازت دهد بتفصیل باز گویم. شیر بدان رضا داده ومادر شیرازنزدیك وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنك را طلبیده بانواع تعظیم وتکریم معزز گردانید و گفت (بیت)

ای شده چون روز گار قهرتومردآزمای
وی شده چون آفتاب صیت تو کشور گشای

اصناف تربیت که ملك سباع درحق تومیفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی دربارهٔ توبرجریدهٔ ظهورمرقوم وبدین سبب حق نعمت او را شکر گذاری برتو واجبست تابوعدهٔ **لئن شکرتم لازیدنکم** روز بروز عاطفت شاه زیادت شود. پلنك گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه ومرحمت خسروانه که ملك روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسارمبذول فرموده ومیفرماید ازعهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی ازهزار واندکی ازبسیاربچه قوت درمعرض ظهورتوان آورد (بیت)

توفرض کن که چوسوسن همه زبان گردم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

ومن تاغایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکر گذاری پیموده‌ام و حالا نیز بهرچه ملکهٔ زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد ومتابعت مشاهده نخواهد نمود مادرشیر گفت (بیت)

بنیاد نهاده‌ای چومردان
آنرا بکرم تمام گردان

وما الانعام الا بالاتمام شیر دراول حال مافی الضمیر خود باتودرمیان آورد وتو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که درانتقام شتر به از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده وشنیده‌ای براستی بازنمائی والا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل اودر گذرد و بر آن تقدیر هیچکس دیگر بردرگاه شیر ازشرّ اوایمن نتواند بود واندك فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار ازروزگارامرا واهل اختیار برآرد وهر که در مهم اوخوض نموده ودرقتل اوسعی فرموده بنامی وغرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملك ساختن این مهم برذمهٔ من بود تاغایتی که کتمان شهادت میکردم واین گواهی راست را نهفته میداشتم جهة آن بود تا ملك شمه ای ازحقیقت حال دمنه بداند و ازدقایق حیل ومکراوآگاه شود واگرقبل ازین دراین قضیه خوض کردمی ودر ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملك از فریب دمنه وخبث طینت وشرارت نفس او وقوفی نداشت یمکن که حمل برغرض کردی و گمان بد بردی واکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملك را فرو نگذارم و اگر مرا هزارجان باشد وفدای یکساعت فراغت خاطرملك سازم هنوز ازحقوق نعمتهای اویکی نگذارده باشم ودراحکام بندگی خودرا مقصرشناسم (بیت)

اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی   هنوز در دوجهان شرمساروی باشم

پس درملازمت مادر شیر نزدیك شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده بود بازنمود و درمجمع وحوش آن گواهی اداکرد و این سخن درافواه‌افتاد آن دزد دیگر که درزندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که منهم گواهی دارم شیر مثال داد تاحاضر آمد و آنچه درحبس میان ایشان رفته بود شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همانروز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیك گواه حکم ثابت نشود ومن بی منفعتی تعذیب روا نداشتم شیرسخن اورا پسندیدو بدین دوشهادت حکم سیاست بردمنه واجب گشت وامضای قضات بدان پیوسته همهٔ وحوش برقتل او بقصاص گاه‌اتفاق کردند (بیت)

هر بیخردی که تخم آزار بکاشت — هنگام درو بر عقوبت برداشت

شیر فرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند وطعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا درحبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شئامت مکر وغدر درو رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد **فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمدلله رب العالمین** تامعلوم‌شود که‌عاقبت‌مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد(مثنوی)

هر که در راه خلق دام نهاد — عاقبت هم خودش بدام افتاد

شاخ نیکی سعادت آرد بار — گل نچیند کسی که‌کاردخار

چون یقین شد جزای نفع وضرر
نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کارایشان بعداوت انجامیده بیگناهی بقتل رسیدو ایزدتعالی مکافات آن غدارفتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگروقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت ودردفع خصمان هم پشت ویکروی بودنو رضای دیگری را بررضای خود تقدیم نمودن. برهمن گفت (بیت)

ای خسروزمانه که ازروی معدلت   مسند فراز گنبد اخضرنهاده ای
باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر   صدداغ برجبین مه‌وخورنهاده‌ای

بدانکه نزد خردمندان کامل‌الذات وهنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه‌ای بلند پایه تراز حصول یاران خالص نیست

زانکه در آفاق زبرنا و پیر   هیچکس از یار ندارد گزیر

و هر آینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان‌در دارالضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته ونهال‌مودتشان درروضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی ورضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح ومدد فیض و فتوح اندو فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی ومظاهرت مسلوك دارند(قطعه)

یار بدست آر که بس بیکس است   هر که مراو رابجهان یار نیست
زینهمه نعمت که دراین عالم است   هیچ به از یار وفا دار نیست

وازجمله حکایاتی که درباب یاران‌یکدل ودوستان‌هم پشت برصفحات‌تواریخ ثبت کرده‌اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنك پشت و آهوبغایت مثلی روشن و

قصه‌ای شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیهٔ کشمیر موضعی دلپذیر ومرغزاری بی‌نظیر بودچنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و ازعکس ریاحین عطر بیزش پرزاغ چون دم طاوس نمودی (نظم)

زهرسوچشمه‌ای چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده
شقایق بریکن پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهة صید وحوش وقید طیوردام حیله گستردندی ودرحوالی آن بیشه‌زاغی بردرخت بزرگی آشیانه گرفته بود واز صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ **حب الوطن من الایمان** مطالعه کرده‌روزی بربالای درخت نشسته‌زیروبالامینگریست وبراست وچپ نظری می‌افکند ناگاه‌صیادی دید که دامی بر گردن وتوبره‌ای درپشت و عصائی بردست بتعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت می‌آمد زاغ بترسید وبا خود گفت (قطعه)

یارب این شخص راچه‌افتاده‌است که بدین اضطراب می‌آید
هیچ معلوم نیست کزچه سبب اینچنین با شتاب می‌آید

و یمکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای من تیر تدبیر در کمان‌تزویر پیوسته و حالاحزم اقتضای آن میکند که جای نگاهدارم ومینگرم تا به‌بینم که چه از پرده برون می آید زاغ درپس برك درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت‌و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه‌ای چند بربالای آن پاشیده در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران دررسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که‌اورا مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت وملازمت او افتخار کردندی و

روزگار جز درخدمت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز وفلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بردانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تأمل و تأنی میل داد و گفت (بیت)

زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو　　　بهوش باش که دامیست زیر هردانه

جواب دادند که‌ای مهتر کارما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده باحوصلهٔ تهی ازدانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند (بیت)

گرسنه بر بلا دلیر بود　　　زانکه ازعمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت وجهالت بر نتوان کشید (بیت)

هر که در بندگی حرص افتاد　　　مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا ازایشان کناره کرده بگوشه‌ای بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید «ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را» القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را برطرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که نه باشما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع نمودن ناپسندیده (بیت)

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل　　　بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت وخجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام دوان شد تا ایشانرا درقید ضبط وربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم برصیاد افتاد باضطراب در آمدند و هریك ازایشان در خلاصی خود کوشیده پروبال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هریك درنجات خود سعی مینمائید واز خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید «وین چنین نه شرط یارانست» درمذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یارانرا از خلاص خود مهمتر

دانند چنانکه وقتی دورفیق بایکدیگردر کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست وهردو درآب افتادند ملاحی از کناردریا خودرا در آب افکند وعزم کرد که یکی‌ازایشانرا بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی (بیت)

کهای‌پیراندرین گرداب تشویر مرا بگذار ودست یارمن گیر

واگرشما را قوت آن نیست که حیات یاررا برزندگانی خود ترجیح نمائید ونجات اورا ازرستگاری خود بهترشمرید باری همه بطریق معاونت وموافقت قوتی کنید تاباشد که ببرکت این وفاق واتفاق دام ازجای برگرفته شود وما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه درقوت متفق شدند وبدان حیلت دام را بر کنده سرخود گرفتند صیاد باوجود اینحال درپی ایشان میدوید وبامید آنکه آخردرمانند وبیفتند دیده درهوا دوخته میرفت زاغ باخود اندیشه کرد که مدتهای مدید بایدتا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید ومن از مثل اینواقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثرایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کارایشان بچه انجامد وآن تجربه را ذخیرهٔ روزگارخود ساخته دروقت احتیاج بکاربرم (بیت)

بروز تجربهٔ روزگاربهره بگیر که بهردفع حوادث تورابکارآید

زاغ درپی ایشان پرواز کرد ومطوقه باقوم خود دام را برداشته میپریدند و صیاد حریص شوخ چشم‌دیده درایشان گماشته راه می‌پیمود مطوقه چون‌دید که‌هنوز صیاد درپی ایشانست وقوت طامعه درحرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیندتا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجدتمام کمر بقصد ما بربسته است ودر پی قتل مانشسته وتا ازچشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها ودرختها پرواز نمائیم تا نظر او ازما منقطع شود و نومید وخجلت زده باز گردد کبوتران برطبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت وصحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید وزاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند وآنرا برای دفع همان واقعه وعلاج همان حادثه ذخیره سازد تابمضمون

«السعید من وعظ بغیره» کار کرده باشد (قطعه)

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع وضرر — از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد
هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند — وانچه از روی ضرر فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده دروجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند وآن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر وتدبر جوابداد که رأی من چنان اقتضا میکند که بی‌معاونت یاروفادار ازاین مهلکه روی‌نجات نیست «بی‌همرهی‌این راه بسر نتوان برد» درین نزدیکی موشی است زیرك نام ازدوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته ودر آئین مروت ازسایر یاران وهواداران برسر آمده (بیت)

رفیق مخلص و یار وفادار — که‌دریاری ندارد جزوفا کار

یمکن که بمددکاری او ازین بند رهائی روی نماید وازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه ای که مسکن موش دروی بود فرود آمدند ونزدیك سوراخ اورفته حلقهٔ در اطاعت بجنبانیدند صدای مطوقه به‌گوش زیرك رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ‌بند بلادید جوی خونابه ازچشمهٔ چشم برصفحهٔ رخساره‌روان ساخت وآه دردآلود ازجگرسوخته باوج سپهر رسانید و گفت

(نظم)

چه‌حالست اینکه‌می‌بینم چه‌حالست — در اینحالت شکیبائی محالست
من ای یاران چسان فارغ نشینم — چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز وای رفیق موافق بکدام‌حیله درین بند افتادی وبچه سبب‌بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیروشر و اصناف نفع وضرر باحکام قضا وقدر بازبسته‌اند هرچه کاتب ارادت درديوان ازل بقلم مشيت برصفحات‌احوال مخلوقات کشیده لابد است که درعرصهٔ وجود بجلوه‌آید واحتراز واجتناب ازآن هیچ فایده ندهد (بیت)

قلم بتلخی وشیرینی ای پسر رفتست — اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

ومرا قضای ربانی وتقدیرذاتی درین ورطهٔ هلاك افکند ودانه را برمن و

یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتك و ترك احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔغفلت در پیش دیدهٔبصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رأی و خرد دور بین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی بازداشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنك بلیت گرفتارشدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی باینهمه زیرکی و دوربینی با نازلهٔ قضامقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله وتدبیر ردنتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرك ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت وشوکت وعقل وبصارت از من بیش‌اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید واز قضای لم‌یزلی سر نتوانند کشید **لاراد لقضائه ولامعقب لحکمه** چون حاکم نافذالامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوارساند ومرغ رااز اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا (مثنوی)

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ — باقضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — علاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا بادیست سخت وتندخو — خلق چون خس عاجز اندرپیش او

وبباید دانست که دانا را درباب جریان فرمان قضا براو همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر باسلطان عالم گیر یکسان (بیت)

نمیزیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن — بزور و زر نشاید ردّ احکام قضا کردن

زیرك گفت ای مطوقه دلخوش دار که هرلباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی ازملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته وخواه دامنش بطراز محبت پیراسته بی‌شبهه محض عنایت وعین کرامتست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه‌ای که درضمن آن اندارج یافته بینا نیست و در این معنی گفته‌اند (بیت)

که هرچه ساقی ماریخت عین الطافست — بدرد و صاف تراکار نیست دم در کش

و آنچه‌تو راپیش آمده چون درنگری صلاح حال درآن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی‌نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید «بسامراد که درضمن نامرادیهاست» و چون زیرك این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ایدوست مهربان نخست بند یاران را بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار ازروی مبالغه گفت که ای زیرك اگر رضای من میطلبی و بحقوق‌دوستی‌قیام مینمائی شرط آنست که اول‌یاران مرا از بندرهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت‌این حدیث مکررساختی‌ومبالغه‌بحد افراط رسانیدی مگرترا بنفس‌خود حاجت‌نیست‌و آنرا برخود حق نمیشناسی واز نکتهٔ **ابدأبنفسك** تغافل مینمائی مطوقه گفت‌مرا ملامت نباید کرد که‌منشور پیشوائی این کبوتران برنام من‌نوشته‌اند وتعهد احوال ایشان بر ذمهٔ‌اهتمام خود گرفته‌ام‌ایشانرا از آنروی که رعیت منند برمن‌حقی‌ثابت است و مرا ازین‌سبب که مهترایشانم برایشان حقی‌لازم وبعدما که ایشان ازعهدهٔ‌حق من بیرون‌آمده‌اند وبمدد کاری‌ومعاونت ایشان ازدست صیاد بجسته‌ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد وشرایط پیشوائی‌بادا باید رسانید وهر پادشاه که‌آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی برنیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد (بیت)

نیاساید اندر دیار تو کس   چوآسایش خویش‌خواهی‌وبس

موش گفت پادشاه درمیان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد وعیاذاً بالله اگردل بزیان‌آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد (بیت)

چاکران کم‌اگرشوند چه غم   از سر شه مباد موئی کم

مطوقه گفت میترسم که اگر در گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی بعضی ازیاران من دربند بمانند وچون من‌بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده

باشد جانب من فرونخواهی گذاشت وازضمیر خوددراهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز درهنگام بـلا بایکدیگر شرکت داشته‌ایم دروقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود (نظم)

گر شمری یار کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که درشادی وغم نیست دوست زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست وعقیدهٔ ارباب فتوت همین وبدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی توصافی تر گردد و اعتماد رعایـا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید (بیت)

دوستی را چنین کسی باید که ازو کار بسته بگشایـد

پس زیرك بجدی تمام ورغبتی مالا کلام بندهای یـارانرا ببرید ودرآخر همه گردن مطوقه را ازطوق بلاخلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن ومطمئن به آشیانهٔ خود باز گشتند وموش بسوراخ فروشد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی وهمدمی اورغبت نمود و مصادقت ومرافقت اوراغنیمتی شگرف دانست وباخود گفت من ازآن قصه که کبوترانرا افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که دروقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت (نظم)

مشرق ومغرب همه پرهمدم است لیك ازآنگونه که باید کم است
یار غرض جوی فراوان بود هرکه کشد بار تو یـار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم زیرك موشی بود خردمند کافـی گرم و سرد روزگار دیده ونیك وبدایام مشاهده کرده ودرآنموضع ازجهة گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هریك بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثه‌ها را پیش از وقوع ساخته و از تیمار هرکاری بحسب حکمت وفراخور مصلحت پرداخته چون آواززاغ شنید برخود به پیچید و گفت ترا با من چه کار ومرا با توچه نسبت زاغ صورت حال ازاول تا آخر بازراند واطلاع برحسن عهد وفرط وفاداری او درحق کبوتران باز نمود و گفت مرا

کمال مروت وهواداری‌وجمال فتوت وحق گذاری تو معلوم شدوبدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببر کت مصادقت ومودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بردوستی تو مقصور گردانیدم و آمده‌ام تا شرط افتتاح درمخالصت بجای‌آرم (بیت)

حال‌دل خودبا توبگفتیم‌وتودانی　　داریم بسوی توبسی دلنگرانی

موش جوابداد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است وطریق مواصلت ممنوع (بیت)

که بعدالمشرقین آمدمیان‌مادرین سودا　　ببازار توسودی جززیان جان نمی بینم

بروآهن سردمکوب وقدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه درحیزامکان نباشد مثابهٔ کشتی برخشکی راندنست و اسب برروی دریا تاختن و هر که برجستجوی محال تکاپوی کند برخود خندیده باشد و جهل خود را بنظراهل خرد جلوه داده (بیت)

کان صید که دیدی‌بکمندتو نیاید　　این‌دام ببرقصدشکارد گری کن

زاغ گفت ازاینسخن در گذرکه ارباب کرم اهل‌احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدر گاه صاحب دولتان‌آرد پشت دست برجبین نیاز او نزنندومن‌از حوادث زمان پناه بدین بار گاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجاء و ملاذ خود ساخته (بیت)

سرمرا بجزاین درحواله گاهی نیست　　جزآستان توام درجهان پناهی نیست

حالا چون خاك همین کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود درملازمت‌این حریم حرمت دانسته نه بجور روی میتابم ونه بجفا جانبی دیگرمیشتابم (بیت)

ور بتشریف غلامی می پذیری بنده‌ام　　گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی

موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب برروی دام زرق میفکن که‌من طبیعت بنی نوع تورانیکو میشناسم وچون توجنس من نیستی ازصحبت‌تومیهراسم «روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم» بهیچ صورت من برتو ایمن نیستم وهر که

با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش گفت آورده‌اند که کبک دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم أز مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گریز نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود (بیت)

کسی کاندر جهان یاری ندارد — درخت عشرتش باری ندارد

واین کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست ودل در صحبت چنین رفیقی تازه‌وخرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بیغم بود (رباعی)

یاری باید چگونه یاری باید — یاری که گره ز کار من بگشاید
هر گه که جمال خویشتن بنماید — ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا درآمده پیش آن سوراخ نشسته ماجرا بازنمود و گفت ای کبک پیش ازین ازهنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو برمن ظاهر نبود وامروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد وشجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد (بیت)

نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود — هرچند کسی بیش برد بیش برآرد

کبك آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده بازدار و یك کبك دیگر خورده انگار (بیت)

من ودیدار توهیهات که فکریست خطا   من ووصل تو عفی الله خیالیست محال

هرگاه که آب و آتش بایکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هروقتی که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند بمرافقت من با تو خیال توان بست « زین فکر در گذر که بجائی نمیرسد » باز گفت ایعزیز باخود اندیشه کن که مراغیر مهربانی چه بر آن میدارد که باچون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در منقار من فتوری وقصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی ومجالست و تمنای هم‌نشینی ومؤانست تومرا بر تحریك سلسلهٔ محبت تو میدارد و تورا از صحبت من فواید بسیار متصور است : اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که تورادرظلال بال حمایت خودپرورش میدهم دست تعدی ازدامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و توخوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی ودیگر آنکه تورا باشیانهٔ خودرسانم تابموضع رفیع ومسکن منیع بر آمده وازبنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی ودیگر ازطایفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با اودست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراددل بگذرانی (بیت)

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال   امید حاصل و جام مراد مالامال

کبك گفت توامیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست ومن یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مزلت و منقصتی خالی نباشندودر آنوقت که من بالتفات تومستظهر و باهتمام توامیدوار باشم یمکن که صورتی ازمن صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که باگوشهٔ خلوت درسازم ورایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر نیفرازم (بیت)

تماشای رخ خورشید حد خود نمی‌بینم همان بهتر که چون‌سایه پس‌دیوار بنشینم

باز گفت ای برادر نشنیده‌و ندانسته‌ای که دیدهٔ دوستی ازدیدن عیب نابیناست وهر زشتی که از دوست دروجود آید بغایت زیبا مینماید (بیت)

زهر تو را دوست چه‌داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر

و من چون افعال تو را بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم ورقم‌اقوال و احوال‌ترا بردفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خطخطا در گفت وشنید تو توانم کشید وبچه تأویل قول وفعل تراعیب توانم کرد « دیدهٔ دوست عیب بین نبود » کبك هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبك را از سوراخ بیرون آورد و یکدگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسو گند مؤ کد ساختند و باز او را برداشته بآشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش وطرب میگذرانیدند چون دو سه روز بر اینحال بگذشت و کبك ازجانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی‌و درمیان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ وی در سینهٔ آن جای گرفتی تا روزی باز را اندك ضعفی طاری شده بودچنانکه بجهة طعمه حرکت نمیتوانست نمودهمه‌روزدرآشیانه بسر میبرد و چون شب درآمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را درحرکت آورد و کینهای کبك که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم‌آلودساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی‌درمی‌آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبك بهانه میجست کبك‌آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده وبرأی‌العین هلاك خود را آماده دید آهی سرد از دل‌پر درد بر آورد و گفت (بیت)

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایان‌کار نیفکندم و با غیر جنس‌خود در پیوستم‌و

موعظت بزرگانرا که ازمصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی درافتاد که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سرانگشت تفکر درپیوند آن متحیر (بیت)

نه‌ازرفیق وفا و نه از حیات امید نه ازسپهر بشارت نه از زمانه نوید

باخود این نوع سخنان میگفت وبازهمچنان مخلب آزار گشاده و منقارخون خوار بزهر ستم آبداده بهانه جوئی پیشنهاد کارخود ساخته بود چون کبك از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت بازهیچ بهانه‌ای که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخرالامر بیطاقت شده از روی غضب کبك را گفت روا باشد که‌من درآفتاب باشم وتو در سایه بسربری کبك گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است‌و همه عالم را سپاه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب برحمتید و من در سایهٔ چه‌چیزاستراحت دارم‌باز گفت‌ای‌بی‌ادب مرا دروغگوی میسازی وسخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بودواو را ازهم بردریدن همان. و این‌مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که باغیر جنس خود صحبت دارد وبا کسی که‌ازمضرت‌او ایمن نتواند بود روزگار گذارد مانند کبك دری‌جان نازنین در سر کارمرافقت کرده روز عمرش‌سپری گردد وبرهمین منوال من‌طعمهٔ توام‌وازطمع توهرگزایمن‌نتوانم زیست پس میان من و تو راه سجالست بچه تأویل گشاده گردد و اسباب مؤانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرك بعقل خودرجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای توچه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت توهزار فایده مقرر است و صدهزار منفعت‌متصور و نسزد که‌من‌در طلب توراه دراز ودور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من‌بازنهی وبااین سیرت‌نیکو وسریرت‌پاکیزه که توداری نزیبد که‌حق‌غربت من ضایع ماند و غریبی ازآستانهٔ تو نومید باز گردد (بیت)

تیمارغریبان سبب ذکرجمیل‌است چونست که‌این‌قاعده درشهرشما نیست

ومن ازمکارم اخلاق که‌ازتو مشاهده کرده‌ام گمان نبرم که مرا از کرم خود

محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی

«ازتو غریب کی بود رسم غریب پروری»

موش گفت هیچ دشمنی آنمقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر درمیان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندك وسیله دفع آن میسر گردداما اگر دراصل دشمنی افتاده باشد و از هردو جانب اثر آن درضمیرها متمکن شده وبا آن عداوت قدیمی خصومت مجدد منتظم گشته وسوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچوجه در دایرهٔ امکان داخل نیست واندفاع آن بهمه حال ازخیز قوت بشری خارج است وعدم آن بانعدام ذات هردو باز بسته خواهد بود (مصراع) تا سر نرود خیالش ازسر نرود . وحکما گفته‌اند که دشمنی‌ذاتی دونوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازآن دوخصم منحصر نیست گاهی‌این ازآن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانکه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بمحاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت دریکجانب مقرر باشد وهزیمت بریکطرف متصور بلکه دربعضی اوقات شیرژیان ظفریابد ودر برخی ازمنه پیل دمان فیروز آید واین نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که زخم اومرهم پذیر نباشد بجهة آنکه هر که رانصرت درجانب اووجود گیردهر آینه دلش متسلی خواهد بودونوع دوم آنکه همیشه مضرت دریکجانب بودومنفعت درجانبی‌دیگر نه ، چون دشمنی‌موش و گربه‌و گرك و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بریکطرف منحصراست و راحت طرفی دیگررا لازم واین عداوت بمثابه‌ای تأکیدیافته که به گردش چرخ آنرا تغییر نتوان داد ونه اختلاف زمان عقدهٔ آن راتواند گشادوجائی که قصد جان ازیکجانب معلوم شد بی آنکه ازجانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه‌ای بوده باشد یادرمستقبل ضرری صورت بندد آنجامصالحه بچه نوع ممکن باشدوملاقات چگونه دست دهد(رباعی)

آن لحظه که روز وشب بهم پیوندند یا رشتهٔ مهر و سایه بر هم بندند

من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمدالله که عداوت من باتودراصل فطرت نبوده واگر ابنای جنس

مرا با تو دشمنی عارضی است آئینهٔ دل من باری ازغبار مخالفت مبراست ومرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیاو هر آینه چون قاعدهٔ **من القلب الی القلب** روزنه‌ای مقرر است امیدوارم که دل آن یار عزیز برصدق خلوص من اقامت شهادت نماید «تو مپندار که دلبر زدلت آگه نیست» موش گفت مبالغه از حد میگذرانی ومرابدوستی تکلیف مینمائی و اگر درآن تکلفی کنم و تو نیزخودرا بر آن داری یمکن که باندك سببی سررشتهٔ محبت گسسته خودبهمان عادت اصلی وعداوت جبلی بازگردی چنانکه آب هرچند مدتی مدیددرموضعی بماند و رایحه وطعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد وچون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعی اعتماد را نشاید و مؤانست بـا اعدا چون مخالطت با پلنك تیزچنگ بآزمایشی نیرزد و حکما گفته‌انـد بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن اوغره نباید گشت هـر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید (بیت)

امید دوستی تو زدشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد وافسون و افسانهٔ اورا بگوش رضا استماع کند اوراهمان پیش آید که آن شترسواررا پیش آمد.زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش گفت آورده‌اند که شتر سواری دراثنای سفر بموضعی رسید کـه آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریك داده در مقام اشتعال آورده بود و شراره‌ها ازو جسته برهر طرف از اطراف بیابـان در هیزمها افتاده و در هر گـوشهٔ صحرالالـه زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و افعیی بزرك مانده ودرمانده بهیچ جانب راه نمی یافت وازهیچ سوروی خلاصی نداشت نزدیك بود که چون ماهی برتابه بریان شود وچون کبك کباب بر سرآتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده

گفت (بیت)

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی گـره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی

سوارمردی بود خدا ترس مهربان چون زاری مارشنید واضطراب وبیچارگی اوبدید با خود اندیشه کرد که اگرچه ماردشمن آدمیانست اما حالا درمـانده و حیرانست هیچ به‌ازآن نیست که بروی شفقت ورزم وتخم احسان که جزسعادت دنیا وکرامت آخرت برندهد درزمین عمل بکارم پس توبره‌ای که داشت برسرنیزه‌تعبیه کرده آنجا فرستاد ومارغنیمت دانسته درتوبره رفت وسوار آنرا خیری پنداشته‌ویرا ازمیان آتش برآوردپس سرتوبره‌بر گشادو ماررا گفت بروهر کجا خواهی‌وبشکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه‌ای گیروبیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق دردنیا بدنام است ودرآخرت دشمن‌کام (بیت)

بترس ازخدا ومیازار کس ره رستگاری همین‌است‌وبس

مار گفت ایجوان ازین سخن در گذر که من تورا وشترتورا تا زخمی نـرنم نروم سوار گفت نه من باتونیکوئی کرده‌ام وترا ازمیان آتش بیرون آورده جـزای من این وسزای من چنین است (بیت)

ازجانب‌من‌طرح وفاداری‌بود ازپیش توآئین جفا کاری چیست

مار گفت آری تونیکوئی کردی اما غیرمحل واقع شد وشفقت ورزیدی ولی باغیرمستحق وجود گرفت چرا که تومیدانی من مظهرضررم وازمن نسبت‌بآدمیان نفعی متصورنیست پس چون درخلاصی من سعی کردی وباکسی که بدی میبایست کرد نیکوئی بجای آوردی هرآینه درمکافات آن المی بتوباید رسانید چه نیکوئی بابدان همان حکم بدی را دارد بانیکوان (نظم)

چنانکه درروش شرع وعقل‌ممنوعست بدی به نسبت پاکان‌ونیکوان کـردن
بجای دون صفتانی که مـردم آزارند بهیچوجه نکوئی نمیتوان کردن

و دیگر آنکه بنص **بعضکم لبعض عدو** میان ما و شما عداوت قدیمـی در میانست وعاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم

اقتلو الاسودین دفع ما برشما لازم است و فرمان آنکه بسلامت ما را رها نکنند تودرین ماده ترك شرع و حزم گرفتی ورحم پیش آوردی ومن هر آینه تورا زخـم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ایمار انصاف درمیان آر که در مکـافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکـدورت مضرت پاداش دادن بچه‌طریق راست آید مار گفت عادت‌شما آدمیان چنانست ومن‌هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات ازشما خریده ام بشما میفروشم « یك لحظه بخر آنچه فروشی همه سال» هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مارمیگفت که زود تراختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا بشتر کنم جوان گفت ازین‌خیال در گذر که مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیانست و من بطریق آدمیان سلوك میکنم سواراین مدعا را انکار کرده و گفت اگر به بینه ثابت گردانی وبروفق دعوی خود گواه‌بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم وبهلاکت خود راضی گردم مارنگاه کرد از دور گاومیشی دید که درصحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت اینصورت ازوی بپرسیم پس مار و شترهردو نزدیك گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گـاو میش‌جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می‌پرسی‌سزای نیکی‌بدیست‌اینك من مدتی نزدیك یکی از ایشان بودم.هرسال بچه زادمی و خانهٔ وی ازشیر و روغن پرساختمی وبنای کد خدائی واساس معیشت او برمن بود چون پیرشدم و از زادن بازماندم ترك تعهد من گرفت ومرا ازخانه بیرون کرده سر بصحرا داده بعد ازآنکه مدتی درصحرا چریدم وبیکار بمراد دل گردیدم اندك فربهی برمن ظاهرشد دیـروز صاحب من اینجا گذر کرد من بنظر اوفربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فـروخت وامروز مرا بدارالسلخ میبرند وداعیهٔ کشتن من دارند اینك مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود«حال من‌اینست یاران با که گویم حال خود»مار گفت‌اینك شنیدی زخم را زود ترآماده باش شترسوار گفت در شریعت بیك گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آرمار درنگریست درختی بنظر وی

در آمد گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی‌ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یکپای ایستاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان بر آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر رالایقست و فلان دسته برای بیل مناسب وموافق از تنهٔ او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت واگر اره یا تبر داشته باشد از شاخ وتنهٔ من آنچه ایشانرا خوش آید میبرند و با آنکه از من راحت یافته‌اند اینهمه محنت بمن پسندند (بیت)

من در اندیشه که چون برسر او سایه کنم او در آن غم که چسان بر کندم از بنیاد

مار گفت اینك دو گواه گذرانیده شد تن در ده که تو را زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است وتا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یك تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی‌مضایقه بدین بلا تن درداده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیك ایستاده درحال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینك ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سئوال کند روباه بانگ برمرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق مار چه نیکوئی کرده‌ای که مستحق پاداش عقوبت شده‌ای جوان صورت حال بازراند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی (بیت)

زعاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست میگوید واینك توبره‌ای که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فتراك بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر اینصورت برأی العین مشاهده کنم وصدق این

مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم کـه از راستی درنگذرد و ریا و غرض را دراودخـل نباشد مرد سرتوبره بگشاد و مـار بسخن روباه مغرور شده و درتوبره درشد روباه گفت ای جوان چون دشمن را دربند یافتی امانش مده

(بیت)

دشمن چوبدست آمد و مغلوب توشد — حکم خرد است آنکه امانش ندهی

مـرد سرتوبره بربست و برزمین میزد تا مار کشته شد و شررشر او منتفی گشته خلایق ازضرر او ایمن شدند وفایدهٔ این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد وبزاری خصم مغرور نگردد و بهیچوجه براو اعتمادننماید تا ببلای او درنماند (رباعی)

هر کس که بقول خصم مغرورشود — شمع خردش تیره وبی نور شود

دشمن دانیدرچه محل گرددوست — آنوقت که تیر گی زشب دورشود

زاغ گفت این سخنان را که ازمحض حکمت ادا کردی شنودم وبدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم وفتوت و مردی و مروت توآن لایقتر کـه از سرمضایقه و مبالغه درگذری وسخن مـرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته‌اند درکریمان گریزید وازلئیمان بپرهیزید که کریم بیك ساعت آشنائی انواع شفقت‌ودلجوئی‌واجب داردوازبیگانگی برطرف شده دوستی ومرافقت رابغایت یگانگی رساندولئیم حق صحبت قدیم‌نشاخته صد ساله یاری بطرفةالعین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیردشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیرشکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند وزود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند وبهیچ روی مرمت نپذیرد وچه زیبا گفته است (نظم)

دوستیی باید از آنگونه جست — کو ابدالدهر بماند درست

خانه‌کاساش بود از خشت خام — پست شود از دو سه بـاران تمام

ومن ازآن‌جمله‌ام که دوستی من اعتمادرا شایدوبااینهمه بهمنشینی تومحتاجم

و ایندرگاه را ملازم گرفته بهیچ باب بازنگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تامرا بصحبت خود عزیز نگردانی (بیت)

دامن چون‌تو نگاری زکف آسان ندهم | که بخونابهٔ بسیار بدست آمده‌ای

موش گفت موالات و مراعات تو را بجان خریدارم و اینهمه دفع ازبرای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا بنزدیك خرد عذری باشد و توهم نگوئی که‌دوستی سست عنان ونرم شانه یافتم والا از اول‌مکالمه باردوستی تورادردل‌خود می‌یابم و میل خاطر بصحبت توزیاده از حد می بینم (نظم)

چون درین‌دل برق مهردوست جست | اندرآن دل دوستی میدان که‌هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | گرنه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است ازآنکه پیشتر آئی وبدیدار من مؤانست‌طلبی مگر هنوز خلجانی درخاطر مییابی‌ودغدغه‌ای در دل مشاهده مینمائی موش گفت‌هرگاه کسی بادوست خود بجان مضایقه نکند و نفس‌عزیز خود را فدای یار نماید اورا محب صادق و برادر موافق‌توان گفت‌واگر همین درمصالح کارهای‌دنیوی ملاطفتی‌فرماید و بمالی که‌دارد مواسات فرونگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته‌اند آنکه بادوست برای مراعات وقت ومصلحت زمان بمال وجاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه از برای سیری مرغ وچون این‌دوستی بغرضها آمیخته است یمکن که سرانجام آن بعداوت کشد (بیت)

هرنفسی کان غرض آمیز شد | دوستیی دشمنی انگیزشد

وآنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سرهستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد ودرجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالیتر ازآنست که مال‌درباذد

والجود بالنفس غایت الجود (بیت)

هست جوانمرد درم صد هزار | کار چو باجان فتد آنجاست کار

و پوشیده‌نماند که‌درقبول‌موالات‌تووگشودن راه ملاقات تومرا خطرجانست

وبا اینهمه در طریق مودت کاربدینجا رسیده که(مصراع) گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم. و اگر بدگمانی صورت بستی هرگزاین رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی وبدوستی تومن واثق گشته‌ام وصدق تو درطلب مصاحبت من از حد شك وشبهه‌درگذشته و ازجانب من نیزباضعاف و آلاف آن خلوص وخصوصیت واقع است اماترایاراانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست ورای ایشان در مخالصت من موافق رای‌تونیست ترسم که کسی از ایشان مرا بیند وقصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآینه هر که بادوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عدد اعدا داشتن لایقتر باشد (بیت)

روی دل ازدوطایفه‌برتافتن نکوست　　　از دوستان دشمن و ازدشمنان‌دوست

و ازاینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص ودوست دوست ودشمن دشمن و دشمنان نیزسه فرقه‌اند دشمن ظاهر ودشمن دوست‌و دوست دشمن (بیت)

از دشمن خود چنان نترسم　　　کز دشمن یار و یار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمدالله اسباب مودت و قواعد محبت میان من وتو چنان تأکیدی یافته‌واستحکامی پذیرفته که من یارخودآنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که درطلب رضای تو باشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست اگرهمه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود (بیت)

بررخ‌هرکس که‌نیست‌داغ‌غلامی‌یار　　　گرپدر من بوددشمن و اغیارم‌اوست

و عزیمت من درخلوص محبت ونیت من درصدق چنانست که اگر ازچشم‌و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند‌خلاف تو دریابم بیك اشارت هردو را ازساحل وجود بگرداب عدم افکنم (بیت)

عضوی ز تو گردوست شود بادشمن　　　　دشمن دوشمرتیغ دو کش زخم‌دوزن

موش ازاستماع این سخنان قویدل گشته پیشتر آمد وزاغ را گرم بپرسید و یکدیگررا کنار گرفته بساط نشاط بگستردند «میان بندید عشرت را که یاران در کنار آمد» چون روزی چند براینحال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت وشرایط مهمانداری بجای‌آورده گفت ای برادر اگرهمین جا برگ اقامت بسازی واهل وفرزندانرا بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشدومنتی که ازنعمت ملاقات توبرجان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن مادر آن واقع شده موضعی تازه ومقامی دلگشاست زاغ گفت درخوبی اینموضع و بسیاری فضا و لطافت هوای اوسخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست وبراه جاده متصل پیوسته ازآمد و شدراه گذران توقع آسیبی وازهجوم مسافران انتظارمکروهی واقع‌خواهد بود وفلان جای مرغزاریست ازغایت صفا چون روضهٔ حورپرنور وازصفای‌هواچون باغ ارم محل بهجت وسرور(نظم)

سبزه‌ها نو دمیده برلب‌جوی　　　　باد صبح ازشکوفه عنبر بوی

زلف سنبل بحلقه‌های کمند　　　　کرده جعد بنفشه را در بند

سنگ پشتی ازدوستان من درآنجا وطن دارد وطعمهٔ من در آنحوالی بسیار یافت میشود وفتنه بدان نواحی اندك میرسد اگررغبت نمائی باتفاق توآنجارویم وبقیة العمردرفراغت ورفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت (بیت)

تادامن کفن نکشم زیرپای‌خاك　　　　باورمکن که دست‌زدامن بدارمت

هیچ آرزو باشرف مجاورت توبرابرنمیدانم وهیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوترنمیشناسم هرجا که چون آفتاب میخرامی چون سایه درعقب می‌آیم وبر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن درپایت می‌افتم وتاگریبان حیات‌بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت ازدامن صحبت بازنمیدارم (بیت)

دامن دولت جاوید و گریبان امید　　　　حیف‌باشد که‌بگیرند ودگربگذارند

واین بقعه که اینجا ساکنم‌وطن اصلی من نیست بلکه‌بی‌اختیاربدینجاافتاده‌ام

وقصهٔ من اگرچه درازاست اما برعجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قـرار گاه مقرر گردد اگرخاطرعاطرمیل نماید «اندکی باز گویم ازبسیار»

سخن برین ختم شد وزاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ‌پشت برحوالی چشمه‌ای که مستقرایشان بود طوفی مینمود چون ازدورسیاهی‌زاغ بدید ترس براومستولی گشت وبآب‌فرورفت زاغ‌موش را آهسته ازهوا برزمین نهادوسنک پشت را آواز داد سنك پشت صدای آشنا شنیده ازآب برآمد ودیدار یار گرامی‌دیده خروش‌شادی بآسمان رسانید (قطعه)

یار غایب شدهٔ من بسلامت بـرسید | بخت برگشتهٔ من با سر پیمان آمد
خستهٔ خار عنا چند توان‌بود آخر | وقت‌شادیست کنون‌کان گل‌خندان‌آمد

پس یکدیگررا گرم بوسیدند وسنك پشت استفسارنمود که در اینمدت کجا بودی وحال برچه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش ازوقت دردام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان وتمنای‌مصاحبت موش وتأکید قواعد محبت باوی تا هنگام رسیدن بمسکن‌مألوف به‌تمامی باز گفت سنك‌پشت بر کماهی‌قصه اطلاع‌یافته‌بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامترظاهر کرد و گفت (بیت)

بفال خیر رسیدی‌درین خجسته‌مقام | خوش‌آمدی‌وعلیك السلام‌والا کرام

سعادت بخت ما تورا بدین ناحیت کشید وقوت طالع ما کوکب جمال‌توراز افق این نواحی‌طلوع دادموش گفت‌عذراین الطاف که میمنمائی چگونه‌توان‌خواست وشکرالتفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریرتوان کرد ومن ازتاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شماآورده‌ام وحصول دولت وصال رانهایت امانی وآمال شمرده

این‌عنایت ازلی بود که ره پرسیدم | وین هدایت ابدی گشت که‌رویت‌دیدم

چون از رنج راه بر آسودند و در آن مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکرفتنه سالم و ازغبار کدورت اغیار صافی‌آرام گرفتند زاغ روی بـزیرك آورده التماس نمود که اگرمصلحت بینی آن اخبار وحکایات که مرا وعده کرده‌ای باسنك پشت باز گوی تاطرح مؤانست میان شمااستحکامی پذیرد وبمکالمت تو استراحتی

هرچه تمامتر روی نماید (بیت)

بگشالب وزان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کـن

موش آغاز سخن کرده باسنك پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است ازدیار هند که آنرا نادوت گویند ومن در آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجـرد جای گرفته بودم ودر گوشهٔ صومعهٔ اوجهة خود کاشانه ساخته وموشی چند ملازم من بودند وروز بروز درخدمت ومتابعت می افزودند مریدی صادق هرصباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار برده باقی را برای شام ذخیره ساختی ومن مترصد آن میبودم که وی ازخانه بیرون رفتی تا فی الحال خودرا درسفره افکندمی وبکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی وباقی برموشان دیگر ایثار کردمی زاهد ازبرای دفع من حیله‌ها انگیخت مفید نیفتاد وبقصد جان چاره‌ها اندیشید سودمند نیامد تاشبی مهمانی عزیز به منزل زاهد نزول کرد چون ازمراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند ومائدهٔ پرفایدهٔ کلام گسترده شد زاهد ازوی خبرمولد ومقصد وباعث سفروموجب انتقال میپرسید ومهمان مردی بود جهاندیده و تلـخ و شیرین روزگارچشیده (بیت)

سفر کرده دربحر وبر سالها شده مطلع بر بسی حـالها

جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد وهرچه ازعجایب امصار و غرایب هـر دیار بدیدهٔ شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر بازمینمود وزاهد در اثنای مکـالمت او هر ساعت دست برهم میزد وغرض آنکه موشان از آواز دست اورمیده شونـد مهمان ازآنصورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته وبدان حرکت که‌ازوظیفهٔ ادب دورمینمود خشمناك شده گفت‌ای زاهددرمیان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا وسمت سخریت مناسب حال تونمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل وبازی میلان نمودن موافق طورتونمی بینم (قطعه)

باستهزا وسخریت مکن میل که‌آنها لایق آزادگان نیست

کسی کوهزل‌وبازی‌ساخت‌پیشه ازوبی آبرو تردرجهان‌نیست

زاهد گفت حاشا که هر گز خار هزل در دامن من آویخته باشد وغبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره وخوان من مستولی شده‌اند و بر هرچه ذخیره نهم دست غارت وتاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می‌یابم ونه از تعرض ایشان خوردنی درخانه محفوظ می‌ماند (بیت)

آن لحظه ای که دست بیغما بر آورند | صد همچو من بجد نتوانند منع کرد

مهمان پرسید که همهٔ ایشان چیره وخیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی ازایشان بمثابه‌ای دلیراست که روبرو چیزی ازسفره میربایدوچشم بچشم درتاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت اورا سببی خواهد بود وحکایت اوهمان مزاج دارد که آن مرد بازن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیرمقشر برابر میفروشی. زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت

مهمان گفت دراین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم وبعد ازآنکه شام خورده شد وصحبت بآخررسید ازجهة من جامهٔخواب بگستردند ومن بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم امادرخواب نمیرفتم مردمیزبان بنزدیك عیال خود رفت ومیان من وایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدینجهت مفاوضت ایشان میشنیدم و گفت وشنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه‌ای ازاکابرده بخوانم وایشانرا بروی این مهمان‌عزیز که تحفه‌ایست ازعالم غیب رسیده بنشانم وضیافتی فراخورحال خود ترتیب‌نمایم زن گفت من‌ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند درخانه‌موجود نیست وبریکدرم که سبزی ونمك توان‌خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانی درخاطرتو خطورمیکند و خیال ضیافتها بر قاعده‌میپزی آخرامروز که قدرت‌جمع کردن داری جهةفردا ذخیره‌ای بنه‌وبرای زن

و فرزند چیزی که بعد از تومحتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت (بیت)

نداشت چشم بصیرت که گرد کردونخورد ببرد گوی سعادت که خرج کردوبداد

اگر توفیق احسانی ومجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید و رزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بودو هر که دردنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و اذخار آن نـامبارکست وعاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن گرگ بود.زن پرسید که چگونه بود آن

حکایت

مرد گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پـای بصحرا بیرون ننهادی و نخجیراز بیم حیله و تزویر او سراز کنام بیرون نکردی (بیت)

دیده وری پرهنری تیز هوش حیله گری سخت دلی‌سخت کوش

دامی نهاده بود وآهوئی دربند افتاده بعد ازآنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیك دام رود آهو ازبیم جان قوت کرد ودام بـر کنده سربصحرا نهاد وصیاد خجلت زده شد وتیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکندآهو ازپای درافتاد و صیاد بسراو رسیده درپشت کشیده روی بخانهٔ خود روان شد در راه خو کی با او دچار شده حمله‌آورد وصیاد تیری بجانب اوافکندقضا را تیرجگردوز برمقتل‌خوك آمدوخوك ازالم‌آن زخم نیش دل آزارخود را بسینهٔ‌صیادرسانید و هردوبرجای سرد شدند دراثنای اینواقعه گر گی گرسنه بدانجا رسید ومردی وخو کی وآهوئی کشته دیدازمشاهده‌آنحال‌شادشده ببسیاری نعمت ورفاهیت مستظهرشده باخود گفت (بیت)

که بسی‌روز گارمیباید که چنین‌نعمتی بدست‌آید

هنگام تأمل وتفکراست و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگراهمالی نمایم ازحزم و احتیاط دوربـاشد و اگراسرافـی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال ومآل را لایقتر آن میبینم که امروزبزه کمان بگذرانم و کمان تلفکاری وبینهجاری بزه نکنم واین گوشتهای تازه رادر گوشه‌ای نهاده روزبروزتیر آرزو بهدف مرادرسانم واین‌ذخیره‌ها بکنجی برده برای محنت‌ایام‌وایام محنت گنجی‌سازم‌چه‌حکما

گفته‌اند (نظم)

مخور جمله ترسم که دیرایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
بخور چیزی از مال و چیزی بنه / تمامی بیکبار از کف مده

گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود بیك ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل اورسیدن همان و فی الحال جان دادن همان «آن نیز بشد وان همه ناخورده بماند» و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن وبفرمان امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم وخاتمتی نامحمود دارد (بیت)

آنچه داری بخورامروز وغم دهرمخور / چو بفردا برسی روزی فردا برسد

زهی بدبخت طایفه‌ای که دراول مال دنیا بزحمت بسیارجمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند (قطعه)

تا کی‌ای خواجه مال جمع کنی / که بمرگ ازتوبازخواهدماند
گنج قارون اگر ذخیره کنی / همچنان حرص وآزخواهدماند
بر میفروز آتشی که ازو / بتو سوز وگداز خواهد ماند

چون زن میزبان این سخنان حکمت‌نشان شنید وملهم سعادت مژدهٔ **الرزق علی الله** بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز درخانه قدری برنج و کنجد جهة اطفال ذخیره نهاده بودم و حال روشن شد که اذخارنامبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم توهر کرا میخوانی بخوان وآنرا که ببایدت بنشان (بیت)

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب / فروشست از دیده ها گرد خواب

زن آن کنجد رامقشر کرده درآفتاب نهاد و شوهررا تعیین کرد که تا خشك شدن کنجد نیکو برخبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند وخود بکاری دیگرمشغول شد ومرد را خواب درربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آنصورت رادیده کراهیت داشت که ازآن خوردنی سازدآنرا برداشت و روی ببازار نهاد ومرا نیزدربازار مهم ضروری بود برعقب اومیرفتم دیدم که‌بدکان کنجدفروشی آمد وآنرا باکنجد غیر مقشر صاعابصاع سودا کردمردی‌فریاد بر آورد که‌ای زن

آخر در اینجا نکته‌ای هست که کنجد سفید کرده را با کنجد پوست‌دار برابر سودا میکنی واین حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می‌آید که آن موش خیره را چندین قوت ودلیری و جرأت ازجائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقـدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریـافته بود این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته‌اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پراست (رباعی)

بی زر منشین که کار زر دارد زر　　　پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر　　　مشنو تو که اختیار زر دارد زر

و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود تـبر بیار تا سوراخ اورا زیروزبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی‌الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم وماجرای ایشان میشنودم ودرمسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح میافزود حاصل که شادی دل من وراحت جان من به آن زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی و بهجت وانبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید (نظم)

درستی چند خندان رخ چو خورشید　　　درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سرخ روئی سکه داری　　　عزیزی قابلی صاحب‌عیاری
گهی بگرفته خوبان را سر دست　　　دمی سیمین بران را کرده پابست
فرح بخش درون هـای پریشان　　　کلید قفل مشکلهای دوران

زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت وپیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای وپشتیبان قوتست ومن بعد بسفره دلیری نخواهد کرد ومتعرض نان وخوان نخواهد شد من آن سخن میشنیدم و اثر ضعف و انکسار ودلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای

ناگهان برمن فرود آمد و چنین واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد ودر تعظیم واکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت وچشمهٔ صافی متابعت و انقیـاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدرشد (رباعی)

دردل کس مهروو‌فائی نماند | باغ مرا مهر و گیاهی نماند
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر | زربشد و برگ‌و نوائی نماند

موشان که به‌بقیهٔ‌طعام‌من اوقات گذرانیدندی و ریزه‌خـور خـوان احسان و خوشه‌چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت‌وطمع‌دعوت داشتندی وچون مقصود و مطلوب ایشان ازمن بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی‌برتافتند و از هواداری وفرمان‌برداری اعراض نموده زبان بعیب وبد گوئی بگشادند و ترك صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند . (نظم)

کوری‌من کزفلك آمدبه‌پیش | چندخسان‌دیدم‌درچشم‌خویش
کانهمه بودند به‌پهلـوی من | ریزه‌خورمن‌چوسك کوی‌من

و مثلی مشهوراست که **من‌قل دیناره ذل‌مقداره** هرکه مال ندارد یـار ندارد و مرد تهی‌دست‌و مفلس طلب هرکاریکه کند باتمام نرسد و آرزوئی که از سویدای دل او سربزند بحصول نپیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه‌بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مـدد ندارد در رایهـا نا چیز گشته بهیچ‌جا نرسد و بزرگان گفته‌اند که‌هرکه برادر ندارد هرجا که افتد غریب باشد وهرکه‌را فرزند نبود ذکراو ازصفحهٔ‌روزگار محوشود وهرکه مفلس‌وبی‌چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی‌دستان‌را خود هیچ دوست‌نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که‌چون ثریا عقد صحبت‌اورا انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند‌برای آنکه دوستی‌سفلگان‌و دون‌همتـان بـرغرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد (نظم)

تا طعامی که هست مینوشند | همچو زنبور بر تو میجوشند

باز وقتی که ده خراب شود　　کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترك صحبت کنند ودلداری　　دوستی خود نبـود پنداری
راست گـویم سگان بازارند　　کاستخوان از تو دوستردارند

در اخبار آمده است که بزرگی‌را پرسیدند که چند دوست‌داری گفت نمیدانم که‌روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته‌دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال‌را تیره سازدآن لحظه معلوم گردد که‌یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یاررا در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد (بیت

هر کرا روزگار ازو بر گشت　　زن وفرزندو یار ازو بر گشت

و هم در صحائف لطایف حکما مسطور است که‌یکی ازافاضل را سئوال کردند که نکتهٔ در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتـواند بود جواب داد که‌مال‌محبوب خلایق است نزد هر کس که‌باشد مردم تعظیم‌او بجای آرند و چون ازدست او برود دیگرپیرامنش نگردند (رباعی)

چون گل بچمن دامن‌پرزر بنمود　　بلبل بهزارصوت‌و دستانش ستود
وانگه که‌ببادرفت بر گیش که‌بود　　کس‌نام گل اززبان‌بلبل نشنود

در این محل یکی از موشان که‌بملازمت من افتخار نمودی‌و یك‌لحظه‌صحبت مراسرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی (بیت)

چنان‌درعشق‌یکرویم که گرتیغم‌زنی‌برسر　　بوقت‌امتحان‌باشم‌چوشمع‌استاده‌پابرجا

بیگانه‌وار بر من بگذشت و بهیچ نوعی التفاتی ننمود من اورا طلبیده گفتم.

میروی التفات می نکنی　　سرو هرگز چنین‌نرفت آزاد

آخرترا چه‌واقعه شده و آنهمه مهربانی وتلطف که از تو بظهـورمیرسید کجا رفت آن موش روی‌درهم کشیده‌بعنفی‌هرچه تمامتر گفت‌ابله شخصی بوده‌ای مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی‌نگردند آن‌لحظه کـه‌درم داشتی

و کرم مینمودی ماهمه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده‌ای وحکما گویند مرد چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت محروم باشد **کادالفقر ان یکون کفراً** وسبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش ونفقهٔ عیال مضطر گشته روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب وبال ونکال دوجهانی گردد و چنانکه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود درعقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود «چون کافر درویش نه دنیا و نه دین» **خسر الدنیا و الاخرة ذلك هوالخسران المبین** پس اگر باچنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند وازمخالطت اومتنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر پادشاهیست که تاج **الفقر فخری** بر فرق کرامت او نهاده‌اند و دواج **الفقیر لایحتاج** بر کتف شهامت او افکنده (مثنوی)

کار درویشی ورای فهم تست — روی درویشان تومنگر سست سست

هست درویشی چو بالائین طبق — از همه بردند درویشان سبق

(بیت)

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض — الفقر شفاء و سوی الفقر مرض

پس تو مذمت فقرا چرا میکنی و ازصحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج بآن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالك راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی ازسرهمه بگذرد تابهمه برسد **لایصل الی الکل الا من انقطع عن الکل** مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا، گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترك دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترك او داده باشد (مثنوی)

ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیك از دریا رمان

فقر لقمه دارد او نه فقر حق — پیش نفس مرده‌ای کم نه طبق

الفقر کنز من کنوزالله سر توحید است وخلاصهٔ معرفت و تمجید و آب

سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق ازچهرهٔ روح مقدس میشوید وخلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا درجان مطهر میپوشد و فقر کیمیای کن فیکونست و سرّ فقر ازدایرهٔ تقریر وتحریر بیرون (رباعی)

اول قدم فقیر سر باختن است | سر ازهمه اغیار بپرداختن است

چو نباخته شد سرو بپرداخته سر | بیسر وروسر کارد گرساختن است

امادرویشی ظاهر واحتیاج اصل همه بلاهاست وواسطهٔ دشمنی خلق وبردارندهٔ حجاب حیا وخراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شرّوآفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری ومذلت وهر که درداریهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد ازآنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و رقم **الحیاء من الایمان** از ورق حال او محو شده زندگانی منغص گردد و بایذا و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او بر گیرد و لشکر غم برمملکت نهاد او استیلا یابد وشمع خردش بینور بماند و ذهن و کیاست وحفظ وفراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد ، با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید ، گمان نیکو که دوستان رادر حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت براومتوجه گردد هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و هرصفتی که توانگررا بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگرسخاوت ورزد اسراف نام نهند واگر درحلم کوشد اورا از عجز و بیغیرتی شمرند واگربوقار گراید گران جانی وکاهلی گویند واگرزبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند واگر بمأمن خاموشی گریزد نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید ازقبیل هزل ومسخرگی دانند واگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگربا ژنده ولقمه درسازد منکوب ومفلوکش تصور کنند، اگردریك مکان ساکن شود خام و سایه پرورباشد و اگرعزیمت سفر نماید سر گشته و بخت بر گشته بودواگردرمجردی گذارد تارك سنت است واگر کدخدا

گردد گویند بندهٔ نفس وشهوتست حاصل‌الامرمرد محتاج نزد ابنای زمان مردود وبیقدرباشد و اگر با این حال طمعی ازوی فهم کنند عیاذاًبالله دشمنی او در دلها متمکن گردد وهیچ حاجتش روانا کرده همه ازوی برنجند وهرخواری که بآدمی برسد منشأش طمع است که «من طمع ذل» (مصراع)

خواری ز طمع خیزد وعزت زقناعت

چون دوست من این فصل فروخواند گفتم راست میگوئی‌ومن شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بروجهی که امید صحت ازومنقطع گردد یابفراقی مبتلاشود که رجای‌وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی‌باز گشتن‌دارد ونه اسباب اقامت میسر بود آسان ترباشد ازتنگدستی ودرویشی وحالا معاینه می‌بینم که این سخن ازمنبع حکمت صادرشده وقایل این معنی ازروی تجربه بازنموده

(رباعی)

ز احتیاج بتردر جهان بلائی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بهیچوجه تهی دست را نوائی‌نیست
کسی که گشت‌دلش‌مبتلای‌رنج‌وتعب ‌ ‌ ‌ ‌ بگو بمیر که این درد رادوائی‌نیست

و مضرت احتیاج همین بس که ازمردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد ومرگ بهمه حال ازدرویشی وسؤال مردمان‌خوشتر است چه دست دردهان مار کردن وبرای قوت خود زهرهلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن وباپلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسانتر از حاجت بلئیمان برداشتن وذل‌سئوال کشیدن که گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزدولذت‌عمل بشدت عزل کرانکند ویکی ازبزرگان فرموده (نظم)

چهارچیز که اصل منافع است‌ومنال ‌ ‌ ‌ ‌ نیرزدآن بچهار دگر بآخر حال
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت‌عزل ‌ ‌ ‌ ‌ گنه بشرم ندامت عطا بذل سئوال

پس روی ازآن موش بتافتم وباردیگربر درسوراخ شتافته دیدم که زرها زاهد و مهمان بر یکدگرقسمت کردند وزاهد حصهٔ خودرا در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم و سوسه آغاز کرد که اگرازآن زر چیزی بدست میآید دیگر

قوت دل وراحت روح معاودت مینماید ودوستان وبرادران بخدمت رغبت میفرمایند ومجلس آراسته ومحبت پیراسته میشود ودراین اندیشه‌چندان‌صبر کردم که بخفتند چون بخفتند آنگه‌آهسته‌آهسته متوجه بالین زاهد شدم ومهمان‌کار دیدهٔ دیده بـر کار در آنمحل بیدار بود و ترصد حال من میفرمود چنان چوبی برپای من زد که‌از رنج آن کوفته گشتم‌وپای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون‌آمدم مهمان درین نوبت چوبی برتارك من کوفت که سراسیمه گشته بحیله خودرا بسوراخ افکندم‌وبیهوش افتادم و درد آن زخمها مال دنیا برمن منغص گردانید وازفقروفاقه فراموش کردم (بیت)

چرا نالد کسی ازتنگدستی	که گنج بیقیاس استِ‌تندرستی

و بحقیقت‌دانستم که پیش‌آهنگ همهٔ بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد وتاآدمی کمرطمع‌برنه بندد لباس عزتش به‌پلاس مذلت مبدل نشود هر که سفردریا اختیارمیکند ویابخطرهیجا درمیسازد پیشرووی طمع است وازتیرگی طمع غبارخواری بردیباچهٔ روی‌عزیزان می‌نشیند وسبك سنگی طمع وزن بزرگانرا در کفهٔ اعتبارمیکاهاند .

ای برادرطمع مکن که‌طمع	آدمی را خراب سازد وخوار
دوسخن بشنو ار همیخواهی	که شوی ازحیات برخوردار
پـای در دامن قناعت کش	طمع از مال مردمان بر دار

عجب از کسانیکه راحت‌دربسیاری مال طلبند ونداننند که ازاندك آن‌آسایش توان یافت وتوانگری درجمع‌دنیا جویند ونشناسند که ازترك آن بدرجهٔ بلند توان رسید (بیت)

عزت‌آن یافت که‌بر کندد‌ل‌ازمهرجهان	راحت‌آن‌دید کز آن‌دست‌طمع باز کشید

پس کارمن ازین حادثه بدرجه‌ای رسید که نهال طمع اززمین‌دل بر کندم واز شاخسارر‌ضا میوهٔ قناعت بدست‌آوردم وبقضای ایزدی رضادادم و سر برخط روزگار نهادم وبا خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصایص و معایب خود

خبر میدهد وغایتش آنکه دیدهٔ عقلی که برمد حرص مبتلاست تعبیه‌های او نابیناست درهیچ دولتخانه‌ای نیست که اثرمکروخدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد اوثبت نگشته کرا برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که‌باز بر نکند باکه تکلفی کرد که خونش نخوردوبر که در دولتی گشود که هزارمنت ازپی درنیاورد (قطعه)

زنی ناحفاظ است دنیای دون | که هر گزازوشوهری برنخورد
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد | که ازدست اوتیغ برسر نخورد

این چنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یاغم بود ونابود وغصهٔ زیان وسود اوخورند(بیت)

دنیی آنقدر ندارد که براورشك برند | یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند

بعدازتأملات ازخانهٔ زاهد بصحرائی نقل مکان کردم و کبوتری بامن دوستی داشت بمحبت ومودت او تقریب مصاحبت من وزاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات ومکارم اخلاقی تومتقاضی ارادت وصداقت گشت وبموافقت اوخواستم تا از سعادت ملاقات تومؤانستی طلبم و از وحشت غربت بازرهم که تنهائی کارصعب است ووحشت غریبی امری دشوارو دردنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم بافراق رفیقان وهجران همدمان برابری نتواند کرد والشکرلله تعالی که از خاردل آزارنکبت گل دولت شکفتن گرفت وشب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد (نظم)

روزهجران وشب فرقت یار آخرشد | زدم این فال و گذشت اخترو کار آخرشد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب | گو برون آی که کار شب تار آخرشد

اینست سر گذشت من که بتمامی باز گفتم واکنون درجوارتو آمده بدوستی ویکجهتی امیدوارمیباشم (بیت)

وز تو زیبد که مرا ازمدد صیقل لطف | زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی

سنك پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت آغاز نهاده گفت (بیت)

بخانه‌ای که چنین میهمان فرود آید همای سدره در آن آشیان فرود آید

کدام سعادت باشرف مجاورت تو موزانه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مواصلت تو درمقابله توان آورد وچنانکه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر ومفتخر میباشم وتا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم (بیت)

چون ذره بخورشید درخت مهر ببستیم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن

ودر این فصل بر اصلی که تقریر فرمودی انواع تجربه‌ها واصناف موعظه‌ها مندرجست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام اینجهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که بزیادت از گوشه وتوشه‌ای که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سر گردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید. موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سنك پشت گفت آورده‌اند که شخصی گربه‌ای داشت وهر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود ازحیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی (بیت)

عزیز من در درویشی وقناعت زن که خواری از طمع وعزت از قناعت زاد

روزی بحوالی کبوتر خانه بگذشت وازصدای دل آویز کبوتران و آهنك زیر و بم ایشان اشتهای گربه درحرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش ازآنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست ازو در کشید و پر کاه کرده ازدر کبوتر خانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد گربه خود را بدانحال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدانقدر گوشت که بتو میرسید

قناعت میکردی پوست ازتو در نمیکشیدند (نظم)

قناعت کن ای نفس با اندکی — که ازحرص‌خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بگنج انداست
کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوارا تمام — نینداخت جزحرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بروحوش — بدام‌افتداز حرص‌خوردن‌چوموش

این مثل را فایده آنست که من بعدبقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما وسرما بازتواند داشت قناعت کنی و ازبهرمال ضایع شده خود را غمناك نداری (بیت)

غم‌مخورجان‌من‌ارفوت‌شودمال‌ومنال — شاد میباش که این‌مرده نیرزد شیون

وبدانکه شرف‌هر کس بکمالست‌نه‌بمال‌وهر که‌درذات‌خودبهنری آراسته باشد اگرچه‌اندك بضاعت بودهمیشه عزیزومکرم است‌چون‌شیر که باآنکه در زنجیر مقید باشد مهابت اونقصان نپذیرد وتوانگر بیهنرپیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سك که هرچند بطوق وخلخال‌آراسته گردد همچنان خوار وبیمقدار باشد (نظم)

هر که بزندان جهالت گم است — هست گدا ورچه‌زرش صدخم است
مرد که از علم توانگر بود — کی نظرش بر زر و گوهر بود

و دیگر آنکه کربت‌غربت را ازدل خود دور کن وهجرت‌وطن ومسکن را وزنی منه که عاقل بهرجا رود بعقل خودمستظهر باشد و جاهل در مولد و منشاء غریب و بیگانه بود (مصراع) صاحب هنر بهیچ مکانی‌غریب‌نیست ـ و اندوهناك مباش بدانکه گوئی‌ذخیره داشتم ودرمعرض تفرقه افتاد که‌مال و متاع دنیا روی در زوال دارد واقبال و ادبار او از دایره خارج افتد و حکما گفته‌اند از شش‌چیزثبات وبقا توقع نتوان کرد: اول‌سایه ابر که تادرنگری بر گذرد . دوم دوستی بغرض که اندك فرصتی راچون شعلۀ برق ناچیزشود. سوم عشق زنان که باندك سببی تسکین یابد . چهارم‌جمال‌خوبرویان که‌بآخرمتغیر گردد پنجم‌ستایش‌دروغ گویان که اورا

فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند (بیت)

بزیب وزینت ومال ومتاع دنیی دون مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد

وازمردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند وباندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب ومتاع آن بکاه بر گی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمرعزیز بباد برنشاید داد و درفکر فوت و نابودیش بیکجو غصه نباید خورد وآنان که از سرّ **لکیلا تأسوا علی مافاتکم ولاتفرحوا بماآتیکم** آگاهی یافته رخش همت درساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترك لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت برروی دل گشانید و نه بعدمش اظهار تأسف وملالت نمایند (قطعه)

گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آری هم مشو شادمان که چیزی نیست
بدونیك جهان چودر گذراست در گذر ازجهان که چیزی نیست

وفی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که ازپیش فرستند ومتاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند کردارنیك و گفتار پسندیده مالیست که از کسی بازنتوان ستدوحوادث روزگار و گردش لیل ونهار را درآن تصرفی نتواند بود وفایدهٔ اموال دنیوی مهیاداشتن توشهٔ آخرتست وتهیهٔ اسباب سلوك راه معاد که بحکم **فاخذناهم بغتة** پیك اجل ناگاه در آید وبازدادن ودیعت روح راوقتی معین و زمانی مقرر نباشد (بیت)

باز کن ازخواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرودچون دور گل تاچشم برهم میزنی

واگرچه توازموعظت من بینیازی ومنافع خود ازمضارنیك میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم وترا براخلاق ستوده وعادات پسندیده معونتی نمایم وتو امروز دوست وبرادر مائی و در آنچه با تو مواسات ممکن ومدارا متصور باشد از همه وجود وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال ازجانب تو آثار

بی التفاتی بظهور رسد ازاینطرف جز میامن اخلاص ومراسم اختصاص روی نخواهد نمود

گرچه تو تر کم کنی ترک تو نتوان گرفت ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود وزاغ ملاطفت اورا درباب موش بشنود دلش تازه ونشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف گردانیدی وشمه‌ای ازمکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهروقتی جماعتی از همدمان درسایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات وروا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود بازماند دوستی را نشاید ودراخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت بدرخانهٔ وی آمد وحلقه بردر زد و آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور ودراز افتاد که آیا سبب آمدن اودرین بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پردرم برداشت وشمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شدوچون درباز کرد و دوست رابمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن توادراین بیگاه سه خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثه‌ای واقع شده باشد وبمالی احتیاج افتاده دوم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و تورا در دفع وی ممد ومعاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات توقیام نمایدومن اسباب این هرسه کاررا مهیاساخته بیرون آمدم اگرمال میباید اینك کیسهٔ درم واگرمدد میجوئی اینك من باشمشیر آبدار حاضرم واگرخادم میطلبی اینك کنیزك شایسته «بهرچه حکم کنی نافذاست فرمانت» دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت (قطعه)

چو کار تو از حق برآید چنان کن که یار تورا از تو کاری برآید
نظر در مرادات یاران همان به که بی‌زحمت انتظاری برآید

وکریمی که درگرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود

چنانکه پیلی اگر درخلابی افتد جز پیلان دیگر اورا بیرون نتوانند آورد و اگر تورا درتعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد ونظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد وذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیك مثلا سر باید باخت از آن پهلو تهی نکند که باقی را بفانی خریده باشد و اندك را بد بسیار فروخته (بیت)

جهان چو گشت بکام تو نام نیك اندوز   که غیر نام نکو نیست حاصلی زجهان

وهر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد اززمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات اودر بد نامی ودشمن کامی گذرد نامش درجملهٔ زندگان بر نیاید

(بیت)

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

زاغ درین سخن بود که آهوئی ازدور نمودارشده بتعجیل میدوید گمان بردند که اورا طالبی درپی باشد سنك پشت در آب جست وزاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرورفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تابه بیند که براثراو کسی هست یانه هرچند ازچپ وراست نگاه کرد کسی راندید سنك پشت را آوازداد تا ازآب بیرون آمد وموش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست ودرآب مینگرد ونمیخورد گفت اگر تشنه ای بخور و باك مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنك پشت آوازمرحبائی زده گفت

ای یار گرامی زکجا آمده‌ای   بیگانه مباش کاشنا آمده‌ای

آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی وباابنای جنس خود نیامیختمی وهروقت تیراندازان کمان قصد بزه کرده مراازاینگوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود وبهرطرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که صیادی باشد وناگاه دام حیلهٔ اومرا پابست گرداند گریخته بدینجارسیدم سنك پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند واگرخواهی بصحبت مارغبت نمای تاتورا بدایرهٔ دوستی خود درآوریم وبنای مصاحبت ماهرسه تن بر کن

چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا برایشان کمتر باشد (بیت)

هرجا که رسم مهر ووفا بیشتر بود جمعیت و حضور وصفا بیشتر بود

ومقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی هزار بود بسیار باید دانست (بیت)

دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز داستانی فروخواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان درآمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد «با یار موافق آشنائی چه خوش است» آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازاین چراخور که درنواحی ماست قدم بیرون منه واز نزدیک این سرچشمه که حصار امن‌وامانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی‌بستی بود که بهروقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سر گذشت گفتندی روزی زاغ وموش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی در انتظار آهو بودند پدید نیامد آنصورت موجب دلنگرانی شد چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر برایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هواپرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان (بیت)

صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

زاغ باندك فرصتی خبر رسانید که اورا بستهٔ بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت در اینحادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت « بشتاب که وقت کار درمیگذرد »

آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تك ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و باقضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی‌پایانست

و از فضای حیله تاسرحد قضا مسافت بیحد درمیان (بیت)

ماازبرون درشده مغرور صدفریب تا خوددرون پرده چه تدبیر می کنند

موش گفت راست میگوئی (بیت)

آنجا که قضاخیمهٔتقدیر زند کس نتواند که‌لاف تدبیرزند

پس ببریدن بندآهومشغول شد ودرین میان سنك پشت رسیده از گرفتاری یار اظهارملال و کلال‌نمودآهو گفت‌ای یار مهربان‌آمدن تودر این موضع دشوارتر از واقعهٔ من است که‌اگر صیاد برسدوموش بندهای من بریده باشد من بیکپاجان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی‌متواری گردد اماتورانه‌دست مقاومت‌است ونه‌روی‌ستیزونه‌سرمخالفت‌ونه‌پای گریزاین‌چه‌تکلف است که کردی‌وچرابدینگونه جرأت نمودی سنك پشت گفت ای‌رفیق شفیق‌چگونه نیامدمی و بچه تأویل توقف نمودمی و رواداشتمی زندگانی که‌درفراق یاران گذرد چه‌لذت دارد و عمری که‌در مفارقت دوستان بسرآید درچه شمار بود (بیت)

بیعمرزنده بودم وزین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر

و من درین آمدن معذورم‌چه مراشوق جمال‌تو بی‌اختیار بدین منزل کشید وآرزوی دیدارتو صبروسکون از من درربود وبدین مقداردوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده (بیت)

یعلم‌الله که مرااز توشکیبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهائی‌نیست

و تومتفکر مباش که همین ساعت خلاص‌یابی‌ومرا این عقده گشاده شده‌و بافراغت خاطر بجانب منزل شتابی و درهمه احوال لوازم شکر گذاری‌لازم و مواجب‌سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده والا تدارك‌آن در خیال نگنجیدی و تلافی‌آن از حد امکان در گذشتی ایشان دراین سخن بودند که صیاد از دور پیداشدوموش ازبریدن فارغ‌شده بود آهو بجست و زاغ بپرید وموش‌بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت هم‌آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت وبچپ وراست‌نگریستن‌آغاز نهاد که آیااین‌عمل

از که واقع شده و اینکار بدست که بر آمده نظرش بر سنك پشت افتاد باخود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارك الم آهوی جسته ودام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت ودر توبره افکند و برپشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنك پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد وناله‌ونفیر باوج فلك اثیر رسانیده میگفتند (بیت)

روزی که چشم ما زجمالت جدا بود — چندانکه چشم کار کند اشك ما بود

کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود وچه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که ازدیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گلست وتنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل (بیت)

تورا که درد نباشد زحال ما چه تفاوت — تو قدر تشنه چه دانی که در کنارهٔ جوئی

هر یکی از یاران علیحده داستانی فرومیخواندو مناسب حال دستانی شورانگیز دردآمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یك معنی بود (بیت)

دل ندارد بی‌لب شیرین جانان لذتی — بیعزیزان نیست عمر نازنین راعزتی

آخر الامر آهوزاغ را گفت‌ای برادرا گرچه سخن ما درغایت فصاحتست واشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنك پشت را هیچ سود ندارد و ناله وزاری وگریه وبیقراری ما درحوصلهٔ او نشیند بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم وتدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهاروقت است جرأت اهل شجاعت و مهر ووفای زن وفرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت ومشقت تحقیق توان فرمود (بیت)

مرا یار باید در ایام غم — بشادی نباید مرا یار کم

موش گفت ای آهو مرا حیله‌ای بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون ملولی ومجروحی بوی نمائی و زاغ برپشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنك‌پشت را با رخت برزمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیك تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو نه بمثابه‌ای که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیك او را بتکاپو مشغول میدار و طریق مواسات واعتدال فرو مگذار شاید که من سنك‌پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران بر رأی وی آفرین کردند و آهو وزاغ بهمان نوع که مقرر شد خودرا بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهورا دید که لنگان لنگان وزاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی‌الحال بند توبره بریده سنك‌پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بتنك آمده نیك مانده شد بر سر توبره آمده سنك‌پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده باخود اندیشید که اینحالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنك‌پشت این حرکات را برچه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این مکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باز باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبرهٔ پاره پاره شده ودام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر بقیة‌العمر خیال آن صحرا پیرامون ضمیر نگذراند وصیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید «کانجا همیشه باد بدستست دام را» و چون صیاد بر گذشت یاران دیگر باره جمع آمدند وفارغ وایمن ومرفه ومطمئن به مسکن خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام ورشتهٔ صحبت استحکام یافت (قطعه)

رشته تا یکتاست اورازور زالی بگسلد چون‌دوتاشدعاجز آیداز گسستن‌زال‌زر
گل که‌تنها بوئی آخرخشك گرددزودماغ ورشکرتنهاخوری‌هم گرم گرداندجگر
زین دو تنهاهیچ قوت نایداندرجان‌ودل قوت‌جان‌را ودل‌را گلشکر به گلشکر

اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت هم‌پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت‌راحت‌ومحنت‌و ادای‌حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت که در نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال وفارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل وصفای فکر در این حکایات‌تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف‌چندین‌ثمرات‌پسندیده‌و نتایج بر گزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند این نوع‌مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین‌قانون بنیان‌نهندو آن‌را ازسرخلوص‌نیت وصفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هریك ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد

هر که حق صحبت یاران شناخت عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم است کار که بی یار برآید کم است
صحبت آنکس که بصدق‌وصفاست دامن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر بلایت کند

بهر چنان دوست که جانی بود
دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم

دربیان ملاحظه‌کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق ویکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که (بیت

هر کرا یاروفادار بود غم نبود		هر کرا یار نباشد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع اوغره نبایدشد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل ازروی دور اندیشی باید که برخصم اعتماد ننماید که بهیچوجه ازدشمن دوستی نیاید(بیت

زدشمن دوستی جستن چنانست		که یکجا جمع کردن آب وآتش

بید پای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود تزویر وشعبدهٔ اورانخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند وظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید ودقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و درضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف وتکلف بیش بیند باید که در بدگمانی وخویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزدو رخنه‌ای گشاده گذارددشمن که پیوسته مترصداینحالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند ودر آن حال فرصت تدارك فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر وکاشکی سود ندارد وبدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید.دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده‌اند که دربعضی از ولایت چین کوهی بوددر بلندی بمثابه‌ای

که حس بصر چند جای درراه آسایش کردی تا بذروه‌اش رسیدی ودیده بان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی (بیت)

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر　　کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

و بر آنکوه پرشکوه که ازغایت رفعت ووسعت ساحت (بیت)

همه اوج فلك بالاش بودی　　همه روی زمین پهناش بودی

باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش ازبالای ثریـا گذشته و بیخش درتحت‌الثری قرار گرفته (نظم)

توانا درختی که هر شاخ او　　زدی پنجه با سدرة‌المنتهی

در اوصاف او اصلها ثابت　　فرو خوانده وفرعها فی السماء

و بر آندرخت بسیار شاخ هزار آشیانـهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروزنام که همه درفرمان او بودندی و اوامرو نواهی اورادرحل وعقد امورامتثال مینمودند شبی پادشاه بومان که او را شباهنك گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد بالشگر جرّار وسپاه خونخوارشبیخون برزاغان زدودماراز روزگار ایشان بر آورد (بیت)

ببازوی مردی بر آورده دست　　سر دشمنان کرده چون خاك پست

درآن شب تـار بسیار زاغان سیاه کـردار را بآتش کار زار بسوخت و رقعهٔ **اقتلوهم حیث وجدتموهم** بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت ومظفرو منصور و مؤید ومسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهادوخیل ستار گان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند (بیت)

تیغ کشید اختر عالم فروز　　لشگر شب گشت هزیمت زروز

پیروز لشگرخود راجمع کرده وحکایت هجوم سپاه بوم درمیان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید ودلیری ایشان مشاهده کردید وامروز درمیان شما چند کشته و پر کندهٔ مجروح و بـال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست

و حریص بودن بر آزار وایذای زاغان ووقوف یافتن برمسکن ومأوی ومطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای مـا وشك نیست در آنکه ظفر ونصرتی کـه براین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانَد و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکارتر ازباراول بنمایند وبیماران مرض هزیمت رااهم ازآن شربت نخست بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشگر مـا زنده نگذارند دربن کار تاملی کنید ووجه مصلحت باز نموده باتفاق دردفع ایشان اندیشه نمائید (نظم)

هنوز اولین حملهٔ دشمن است دگر باره آغاز مکر وفن است
گرین سیل‌را ره نه بندد کسی خرابی پدید آید از او بسی
ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارك پذیر

چون پیروز سخن بـاتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشگر نزدیك ملك آمده مراسم دعا و لـوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان درمیان زاغان بفضیلت رأی و مزیت عقل مذکور وبراستی تدبیر وخوبی فکرمشهور بودند بهر چـه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح درآن مندرج بودی و هرراهی کـه نمودندی آثار خیرو صلاح از آن ظاهر گشتی (قطعه)

برأی روشن و فکرصواب بردندی ز روی آئینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزارمشکل دوران به نیم ساعت‌حل

زاغان درکارها اعتماد به مشورت ایشان داشتندی و در رفع حوادث بـاشارت ایشان‌شروع‌نمودندی‌وملك‌رای‌ایشانرامبارك‌داشتی‌ودرابواب‌مصالح‌ازسخن‌وصوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز رانظر برایشان افتاد هریك را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت وصلتی که لایق حال بود وعده فرمودو گفت امروزروزامتحان عقل وفضل است هرجوهری که دردرج ضمیر ذخیره داشته‌اید دررشتهٔ بیان کشیده برطبق عرض باید نهاد و هرنقدی که دردارالضرب خاطر خطیر برمعیاراعتبارزده‌اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور بـاید رسانید زاغان زبـان ثنا گستری گشاده

گفتند (نظم)

شها عالمی درپناه توباد زمین وزمان نیکخواه تو باد
کلیددرفتح بادت بدست سردشمنان زیرپای توپست

رای عالی درین باب اصوبست وآنچه از ضمیر انور گذرد اولی وانسب ما بندگان چه گوئیم که هزارچندان برمرآت خردخداوندی روشن نباشدوچه چیزدانیم که باضعاف آن درلوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم **المأمور معذور** در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد (مصراع) آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشنست ـ ملك یکی راپرسید که تو درین باب چه میگوئی وچارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملك دانایانیکه پیش ازما بوده‌اند حیلهٔ این نوع واقعه رابما نموده‌اند وفرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجزآید هرآینه تـرك مال و منال و مولد و منشاء ببايد گفت وازوطن معهود و مسکن مألوف روی ببايد تافت که جنك کردن خطری بزرگست و درمعرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یـافته باشند واز نزدیك ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر کـه بی‌تأمل درمقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب وحرب ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و برروی آب روان خشت زده وبرقوت خوداعتماد کردن و بزور وشجاعت خویش فریفته شدن ازحزم دورافتد چه شمشیردوروی دارد و باد نصرت راازهردوجانب امکان وزیدن باشد(نظم)

حذر کن زپیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن باسپاهی زخود بیشتر که نتوان زدانگشت برنیشتر

ملك روی بدیگری آورد و گفت توچه اندیشیده و مصلحت اینکار چگونـه دیده‌ای گفت آنچه وزیرسابق اشارت فرموده از گریختن ومنزل خالی گذاشتن رأی من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر ازاهل خرد نه لایق چه بحملهٔ نخست‌وصولت اول این خواری بخود راه دادن و مولدومسکن رابدرود کردن موجب بی‌ناموسی

وسبب بیحمیتی باشد «نشاید شیرمردان‌را بهرزخمی زجا رفتن» بصواب آن‌نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم وبا شوکت وابهتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم

(نظم)

اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی ز ما بر نیارند نام
بخود ننك را رهنمونی کنیم | که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین | بتیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامکار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رساند که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بـه سنك ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم و از هرجانب که تصور خوف توان کرد خودرا نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساختـه پیش رویم ودر کارزار مردوار پایداری کنیم تا چهرهٔ نصرت ازغبار میدان بنظر امید درآید یا درعرصهٔ ننك ونام خون ما با خاك معرکه آمیخته گردد « بنام نکو گـر کشندم رواست » وسلاطین باید که روز جنك ووقت نام وننك بعواقب کارها التفات ننمایند ودرهنگام نبرد جان ومال را بیقدروقیمت شمرند (قطعه)

ازسر گذشته پای بمیدان نه وببین | گوی مراد در خم چوگـان آرزو
خواهی که بخت روی‌نمایدبکام دل | باید شدن بمعرکه با خصم روبرو

ملك روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای توجه اقتضا میکندوتدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کـار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم ومنهیان صاحب وقوف بر کار کنیم وتفحص دشمن بواجبی بجاآورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یانه اگر بباج وخراج ازما خوشنود شوند وملاطفت مارا بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار برصلح نهاده باندازهٔ طاقت وقدرامکان خراجی بگردن گیریم واز شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده درديارخود بیارامیم (نظم)

همی تا براید بتدبیر کـار　　　مدارای دشمن به از کار زار
چو نتوان عدورا بقوت شکست　　　بنعمت ببايد در فتنه بست
نخواهی که باشد زخصمت گزند　　　بتعويذ احسان زبانش به بند

وملوك را یکی ازرأیهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او درممـالك منتشر شود ورعیت درمعرض هلاك وورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف بازمالد و ایشانرا ازششدرعنا خلاص داده مال را سپر ملك و ولایت گرداند چه بربساط تکبیر و تکبر باآنکه نقش خصم مینشیند داوطلبیدن و نرد مخاصمت رابا وجودآنکه قوت دشمن زیاده بود باختن ازحکم خرد دور و از پیرایهٔ تجـربه مهجور باشد «مصراع» زمانه باتو نسازد تو بازمانه بساز

ملك وزیر دیگررا طلبیده گفت توهم اشارتی فرمای و آنچه بخاطرت رسید بازنمای گفت ای ملك وداع وطن وداغ هجرورنج غربت ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن وبدشمنی که ازما کمتر بود تواضع نمودن (بیت)

کی تواند گشت بازجره تیهورامطیع　　　چون تواند بود شیرشرزه آهوراشکار

اگردرمقام قبول خراج وتحمل مؤنات بومان در آئیم بدان راضی نگردندو درقلع واستیصال مابدان مقدار که مقدورایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اندمراعات جانب دشمن بدان قدرواجب است که حاجت تو ازو روا شود ودرآن باب به مرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد ودشمن را دلیری افزاید و هـرگز ایشان بخراج اندك ازما قانع نشوند علاج صبراست وآهستگی و اگرضرورت باشدجنك را نیزهیچ مانع نیست بجهةآنکه کلفت جنك بهتر از محو شدن نام وننك (بیت)

مرده بودن بزیر سنك اندر　　　به که زنده بزیر ننك اندر

ملك وزیرپنجم‌را که‌کارشناس نام داشت پیش‌خواند و گفت مرابرعقل‌مشکل گشای تواعتماد بسیاراست وبرأی عالم‌آرای تووثوق بیشمار(قطعه)

درمضیق عقده‌های‌چرخ دین‌وملك‌را　　　همچورأی‌صایبت مشکل گشائی کس ندید

جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت　　　جز بیمن همتت فرهمائی کس ندید

تو درین باب چه رای میزنی وازجنگ وصلح وجلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم ومادام که بیرون شد کار ایشانرا طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ مادلیرند و مادر جنگ ایشان زبون هم بقوت ازما بیش اندو هم بشوکت از مادر پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد وهر که مغرور شد بهلاك شدن نزدیك باشد ومن بیشتر ازین ازهجوم ایشان میاندیشیدم واز آنچه میترسیدم برأی العین دیدم وایشان حالانیزمتعرض مانخواهند شدجهة آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند وصاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که دروقت نزدیك شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد وچون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید وبهنگام هزیمت متصوراست که کمین کرده باشد وهر گاه تنها بود خیال توان بست که مکری وغدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ ازجانب ایشان در عقدهٔ توقفست واگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند مارا محاربه نمودن صلاح نیست و خردمند ترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه درجنك تلف میشود نقد حیاتست وآنرا عوض پدید نیاید (بیت)

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ　　　بنزدیك من صلح بهتر ز جنگ

ملك گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت دراینکار تأملی باید کرد وفراز ونشیب آن بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاه را برأی صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود (بیت)

بشمشیری یکی تاصدتوان کشت　　　برائی لشگری را بشکنی پشت

واصل درین ابواب رای روشن ملك است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانکه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید ولهذا هر که برای ناصحان امانت گذار قبول القول استظهار نجوید بکمتر

فرصتی آنچه ازمساعدت بخت وموافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع ومتفرق شود و هر که ازمیامن بهره‌مندشده استماع سخن معتمدانرا شعار و دثـار خود سـازد اقبال اوپایدار ودولت او برمدار باشد وامروز بحمدالله که ملك بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متجلی (نظم)

ای درپناه عدل تـو ملك هنروری　　وی پرتوی زرای توخورشید خاوری
تدبیر صاحب تـو باندیشهٔ صواب　　تمهید داده قاعـدهٔ دادگستری
فکر مرا چه وقع بود پیش رأی تو　　خرمهره‌راچه‌وقع بودپیش گوهری

اما چون ملك را درین مهم بعزمشاورت معزز گردانیدندوشرف مصلحت‌بینی ارزانی داشت میخواهم که‌بعضی‌رادرخلوت جواب گویم وبرخی را برملا بازرانم و من چنانکه جنك را منکرم تواضع وتذلل را نیز کارهم‌وقبول جزیه و تحمل‌عاری راکه پدران ما بدان تن در نداده‌اند گردن ننهم (بیت)

خصم راگردن نهم‌بی اعتباری آورد　　مردن اولی تر که در بی‌اعتباری‌زیستن

مرد بلند همت زندگانی دراز ازبرای بقای ذکر و دوام نام خواهدواگر نعوذ بالله عاری بدولاحق خواهد شد کوتاهی عمر رابدان ترجیح دهد و من‌صواب نمیبینم ملك را اظهارعجز کردن وهر که تن بزبونی در دهد درهای بلا براو گشاده گردد وطریق چاره اندیشی بروی بسته شود (بیت)

همت بلنددار و زبونی مکن که چرخ　　هرجازبون تریست بدان‌چیره‌تـرشود

و باقی فصول راخلوتی باید تا بررای ملك آرای‌ملك عرض کرده آید یـکی از حضارمجلس گفت که‌ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب‌خرد سخنی گویدباشد که‌تیرفکریکی‌ازایشان‌برهدف‌مراد آیدوبزرگان گفته‌اندمشاورت اجتماع عقولست و هرجاکه جمعی از اهل عقل درمهمی‌شروع نمایند مـداخل و مخارج آن بـه نیکو تروجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخواهد پیوست چنانکه حکیم گوید (نظم)

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه　　ز فرزانگان رأی وتدبیر خواه

شود رای نیکو ترا دستگیر   بجائی که ضایع بود تیغ و تیر

پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هرمستشاری مؤتمن باشد و اسرارمملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که باهر کس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش‌شدن اسرار پادشاه ازجانب ارباب مشورتست یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که در این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن به خصم رساننده درمبادی و خواتیم آن تأملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیرما ازرسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید واگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هریك ازحاضران را دوستی ورفیقی باشد و یمکن که از ایشان خبر این مجلس وشرح سخنان گذشته بتفصیل بازپرسد و اندك زمانی را کماهی تدبیرات در افواه والسنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد وازاینجاست که درپوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند (بیت)

چه زیبا گفته است آن مرد هشیار   که گر سر بایدت سرزا نگهدار

وهر که سرّ خودرا بادیگری که سمت محرمیت نداشته باشد درمیان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سرّ آن مقدار مبالغه نیست که ملوك راچه اگربر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقة معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهائی کلی از آن متصوراست (بیت)

اگرجز تو داند که رأی توچیست   بر آن رأی ودانش بباید گریست

وبسیار بوده که ملك وپادشاهی بلکه حیات وزندگانی بواسطهٔ افشای سرّ از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه باوزیر ما فی الضمیر خوددرمیان آورد اندك زمانی را ازاوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیروزپرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کارشناس گفت آورده اند که درشهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر برسر

توسن سبز خنگ فلك کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش بادراز هرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که برروی خاك کج تواند رفت (نظم)

جهانرا خلعت امن آنچنان داد	که تیغ از ننك عریانی شد آزاد
زعدلش جان مظلومان سحر گاه	فرامش کرده تیر اندازی آه

واین پادشاه ذوشوکت درحریم حرمت وپردهٔ عشرت محبوبه‌ای داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا رامدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چارده سبق بردی زاهد شب زنده دارا گر خیال جمال اورادر خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن ازمهر رویش گریبان خرقهٔ پرهیز چاك زدی (نظم)

بدیدن همایون ببالا بلند	بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن	ز کیسه بنفشه ز عارض سمن

ملك را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی وتماشای زلف وخالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی وطرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی ازجیب دلش درربودی (بیت)

من نه باختیار خودمیروم ازقفای او	گیسوی چون کمنداومیبردم کشان کشان

وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه رامقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرورا تا بنا گوش کشیده خدنك غمزه برهدف سینه‌اش میگشاد وساعت بساعت با کرشمه‌های رنگین وعشوه‌های شیرین بندی دیگر بپای دلش مینهاد (بیت)

رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی	جامه‌ای بود که برقامت اودوخته بود

واز آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و ازاطراف وجوانب دیگران رانیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت وبآخر کارباجوانی زیباطلعت ازملازمان پادشاه وپسری نیکوصورت

از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر برلب آب حیات رسیده بود وسبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کبوتر دمیده (بیت)

بکرد لعل لب ودمیده سبزهٔ خط   چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه

سرو کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده برجریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی وبرصفحهٔ روزگارش از اثر حیات رمقی نماند (بیت)

هر که باعشق آشناشدزحمت جان برنتافت
درد پـرورد محبت بار درمـان برنتافت

پیوسته میان عاشق ومعشوق بچشم وابرو سؤال و جواب بودی و بشارت و کنایت گفت وشنید نمودندی‌روزی پادشاه برمسند عشرت نشسته بود و دل دروصال جان فزای محبت بسته و آن جوان‌بخدمت ایستاده و اسباب‌معاشرت بهمه‌نوع آماده پادشاه درجمال دلارای‌یارمینگریست واز صفحهٔ رخسارش رقم‌فی‌احسن‌تقویم‌مطالعه مینمود وزن غافل از آنکه ملك‌دراومینگرد درجوان نگاه کردواز‌لب شیرین‌تبسمی که دامن‌روزگار از آن پر شکرشدی بظهوررسانید « بزن یك خنده و دامان عیشم پر شکر گردان » جوان نیزدربرابر آن بگوشهٔ چشم جادووش کرشمه‌ای که‌هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود (بیت)

نرگس بازندهٔ اونیم باز   نیمی ازو غمزه دگر نیم ناز

پادشاه بر آن حال مطلع شده‌آتش غیرت دردلش شعله زدن گرفت‌ودلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت (بیت)

اهل تحقیق بر آنند که برنتوان خورد   از درختی که برد سایه بباغ دگری

پس باخود اندیشه کرد که دراین‌کارشتاب کردن از طریق خرددورمینمایدو در دفع این‌دوتن که‌فی‌الحقیقة دشمن منند تعجیل نمودن باحزم و عاقبت اندیشی راست نمی‌آید «صبر بهتر مرد را از هرچه هست » پس‌آنصورت رانادیـده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که‌طرح افتاده بود بپاداشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید امادلش‌چون پروانه‌بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت(بیت)

پادشاه وعاشق وسرمست وزانسان دلبری . چون تواندیداورا ملتفت بادیگری

القصه روزدیگر که جمشیدخورشید علم فتح ونصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلك برافراشت وشاه سیارگان حجاب ظلمت ازپیش صفهٔ سپهرمینا گون برداشت (نظم)

چو از دمهای سرد صبح نمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام

عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تتق بنمود دیدار

پادشاه بر تخت دولت بر آمد وصلای عدل در داده قضیهٔ داد خواهان را بخود فیصل داد (بیت)

شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد

و بعد از آنکه ازرفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت باوزیری که مدارمملکت براوبودخلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشانرا شربت سیاست چشاند و کارفرمای عقل میگفت سرّ خود از وی پوشیده دارو حکمی که دلت میخواهد بامضارسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه‌ای ازمکنون ضمیر باوزیر درمیان نهاد و درآن باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمودوموافق رأی پادشاه افتاده عزیمت بر هلاك آندو شخص تصمیم یافت ومقرر شد که هریك را شربت زهر قاتل چشانیده ازساحل وجودبگرداب عدم افکنند و بروجهی که شاه ووزیر ندانند اینکار بپایان رسانند تاپردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد (بیت)

کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود

وزیر از نزدیك پادشاه بخانه آمد ودختر خودرا بغایت اندوهگین وپریشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی‌التفاتی بدولاحق شده و درمیان اقران و همسران بااو خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متألم گشته جهة مراعات خاطر دختر فرمود (بیت)

برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت وغم روبکوتهی آورد

غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهة تأکید اینحال از حقیقت مهم سئوال کرد وزیر شمه‌ای از آنچه میان وی و ملك گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملك بیموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا وجزا خواهد رسید خادم نیز اظهار بشاشت وبهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را ازجفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگرقوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال درمیان آرم و نکته‌ای از تومخفی ندارم خادم سوگند خوردو دختر کماهی حال با او در میان آورد خادم برفور بازگشته خاتون را از آنحال آگاهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده ازسر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگررا اغوا نمودند تاآگاه شدن پادشاه برسر بالین او آمده وسفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سرّ خود با وزیر آشکار کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاك و مجلس فوات افتاد و فایدهٔ اینمثل آنست که اگرچه ملوك با وزرا مشاورت‌نمایند و ازتجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سرّدل‌خود مطلع نگردانند چه هر گاه که‌خود باوجودفرّ یزدانی و تأیید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود (بیت)

چون تو نتوانی که رازخویشتن‌پنهان کنی پس‌چرا رنجی گرآنرا دیگری افشا کنند

کارشناس چون‌این حکایت بازگفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلگشای سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت برباید انداخت و با فکر و رأی خود درباید ساخت و حال آنکه ترك مشاورت پسندیدهٔ عقل وحکمت‌نیست و **شاورهم‌فی الامر**

دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود (بیت)

بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی		نه حق‌شرع گذاری نه داد عقل‌دهی

و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت باملازمان عتبهٔ نبوت امرمیکند دلیلست بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقضی تواند بود (بیت)

شد پیغمبر بمشورت مأمور		تو چرا زین طریقه باشی دور

کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات‌الله علیه‌وآله بمشاورت نه برای آنست که رأی او را از تدبیر دیگری مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه‌الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه‌ایست جهان‌نمای که حقایق اشیادراوظاهر وموضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت‌و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده‌متحلی گردند وازخود رأی وخود پسندی بجانب‌تدبیر وتأمل گرایند و عقول ضعیفهٔ‌خود رابمدد عقلی دیگر تقویت‌نمایند چنانکه‌نورچراغ که بمادهٔ روغن متضاعف‌میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزایدمی پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترك مشورت باید نمود بلکه آنمعنی بوضوح‌انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رأی بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سرّ و اخفای ما فی‌الضمیر دو فایدهٔ کلی را متضمن است: یکی آنکه بتجربه پیوسته هرمهمی که‌پنهان‌سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت **استعینوا علی حوایجکم بالکتمان** بدینمعنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد وآنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن مترتب نگردد (بیت)

آنکه‌وصل‌تومیسر نشودچندان‌نیست		که رقیبان زسرطعن‌زبان‌بگشایند

پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری‌تواعتمادتمام است و ازجمله وزرا ومدبران که‌برین درگاه ملازم اند تورا بکفایت ودرایت‌مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت وهواداری بخاطر رسد دراظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش. کارشناس خدمت کرد و گفت (بیت)

ای درپناه عدل تو آسوده‌وحش وطیر | وی‌از کمال‌عقل توخوشحال‌انس‌وجان

برهرخدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند بازنماید واگرعزیمت اورا بخطائی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند وتا استقامت کلی دررای و تدبیروی پدید نیاید دست باز ندارد وهرمشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق مشاورت نگاه‌ندارد وشرط امانت و اعتماد بجای نیارد اورا دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن باو فرو باید گذاشت وهرگاه که پادشاه اسرارخودرا بدین نسق عزیز ومستوردارد ووزیری کافی‌ومشیری امین ومعتمد بدست آرد ومکافات‌نیکوکاران درشریعت شهریاری‌واجب شمرد و زجرتأدیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملك اوپایدار ودولت اوبرقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود (نظم)

تا توانی بدین و داد گرای | تا بودملك ازین دوپایه بپای

عالم آسودهٔ کن بنعمت وجود | تاتوخوش‌باشی‌وخداخوشنود

ملك پرسید که پنهان‌داشتن اسراربچه نوع بایدواز که شاید؟کارشناس‌جواب داد که اسرارملوك را درجاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی دراخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود فکیف که بادیگری‌از آن‌رمزی‌توان گفت‌وبزرگی‌دراینمعنی گفته است

آنچه‌ناگفتنی‌است‌دردل‌خویش | دارپنهان بدان مثابه که دل

اگرش مدتی زمان طلبد | نتواند که سازدش حاصل

وبرخی دیگر آنست که دوتن را رتبهٔ محرمیت توان داد و دربعضی امورسه کس را شریك توان ساخت وتا چهاروپنج جایزاست اما سرّیکه درباب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جزچهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملك بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت وموجب دشمنی وعصبیت میان ما وبوم چه‌بوده گفت درقدیم الایام

زاغی کلمه‌ای گفته‌بود وبومان بدان‌جهة کینه دردل گرفته طرح مخاصمت‌افکندند وتا امروز آن نزاع وجدال قائم مانده. ملك پرسید که چگونه بوده‌است آن

حکایت

کارشناس گفت آورده‌اند که جماعتی ازمرغان فراهم‌آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه مارا امیری وپیشوائی باید تادرسوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگرخصم درمقام‌منازعت آید باستظهاروی دردفع ومنع او کوشیم پس هریك از ایشان رقم امارت برنام یکی ازطیورمیکشیدند ودیگری بدلیل وحجت دربطلان آن‌میکوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق‌شدند بر آنکه اورا امیر گردانند وزمام اختیاربکف کفایت اوبازدهند چون‌درین مقدمه خوض نمودندودر رد وقبول شروع درپیوستند میان ایشان‌آتش فتنه بالا گرفت وسخن ازحد اعتدال بخصومت وجدل کشیدبعضی بهواداری بوم‌لوای تعصب میافراختندوبرخی دیگرسنك تفرقه درمعر که‌میانداختند القصه قرار برآن افتاد که دیگری را که درآن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وی حکم کند ازجانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدیدآمد گفتند اینك شخصی که خارج این مجلس است ازوی‌مشورت‌خواهیم ودیگر آنکه اوازجنس‌ماست وتا اعیان واکابر هرصنفی ازاصناف‌مرغان‌متفق‌الکلمه نشوند اجماع حاصل نیابد وبی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال‌بوی گفتند وازوی درآن باب اشارتی‌طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکرفاسد وسودای محالست بوم شوم رابا منصب ایالت وحکومت چه نسبت است وآن زشت دیداررا با رتبت اختیارواقتدار چه‌کار

(بیت)

ای‌مگس‌عرصهٔ‌سیمرغ نه‌جولانگه‌تست   عرض‌خودمیبری وزحمت‌ما میداری

بازبلند پرواز که بانسرطایردربلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده‌است وطاوس زیبا هیئت رعنا صورت‌را که بوستان زیب وجمال بزینت پروبال وی آراسته

گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار برفرق سلاطین نامدار نهد کجاست وعقاب با فروشکوه که عقبات کوه ازصدای بال اقبال وجناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدارهلاك شدندی وضعیف حالان وشکسته بالان نیزمفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی‌ملك روزگار گذرانیدند و ننك متابعت بوم وعارمطاوعت او رابخود راه ندادندی کـه اورابا وجود منظری کریه عقلی قاصردارد و باآنکه خشم بـر او غالبست صفت تکبرنیزفرو نمیگذارد و بااینهمه نیزاز جمال روزعالم افروزکه بنص **وجعلنا النهار معاشاً** سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده واز نور خورشیدجهان آرای که پیرایهٔ **وجعلنا سراجاً وهاجاً** چراغ جهانتاب وشمع عالم افروزاست محروم گشته ودشوارتر آنکه حدت وخفت براحوال اوغـالبست وتهتك وناساز گـاری درافغان وی ظاهر ازین اندیشهٔ نـا صواب در گذرید و بنای کار بـرحکمت کفایت نهید و مهمات رابقانون خرد در ضبط آرید و تدارك هرقضیه برحسب مصلحت واجب دانید تاپیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول درمیان خود امینی باید تعیین کرد که برعقل‌و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی ووقوفی تمام باشد تاهرصورتیکه سانح‌شود وهرمهمی وحادثه‌ای که واقع گردد برأی صایب خودآنرا کفایت‌تواند کردچون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت وبتدبیردرست شرّی عظیم ازقوم خودمندفع گردانید. مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده‌اند که سالی درولایت پیلان ازجزایر «زیرباد» باران اتفاق‌نیفتاد ومادرسحاب ازپستان مرحمت قطره‌ای درکام بسته لبان مهدخال‌نچکانید آتش‌خشك سالی چشمها راچون چشم سخت دلان بی‌نم ساخت و زهابها چون‌کام مفلسان خشك شد پیلان ازرنج تشنگی بیطاقت شده پیش‌ملك خویش بنالیدندملك مثال‌داد تا از برای آب بهرجانبی بشتابند وتفحص بروجهیکه زیاده ازآن نشاید بجای آرند پیلان اطراف ونواحی آنولایت‌رابقدم طلب پیموده‌بسرچشمه‌ای پی بردند که آنراعین‌القمر

خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بینهایت داشت ملك پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آنچشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند وهر آینه خرگوشان رااز آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای برسراو نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت ومالشی دیدی که مآل آنرا جزرجوع بعرصهٔ فنا تأویلی نشایستی کرد (بیت)

آهسته ران بجانب میدان که میشود سرها بزیرسم سمند تو پایمال

بیك آمدن پیلان بسیار ازایشان مالیده و کوفته گشتندروز دیگر باتفاق پیش ملك خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان ودستگیرمحرومان باشد و هر تخت نشین ازبهر داد دادنست نه برای شاد زیستن (بیت)

ازان آمدی برسراین سریر که افتادگان راشوی دستگیر

داد ما بده وانصاف ازپیلان بستان و رنج کشیدن مارا ازایشان تدارك فرمای که ساعت بساعت بازآیند وضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته‌اند این نوبت بزیرپای بسپرند (بیت)

یکبار رخ نمودی ودل رفت وعقل وهوش این بارجان ببر که متاع دگرنماند

ملك گفت این جزئی کاری نیست که سرسری درآن خوض توان نمودباید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضرآید تا مشاورتی فرمائیم کـه امضای عزیمت پیش ازوقوع مشورت ازاخلاق مقبلان خردمند نیست (بیت)

هر کرا دانش است بسیاری نکند بی مشاورت کاری

و درمیان خرگوشان تیزهوشی بود کـه اورا بهروز خواندندی و مردم اورا بوفور خردو کمال کیاست وصفای ذهن وحسن تدبیرمعتقد بودندی چون دید کـه ملك دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت (نظم)

شاها غم رعیت بیچاره میخوری اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری

از حال بیکسان نظر لطف وامدار کزتاج وتخت‌ودولت‌واقبال برخوری

اگر ملك مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد وامینی را نامزد کرده با من همراه سازد تاآنچه کنم و گویم بیند وشنود ملك فرمود که مارا درسداد وامانت وراستی ودیانت توشبهتی نیست و نخواهد بود و گفتارو کردار تودیده وشنیده‌ام

سکهٔ کار تواین بس کازمودم بارها　　　برمحك امتحان نقد تو بیغش یافتم

بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و تودانی که رسول پادشاه زبان اوباشد وهر که خواهد که عنوان نامهٔ ضمیروترجمان سرّدل هر کس بداند از گفتار و کردارفرستادهٔ اومعلوم توان کرد چه اگر از وی هنری وفضیلتی ظاهر گردد واثری پسندیده‌وعملی ستوده مشاهده افتد بر حسن‌اختیار وکمال مرد شناسی پادشاه دلیل گیرند واگر سهوی وغفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت ووقیعت یابند وحکما درین باب تأکید بسیار کرده‌اند و مبالغهٔ بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که دانا ترین قوم باشد و فصیحترین ایشان دراقوال وکاملترین ایشان درافعال وملوك قدیم اکثرحکما را برسالت فرستادندی واسکندرذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییرلباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی (بیت)

هژیرانیکه شیران را شکارند　　　پیام خود بپای خود گذارند

وبزرگی درباب فرستادن رسولان گفته است (نظم)

فرستاده باید که دانا بود　　　بگفتن دلیر و توانا بود
ازوهرچه‌پرسند گویدجواب　　　بنوعی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند　　　بدانسان که‌مجلس‌تقاضا کند
بساکس که‌ازیکحدیث‌درشت　　　بهم زد جهانی وخلقی بکشت
یکی دیگراز گفتهٔ دل پسند　　　میان دوضدطرح یاری فکند

بهروز گفت ای‌ملك اگرچه مراازقواعد معرفت رسالت بقدرحال نصیبی‌است اما اگرپادشاه جهان پناه عنایت فرموده ازدرج حکمت جوهری چند قیمتی‌دررشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیورروزگار خود ساخته وپیرایهٔ افتخاروسرمایهٔ استظهار

خود شناخته درهرچه سازم وپردازم از آن قانون انحراف نجویم وبهمان دستورالعمل کارها را بپایان برم ملك گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی وتیزی درکار آید اما جوهر ملاطفت وملایمت بر صفحات وی ظاهر ولایح وروشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر وواضح بود هرسخنی که ازمطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی ولطف قطع یابد واگر درفاتحهٔ کلام ازسر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش ازروی انس وسکونت بحرفی مهرانگیز ونکته‌ای دلاویز انجامد (بیت)

لطایف سخن ازسینه تخم کین ببرد　　　زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد

حاصل الامر آنکه سخن رسول باید مبتنی برقاعدهٔ لطف وعنف وخشم وعلم و مهر و قهر و داد وعناد باشد وطریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن وساختن وسوختن مرعی داردتاهم جانب ناموس جهانداری وشکوه شهریاری رعایت نموده باشد وهم غرض خصمان ومکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده وحکیم را درباب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است « **فارسل حکیما فلاتوصه** » پس بهروز شرط خدمت بجای آورده ازبارگاه ملك بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام درپیش ایوان سپهرمینا فام فرو گذاشت وبعد اززمانی خوانسالارقدرت طبق سیمین ماه برروی خوان آسمان بجلوه درآورد (بیت)

چون نامه گشاد گیسوی شام　　　مه جلوه کنان در آمد از بام

بدان هنگام که مرکزماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیك رسیده و شعاع نیراصغر براطراف بساط اغبر منتشر گشت وروی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهی دستان روشن شد بهروزروی بجزیرهٔ پیلان نهاد وبمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان وخطرهلاکست وهرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات بـا جباران و گردنکشان نباید کرد بجهة آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران وشکستگان نیست واگرهزاردرمانده بزیرپای تغلب ایشان بیسر گردد غباری ازین

رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست (بیت)

توراز حال پریشان ماچه‌غم‌دارد　　اگرچراغ بمیردصبا چه‌غم‌دارد

صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم ازدور بگذارم اگر درمحل قبول افتد فهو المراد واگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز دادو گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هرچه گویدوشنودحرجی نیست **وماعلی الرسول الاالبلاغ** سخن‌اگرچه بیمحابا و درشت نمایدباید که‌مسموع افتد که هرچه‌ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تومیدانی که ماه‌جهان پیمای منیر بازار شبست‌ونائب شهریار روز واگر کسی خلاف اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاك خود بدست خود کوشیده ملك‌پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که‌مضمون‌رسالت‌چیست‌بهروز گفت‌ماه‌میگوید که‌هر که‌خودرا بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تحیر خودمغرور گردد وخواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد اینصورت بر فضیحت‌او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاك افکند (نظم)

تخم تکبر مفشان سینه را　　جای مده در دل خود کینه‌را
چند نهی برفرس جور زین　　تیزمران کاین نه‌بماند چنین
ناگهت این آب ز سر بگذرد　　ناوك چرخت ز سپر بگذرد
عاقبت‌اینکارد گر گون‌شود　　کارتو ازدست‌تو بیرون شود

تو بدین غرور که خودرا بر دیگر بهایم راجح میشناسی وازقوت وشوکت خود که در صدد زوالست حسابی گرفته‌ای کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده‌ای و لشگررا بدان‌موضع برده‌ای و خیر گی‌وتیر گی‌بدان‌آب رسانیده‌ای آیا تو ندانسته‌ای که‌عقاب‌تیزپر اگر بالای‌چشمهٔ من بپردصاعقهٔ غیرت پروبالش بسوزد و اگر عین‌الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ‌تصرف دراونگردسماك‌رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد (نظم)

دیو کاینجا رسید سر بنهد — مرغ کاینجا پرید پر بنهد
نرود جز ببدرقه بیرون — از هوا و زمین او گردون

و من از نهایت کرم تورا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی وازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر در این پیغام شبهه‌ای داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برأی العین مرا به‌بینی ومن بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز اورا گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجدهٔ شکر بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه میجنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانکه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجای آورده و فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازاین پس اینجا نیاید و پیلانرا بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و اینمثل بدان زدم که درمیان شما زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت ودردفع خصم باز تواند پیوست واگر در اینوقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی برنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شئامت شوم او را بخود راه ندهید که باوجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراهست مکر وخدیعت و فریب وحیلت نیز در طبع اوسرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهانرا چون غدر و بدقولی ومکر و بیوفائی نیست (نظم)

هر که بیگانه شد ز مهر ووفا — در دلش بوی آشنائی نیست
سینه‌ای را که تیره گشت زغدر — اندر و هیچ روشنائی نیست
بیوفائی مکن که مردم را — هیچ عیبی چو بیوفائی نیست

و ملوك سایهٔ آفریدگار باشند عز شأنه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان درمهاد امن و

امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که **بالعدل قامت السموات** افراشته نیست (بیت)

عدل ار نه مهندسی نمودی   این گنبد آبگون نبودی

چون اهل زمین رارشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی‌مدد عدل واحسان که مظهر آن ملوك زمانند از یکدگر گسسته و حکم سلاطین برجان و مال آدمیان جاریست وفرمان ایشان چـون قضا نازل در مجاری حل و عقد امور سایر وساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکاروبارعیت‌مهر ورزد نه قهرو آئینهٔ سینه اززنگار کینه مصفا دارد وبرلوح دل رقم مکروغدرنگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غـدار و جفای والی‌مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبك و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار. مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

زاغ گفت من دردامن فلان کوه بردرختی آشیانه داشتم و درهمسایگی مـن کبکی بود و درمیان ما بحکم قرب جوارقاعدهٔ محبت بایکدیگرتأکیدی‌تمام‌یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی ودراوقات فراغت گفت وشنیدی در میان میآمدی ناگاه غایب شد وزمان غیبت اودراز کشید چنانکه گمان بردم کەوی هلاك شده پس ازمدتی تیهوئی بیامد و درمسکن وی قرار گرفت ومن بواسطهٔ آنکه از حال کبك بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم « یکی چون‌رود دیگر آید بجای» یکچندی برینحال بگذشت و فلك سر گردان دوری چند بگشت کبك باز آمد وچون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز ومنزل من‌خالی کن تیهوجواب داد که حالاخانه درقبضهٔ تصرف من‌است و صاحب قبضم اگرحقی داری دراثبات آن باید کوشید کبك گفت تصرف توبغصب وتغلب است ومن‌درین باب حجتها وسندها دارم‌القصه میان‌ایشان‌بنزاع کلی‌انجامید و هرساعت آتش فتنه افروخته وعلم ستیزه وتعصب افراخته تـر میشد و چندانکه

من طریق مصالحه را حیلتها انگیختم بجائی نرسید و مقررشد برآنکه رجوع به حاکمی عدل نمایند که سخن هردو جـانب استماع کند و برمقتضای انصاف حکم فرموده‌دعوی‌ایشانرا بقطع رساند کبك گفت درین نزدیکی گربه‌ایست‌زاهدوروزه‌دار ومتعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت‌جمشید زرین سریرخورشیددرپیشگاه ایوان **والسماء بنیناها** مینوازند تا وقتی که بساط‌مشکین شعارسلطان‌شب درفضای **والارض فرشناها** میگسترانندنفس نفیس خود رادربوتهٔ ریاضت بآتش‌جوع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب وسپاه نجوم وثواقب درمیدان سپهر بجولان میآیند تاوقتیکه فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وار بقدم طـاعت ایستاده وازسوزمحبت و شعلهٔ عشق درگداز آمده اشك میبارد (نظم)

بآب دیده دست از کون شسته ز کنج فقر گنج فیض جسته
زده برهـر دوعالم پشت پائی زخود بیگانه باحق آشنائی

افطار او برآب و گیاه مقصوراست وایـذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از او عادلتر نباشد و حاکمی که میان مـا براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیك او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هردو راضی شده‌روی بخانهٔ قاضی نهادند ومن براثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار راکه از نوادرروزگار تواند بود نظاره کنم وانصاف اودرحکم بین‌الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم‌الدهر را چشم برایشان افتادبرپای راست ایستاده روی‌بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مـراسم نیاز شد و بنمازی دورودراز در پیوست و بتأنی هرچه تمامتردرتعدیل ارکان میکوشید (نظم)

کلید در دوزخ است آن نماز که درچشم مردم گذاری دراز
چو درخفیه بدباشی وخاکسار چه سودآب ناموس برروی‌کار

تیهو از کردار او متعجب و کبك دراحوال اومتأمل گشته توقف نمودندتااز

نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده و التماس نمودند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت‌خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعداز الحاح ومبالغهٔ بسیارفرمود که صورت حال باز گوئید کبك وتیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری درمن اثری تمام کرده است وحواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت وتابست بصبح شیب که مجمع همهٔ عیب است مبدل شده (نظم)

آه کد ایام جوانی گذشت عمر بدانگونه که دانی گذشت

نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من برمدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد وپیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه‌ای که مصلحت دین ودنیای شما درضمن آن مندرج باشد ادا میکنم (بیت)

گر امروز گفتار من نشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا وعقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده ازمضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیك دیانت و مروت خویش معذور باشم (بیت)

من آنچه شرط نصیحت بود بجاآرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی

صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبك گفت ای حاکم عادل اگر مردمان راهمت در طلب حق مقصود بودی و هر یك صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمیبود و رسم مرافعه ومدافعه و سوگند وبینه از روی دفتر

ایام سترده میشد وچون دیدهٔ هریك ازمدعی و مدعی علیه به‌رمد غـرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمیآید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهـر صدق روشن گشته وغبارغرض پیرامن آینهٔ دیدهٔ اونمنشسته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده برچشم دل ایشان جلوه دهد وهمین معنی را یکی ازاکابر دین برسبیل حکایتی درسلك نظم کشیده. گربه‌پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کبك گفت (مثنوی)

قاضیئی بنشاندند و میـگریست / آن‌یکی گفتش که‌این گریه‌زچیست

این نه وقت گریه و فـریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست

گفت وه چون حکم راند بیدلـی / در میان آن دو عالم جـاهلی

آن دو خصم از واقعه خود عالم اند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل است وغافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیك شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / نور شد بیعلتی در دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشانرا علت اندر گور کرد

چون غـرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیـده شد

تا تو رشوت نستدی بیننده ای / چون طمع کردی اسیر و بنده ای

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمدالله که‌زنگار غرض آینهٔ دل مصفای تورا تیره نگردانیده‌وبشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته وبدین سبب یقین صادق است که آنچه‌حق‌باشد بنظرما در آوری و هر که ازحکم شرع گردن کشد مو کل عقوبت را بـر سر وی گماری . گـربه فرمود که نیکوسخنی گفتی وحقیقت آنست که‌هریك ازشمانیزنهال غرض‌اززمین دل بر کنید وبدانید که‌صاحب حق‌درحقیقت غالب است‌اگرچه‌بظاهر مدعای او حاصل نشود وطالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست وهرچند

بصورت بر وفق مراد او حکم رود که **ان الباطل کان زهوقا** و چه نیکو گفته است

گر امروز بر من دوانی سمند بفردا چسان بگسلانی کمند
بصورت تغلب کنی بگذری بمعنی نگه کن که بس ابتری

و من شما را میگویم که کردار نیك را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان است و نزهت گلستان که آنرا زود زوالست اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیك آدمیانرا چون نفس عزیز خود دانسته هرچه درباب خویش نه‌پسندید در حق ایشان روا مدارید « بر کسی مپسند آنچاز خویشت آید ناپسند » ازین نمط دمدمه و افسون برایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و اعتراض پیشتر آمدند بیك حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح وعفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاك براینجمله ظاهر گشت واین مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشهٔ اتفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت ومقابح او بینهایتست واینقدر که بحیز تقدیر در آمد قطره‌ایست از دریای بیکران و ذره‌ای به‌نسبت نه سپهر گردان (بیت)

گر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی

ومبادا که شما این کار را اختیار کرده واورا برسریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بر فرق نامیمون اورسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنك ادبار بر آن خواهد زد و هروقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارك او سوده گردد کرهٔ اثیر ازروی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت وبسبب آنکه طینت او ناپاك وجوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد (بیت)

گوهر پاك ببايد که شود قابل فيض ورنه هر سنك و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند وآن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر ومتأسف مانده زاغ را گفت که ای سیاه‌روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن

روا داشتی ومرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزارقرن آنرا دفع نتواند کرد وآتش فتنه‌ای برافروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند «رود دل و نرودصورت جفای تو از دل» نمیدانم که ازجانب من سابقه‌ای بود که اینهمه مهرومحبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی وبدانکه اگردرختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشوونما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصورنباشد واگر بشمشیر جراحتی افتدآخرعلاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هر گزمعالجت‌پذیر نباشد وبهیچ مرهم زخم اوفراهم نیاید **ولایلتام ماجرح اللسان** (قطعه)

جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی — بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانهٔ تو و آن کزربان زدی زخمش — بغیرصحبت سنك وسبو نخواهد شد

پیکان ناوکی که درسینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیریکه از زبان بدل رسد برآوردن اومحال نماید وهرچه ازاو مضرتی‌توان تصور کردبچیزی دیگرمندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز درحیز امکان ناید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سوزش اورا بآب تسکین توان داد وشعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو نه نشیند و زهراگرچه کشنده است ضررآن رابتریاك ازبدن بیرون توان برد وزهر کینه بهیچ تریاکی‌ازدل بیرون نرودوبعد ازین میان جماعت ما وقوم‌تودرخت عداوتی کاشته شد که بیخ اوبقعر ثری رسیده وشاخ اواز اوج ثریا در گذشته (قطعه)

نهال کینه که درسینها نشانده شود — مقرراست ومعین که برچه خواهد داد
درخت حقدبدان‌نوع‌میوه‌ای‌دارد — که طعم او بمذاق دل کسی مرساد

بوم‌اینفصل فروخوانده آزرده حال وشکسته بال برفت وزاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده دراندیشهٔ دور ودراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرابا نصیحت مرغان چکاربود ومن ازطایفه‌ای که مهتر وبهتر بودند بدین سخن گذاری

سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرك معایب بوم ازمن بیشتر دانسته بودند ومصالح آن مهم ازمن نیکوتر میشناسند لیکن ازروی خرد درعواقب اینحدیث ونتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند وزبان را بشکل تیغ آفریده‌اند تاآن را ببازی کارنفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست ومردان شمشیرزن تیغ را جزدرصف کارزار کارنفرمایند وتیغ زبانرا ازنیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن وسردرباختن است (نظم)

چون زبان شیوهٔ سخن ورزد　　　چه عجب جان زبیم اگرلرزد

تیغ راچون بقصدجان کردند　　　راست چونصورت زبان کردند

ودشوارتر اینکه این سخنان درمواجهه گفته شده وبیشك حقد و کینه بر آن زیادت باشد ودرشنیدن هرسخنی ناشایسته غضب برغضب افزاید و گفته‌اند که خردمند اگرچه بزور وقوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت وافتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه برعدت وشوکت خود ننموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب وانواع داروها درحوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامیدآن برخوردن زهر هلاهل اقدام نماید (بیت)

هرچند که تریاق بدستست تورا　　　زنهار که تا زهر هلاهل نخوری

وحکما بر آنند که اثرفعل برقول راجح است ومزیت کردار بگفتار ثابت و اثرفعل نیکو درعاقبت کارها ظاهر گردد وخاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد وآنکه قولش برعمل غالب است و کردنیها را بحسن عبارت میپیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی وفصاحت می‌آراید باندك زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد ونتیجهٔ قول بی عمل جزحسرت وندامت نباشد ومن آن راجح قول قاصرفعلم که درخواتیم کارها تأملی شافی وتدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی ومرا ازخزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی وپس ازآنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصلی سخن پاکیزه و بی‌عیب که هیچ خلل درآن نبودی بگفتمی (بیت)

سخن راسخت ناسنجیده گفتم در ناسفتنی بود اینکه سفتم

چون بی اشارت ناصحان عاقل ومشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم وبر بدیهه کلمه‌ای چند وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه‌عجب که درزمرهٔ شریران معدود گردم وبنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است **المکثار مهذار** بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد وباآنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان وبهایم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب ازایشان فروتر میشمرند وزبان بستگان را ازبیهوده گویان نیکوتر میدانند (نظم)

بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر

چومردم سخن گفت باید بهوش وگرنه‌شدن چون بهایم خموش

حذر کن زنادان ده مرده گوی چودانایکی گوی وپرورده گوی

القصه زاغ پاره ای بطپید وبا خویشتن ازین نوع عتابها کرد وبپرید. این بود مقدمات عداوت میان ماوبوم که تقریر افتاد. ملك گفت ای کارشناس سخنان توشنیدم ودرضمن آن فواید بسیاربود باخردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کاروحال خود ساختن نشانهٔ سعادت واقبال ودلیل وصول بمرتبهٔ کمالست (قطعه)

صحبت نیکان بود مانند مشك کز نسیمش مغزجان یابد اثر

فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر

وبعد ماکه خانهٔ دل من ازچراغ سخن روشن که زوایـای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواندبودافروخته گشت بیان کن که شمع تدارك مهم لشگریان ماکه پروانه وارسوختهٔ آتش ظلم بومان شده‌اند برچه وجه اندیشیده وجهة فـراغ خاطر رعایا واطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده‌ای (بیت)

تدبیرتو آنجاکه مهم پردازد صدکار فروبسته بیکدم سازد

کارشناس زبان سپاس بگشود وگفت (بیت)

شاها جهان مطیع وفلك یاورتوباد نصرت دواسبه پیشرولشکر توباد

آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند ازجنگ وصلح وقرار وفرار